

# منوچرخش

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: زهرا جاودانی پور

بازم تاریکی شب ...

بازم صدای قهقهه های لیدا باگریه های شبونه من ...

بازم بوی عطر تلخ مردونه با دود سیگار.....

بازم صدای موزیک ملایمی از طبقه پایین.....

بازم و بازم و بازم.....

نفسم رو با اه بیرون فرستادم از روی تخت بلند شدم. از پشت پنجره نگاهی به حیاط که تداعی کننده تمام خاطراتم بود انداختم. پنجره را باز کردم. چشمام رو بستم و دستم رو گذاشتم رو لبه ی پنجره و بهش تکیه کردم. بوی خاک خیس خورده رو با لذت به درون ریه هام کشیدم. صدای بابا تو گوشم پیچید ...

-بارانا...

خنده های مردونش... دستای گرمش.. چشای مهربونش ... برای لحظه ای جلوی چشمام زنده شدند...

- تاکی باید با این خاطرات سرکنم؟

هوا ابری بود. انگار دل اسمون هم مثل دل من گرفته بود. دستمو به طرف اسمون گرفتم چند قطره روی دستم چکید. زیر لب زمزمه کردم:

-صدای باران می آید ...

دلی جایی تنگ است...

تو گریستی یا من...؟؟؟

عکس باباروازرو پاتختی برداشتم نگاهی بهش انداختم و به سینه ام فشردمش و زیر پتو خزیدم.  
اهنگ رضا صادقی رواز تو موبایلم پلی کردم زیر لب زمزمه کردم :

-بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون ....

-چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون...

\*\*\*

خمیازه بلندی کشیدم چشمامو بیشتر بهم فشار دادم. دستامو توهم حلقه کردم و جلوی صورتم  
کشیدم با انگشت اشاره چشممو مالوندم. پتو رو کنار زدم .

خداروشکر سرویس جداگانه بالا داشتم و احتیاجی نبود برای دستشویی اینهمه پله روپایین برم.

جلو اینه توالت نگاهی به خودم انداختم... قیافم بیشتر شبیه مرتاض های هندی شده  
بود...چشمای پف کرده ام قرمز بود...

آب رو باز کردم .چند مشت آب به صورتم زدم تا ورم صورتم بهتر بشه. از دستشویی بیرون  
اومدم. در کمدمو باز کردم.امروز با السا قرارداداشتم که کلاس کنکور بریم .باید به موقع میرسیم  
دم خونشون ...سریع یک مانتوی مشکی با یک شلوار جین مشکی پوشیدم .مقنعه مشکیمم سرم  
کردم...

کیف دستیمو هم سرشونه ام انداختم به زور جزوه هامو توش چپوندم.اروم درو باز کردم ...

از لای در سرکی کشیدم .. پاورچین پاورچین از پله ها پایین اومدم... سرمو خم کردم تا به حال دید بهتری پیدا کنم ... خداروشکر لیدا مثل همیشه رو کاناپه ولو نبود.. چند تا پله اخر رو به سرعت پایین اومدم .به سمت اشپز خونه شیرجه زدم ..از توی کابینت یک کیک برداشتم تا توراه بخورم... وقت صبحانه خوردن نداشتم میترسیدم لیدا بیدار بشه و بیاد فاتحه حاله رو بخونه...

دستگیره درو اروم به سمت پایین کشیدم با تمام تلاشی که برای اروم کار کردنم داشتم در با صدای تیکی باز شد سریع بیرون اومدم و درو بستم ..پوفی کشیدم و کفشموپام کردم ..کفشای اسپرت مردونه ای دم در جفت شده بود...با حرصیک لنگشو به گوشه ای پرت کردم... به ساعت نگاه کردم ۸:۴۵ دقیقه بود دیرم شده بود...

تا سر ایستگاه دویدم...سوار اتوبوس که شدم در کیک رو باز کردم ودولپی شروع کردم به خوردن...

ایستگاه نزدیک خونه السا اینا پیاده شدم....

نگاهی به خونه ی قصرمانندشون انداختم...زنگ ایفون رو فشار دادم ...چند لحظه بعد صدای السا اومد:

-بیاتو....

درو هل دادم و وارد شدم .جلوی واحدشونوایستادم...

السا درو باز کرد دست به سینه شد ...چشماشو ریز کردو گفت:

-معلومه کجایی؟

-اول سلام...

-برفرض علیک ...

-کجا بودی...؟؟ اون موبایل تو چرا جواب نمیدی..؟

-خواب موندم.ببخشید خب ...

-الان ساعت ۹:۱۵ چطوری خودمونو برسونیم ...؟

-اگر بخواید من میتونم برسونمتون.

صدای ایلیا بود که پشت سر السا وایستاده بود... با لبخند بهش سلام دادم که اونم با لبخند جوابم داد و به سمت اسانسور حرکت کرد...

السا که تا اون موقع مشکوک به ایلیا نگاه می کرد گفت:

-تو که به من گفتی کار دارم نمیتونم برسونمت چطور نظرت ۱۸۰درجه تغییر کرد؟  
ایلیا بدون اینکه نگاهش کنه با خونسردی جواب داد:

- خب کلاستون سرراهه سریع میرسونمتون از اونورم میرم دانشگاه...

السا سقلمه ای بهم زد و زیر گوشم پیچ کرد :

-می بینیش تو رو خدا ..۴ساعته دارم جلزو ولز میکنم میگم منو برسونه قبول نمی کنه میگه کار دارم حالا که چشمش به تو افتاده اینطوری میکنه...

ریزریز خندیدم و پشت سر ایلیا وارد اسانسور شدم....

کلاسمون تا نزدیک های ظهر طول کشید وقتی استاد اجازه مرخصی داد تازه تونستم نفس راحتی بکشم. باخستگی وسایلم رو جمع کردم. السا بالای سرم ایستاده بود و به صورت تم خیره شده بود.  
تو همون حالت گفت :

-بارانا نمایای خونمون؟

لبخند بی جونی زدم

- نه میخوام برم خونه استراحت کنم..

السا نگاهشو از وسایلم گرفت و به چشمام دوخت

-خوب بیا خونمون اونجا هم میتونی استراحت کنی ...عصری هم باهم درس میخونیم ..

بلند شدم کیفمو از روی میز برداشتم

مشکوک بهم نگاه کرد

-مرسی باید برم خونه انشالله یک وقت دیگه

- تعارف میکنی؟

-نه نه منو تو باهم از این حرفا داریم؟

- خوب پس شماره ی مامانتو بده زنگ بزنم بهش بگم ناهار خونه مایی ..

تو دلم پوزخند زدم...مامان!...چه واژه ی غریبی....خیلی وقت بود که لیدا نگرانم نمی شد...خیلی

وقت بود که دیگه براش ارزشی نداشتم..از وقتی بابا مرد ..مامانم هم مرد...

\_نه عزیزم گفته بودم دیر میام...

نگاهی به کلاس انداختم و گفتم:

-بیا بریم بیرون حرف بزنیم همه رفتند...

دست السا رو کشیدم. همینطور که پشت سرمکشیده می شد گفت:

-خوب پس بیا مامانم زرشک پلو با مرغ درست کرده...تازه بابام هم نیست ...راحتی...ایلیا هم که

از خودمونه...

خودمم بدم نمیومد برم خونشون.. دیگه از خونه پدریم بدم می اومد فرقی با یک فاحشه خونه

نداشت.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم:

-مزاحم که نیستم؟

\_دیوونه شدی الان به ایلیا زنگ میزنم ببینم کجاست؟

و هم زمان با این حرفش دست توی کیفش کرد و دنبال گوشیش گشت واز زیپ کناریش در آورد  
وبه ایلیا زنگ زد ...

-الو سلام ایلیا..

-.....

-کجایی..؟

-.....

-کدوم ور...؟

-.....

-اهان اهان دیدمت...اومدم...خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد و تو کیفش انداخت. دست منو کشید

-بیا اونجاست...

در جلو باز کرد و نشست . منم روی صندلی عقب نشستم.ایلیا از اینه نگاهی بهم انداخت:

-سلام بر دختر های درس خون....

السا نیشگونی از بازوش گرفت :

-مزه نریز... برو خونه، بارانا امروز مهمون ماست...

ایلیا خندید:

-چه عجب شما افتخار دادید یک روزم باما بد بگذرونی...

-اختیار داری من که همیشه زحمت به شما میدم...

\*\*\*

-وای طنناز جون مرسی ... حسابی افتادید تو زحمت..

طنناز لیوان دوغش رو به لبش نزدیک کرد:

- زحمت چیه عزیزم تو که چیزی نخوردی

\_وای نه ممنون خیلی خوردم...

نگاهی به السا انداختم و بهش اشاره کردم که سریعتر غذاشو تموم کنه... لیوان دوغش رو از روی میز برداشت تا نزدیک لبش برد و همزمان گفت:

- تو برو تو اتاق منم الان میام ...

با اجازه ای گفتم از سر میز بلند شدم و راه اتاق السا رو پیش گرفتم...

با اینکه می دونستم سالی یکبار کسی به گوشیم زنگ نمی زنه ولی محض احتمال نگاهی بهش انداختم. الان هرکس دیگه ای جای مامان من بود نگرانم شده بود. پوزخندی زدم و نفسم رو تو هوا فوت کردم. خودمو روی تخت ولو کردم...

به عکس دو نفره السا و ایلیا که قاب دیوار شده بود خیره شدم... یک عکس قدی از هردوشون زیر برج الخلیفه دبی... قد السا بهزور تا سر شونه ایلیا می رسید... هردوشون می خندیدند.. ایلیا دستشو سر شونه السا انداخته بود.. السا سرشو تو سینه ی ایلیا قایم کرده بود.. خیلی شبیه هم بودند..

ایلیا چشم ها و ابروهای کشیده ای به رنگ قهوه ای تیره داشت... همیشه موهای لخت پشت سرش رو کوتاه تر می کرد و چتری های بلندشو روی پیشونیش می ریخت... پوستش سفید بود و بینی و



لب های کوچکی داشت که با ته ریشی هم که روی صورتش گذاشته بود فیزیک قشنگی رو به چهره اش داده بود.

السا هم که کپی برابر اصل ایلیا بود منتهی با قدی کوتاه تر و موهای روشن تر..

\_هوی نخوری داداشمو..

سمت السا برگشتم و نیشخندی زدم:

- ارزونی خودت....

زبون درازی کرد و گفت:

-چیه یک جات داره میسوزه که داداش نداری؟

باخودم فکر کردم... اره دارم میسوزم اگر یک داداش داشتیم وضعیتم اینجوری نبود... برای اینکه السا متوجه دلخوری من نشه.. بالشت روی تخت رو به طرفش پرت کردم که تو هوا گرفتش و دوباره سمتم پرت کرد . قبل از اینکه بتونم دوباره گارد بگیرم پرید روی تخت و گفت:

-آتش بس بابا بگیر بکپ که عصر باید خر بزنی...

چون تخت السا دو نفره بود بدون هیچ اذیت شدنی کنار هم خوابیدیم؛ چشمامو بستم و به خوابی عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

-السا به من گوش کن ببین چی می گم ...

با انگشت اشاره ام به عکس کتاب ضربه ای زدم :

-ببین اینجا سینوسش میشه ۵۳ است. درحالیکه این تو گزینه ها نیست... اگر طبق فرمول استاد پیش بریم کارمون سخت تر میشه به حرف من گوش کن دیگه از راهی که من میگم بریم زود تر به جواب می رسیم.

السا یک نگاه به من و یک نگاه به کتاب انداخت و جهشی از جاش بلند شد :

-اصلا بیا بریم از ایلیا پرسیم...

و هم زمان کتابش را برداشت و سمت در راه افتاد. شونه ای بالا انداختم و پشت سرالساراهی اتاق ایلیا شدم.

السا تقه ای به در زد و بدون اینکه منتظر جواب باشه درو باز کرد و تو اتاق رفت.. منم به تبعیت از اون پشت سرش رفتم. اما یک دفعه سر جام خشک شدم وچشمام چهار تا شد. سرمو پایین انداختم. لبم رو به دندان گرفتم اینقدر سرخ شده بودم که هجوم خون رو به گونه هام حس کردم. زیر لب ببخشیدی گفتم و عقب گرد کردم واز اتاق بیرون زدم. انقدر خجالت کشیده بودم که هنوز سرم رو پایین نگه داشته بودم. با یادآوری صحنه ی چند لحظه پیش خندم گرفت.

ایلیا با بالاتنه لخت و یک شلوارک روی تخت دراز کشیده بود. تا حالا ایلای اتوکشیده و مرتب رو این شکلی ندیده بودم. خواستم برم سمت اتاق السا که صداش اومد :

-بارانا بیا ...

چشمام رو فشردم. به اجبار برگشتم سمتاتاق... محض احتیاط سرمو پایین انداختم. چند تقه به در زدم . ایلیا لباس پوشیده پشت میز مطالعه اش نشسته بود و عینک ریبن مشکی رنگش رو به چشمش زده بود و به مسئله نگاه می کرد...

بعد از چند لحظه فکر کردن شروع کرد به توضیح دادن .... اصلا از حرفاش هیچی سر در نمی اوردم و فقط سر تکون می دادم.... تمام فکرم پیش چند ثانیه پیش بود... خودمم می دونستم که هنوز گونه هام گلیه...

وقتی خوب مسئله رو توضیح داد ...البته بیشتر به السا تا به من...کتاب رو بست و لبخندی زد؛  
بیشتر موندن رو جایز ندونستم رو به السا گفتم:

- همیشه یک اژانس برام بگیری؟

السا خودشو ناراحت نشون داد:

- چرا خوب می موندی دیگه...

- نه قربونت خیلی موندم باید برم دیرم میشه تا من حاضر میشم تو هم زنگ بزنی

السا اخمی تو پیشونیش انداخت :

-تا ایلیا هست تو چرا بااژانس بری خودمون میرسونیمت.

تا خواستم مخالفت کنم دستشو پشت کمرم گذاشت وهلم داد سمت اتاق خودش ...همینطور که  
لباشو عوض می کرد با غرغر گفت:

-اصلا من نخوام پزشکی بیارم کی رو باید ببینم ...باباجون من نباید یک بادی به کلم بخوره... به  
خدا بارانا من اگه مامایی هم قبول بشم میرم مگه پارسال که تکنسین قبول شدم بد بود...؟والا....

همون طور که به غرغر های السا گوش میدادم حاضر شدم...

\*\*\*

السا سرشو از پنجره بیرون آورد و با لذت چشماشو بست .ایلیا اخمی کرد و دستشو کشید:

-می خوام بلایی سرخودت بیاری .لطف کن برو جلوی مامان این کار رو انجام بده...تا با منی از این  
کارا نکن خواهشا...چون بعدا من باید جواب پس بدم...

السا خنده ای کرد:

-بععله دیگه ...اینم از داداش ما...نگران ما که نیست ...نگران اینه که جواب مامان رو چی بده...

همینطور که به کل کل های این دوتا گوش می کردم. حواسم به خیابونا بود که رد نشیم. ایلیا وارد کوچمون شد...

هنوز به خونمون نرسیده بودیم که السا به جلو خم شد دستشو گذاشت رو داشتبورد و گفت:

-بارانا اون کیه دم خونتون؟

خودمو به سمت جلو خم کردم تا بهتر ببینم اما ای کاش نمی دیدم. یک مرد قد بلند جلوی در خونه ایستاده بود و دستشو رو زنگ گذاشته بود. اینم یکی از مردایی بود که هرشب اینجا پلاس بود. چشمامو محکم به هم فشار دادم. به واقع افتادن فشار خونم رو حس کردم. قلبم داشت از حلقم می زد بیرون.. دنبال یک راه حلی بودم. اما انگار فسفرهای مغزم برای هضم این موضوع از بین رفته بود.

السا هنوز منتظر جواب بود ایلیا هم نزدیک خونه و ایستاده بود و چراغای ماشینو خاموش کرده بود و مشکوک به اون مرد نگاه می کرد.

اب دهنمو قورت دادم با صدایی که از ته چاه در می اومد رگباری گفتم :

-اینر هامپسر خالمه....

خودم از دروغ فضایی که گفتم خجالت کشیدم.

السا چشماشو گرد کرد:

-وا...بارانا حالت خوبه تو که اصلا خاله نداری..؟

وای خدا ...بعضی وقتا می خواستم السا رو به خاطر دقت های ظریفانه اش خفه کنم ..

با من من گفتم:

- نه می دونی مامانم یک دوست داره خیلی باهم صمیمی اند برای همین بهش میگم خاله اینم  
پسره همونه..

السا همینطور که مشکوک به پسره نگاه می کرد گفت:

- چکارس؟

تمومش می کنی....؟؟؟ پوست لبمو کندم. داشتتم تو ذهنم دنبال چیزی میگشتم که خود السا گفت:

- بهش میخوره دکتر باشه نه؟

لبخند ساختگی زدم و گفتم:

-اره اتفاقا دکتره...از کجا فهمیدی..؟

السا برگشت سمتم:

-دکتر چی هست؟

دستای یخ کردم تو هم قفل کردم و گفتم:

-این دکتر.... دکتره قلبه...

\_ -اووووه پس چه بچه خرخونیه!!

-اره خیلی

واسه اینکه بیشتر گیر نده وسوال نپرسه دستگیره ی ماشین رو کشیدم و بایک تشکر و  
خداحافظی کوتاه سریع پایین پریدم درو بستم و راه افتادم سمت اون مرده....

هر قدمی که بر می داشتیم رنگم بیشتر می پرید پشت سرم رو نگاه کردم ایلیا و السا هنوز همونجا  
بودند و به من خیره شده بودند...یک بسم الله زیر لبیگفتم و خودمو بهش رسوندم. باید جلوی السا  
تظاهر می کردم که میشناسمش... لبخندی زدم و اروم سلام کردم. پسره که خیلی تعجب کرده  
بودهیچی نگفت روشو ازم بر گردوند..

ای خدا حالا من با این کوه یخ چیکار کنم...؟

نگاهی به ماشین ایلیا انداختم هنوز اونجا بودن... با دستای لرزون کلیدم رو از توی کیفم بیرون کشیدم و در رو باز کردم با دستم اشاره کردم که بیاد تو....

لبخندی زدم و از لای دندونام گفتم :

-جان من بیا برو تو..تورو خدا ..

به قول السا به خر گفته بودی دو تا عرعر می کرد...این پسره همینطور داشت منو نگاه می کرد...سرمو کج کردم سعی کردم یک خورده مظلوم نمایی کنم...

اروم زیر لب زمزمه کردم:

-جان هرکی دوست داری ۵دقیقه...فقط ۵ دقیقه.. بیا تو بعدش بیا تا صبح اینجا وایستا...تو رو خدا ابروم رفت...

نخیر از دیوار صدا اومد..از این نیومد...به خودم شک کردم که نکنه دارم به زبون مالخولیایی حرف می زنم..

گوشه لباسشو کشیدم و گفتم:

-بابا یک دقیقه بیا...

چند قدمی به جلو پرت شد اما دوباره خودشو سفت گرفت. تعجبش تبدیل شد به یک اخم روی صورتش استشینو از دستم بیرون کشید و گفت:

-چیکار میکنی..؟

اوه چه صدایی...اصلا بهش نمی خورد چنین صدایی داشته باشه...

دستشو کشیدم و گفتم:



پوزخندی زدم که از نگاه های تیز پسره پنهون نمودند...

لیدا رو کرد سمت پسره که تازه فهمیدم اسمش اریانه و گفت:

-اریان...این باراناست..همونی که بهت گفتم...من نیستم همون کارایی رو که گفتم بکن..

نیستم...؟یعنی چی...؟مگه قرار بود جایی بره...؟

پسره نیم نگاهی بهم انداخت.هنوز تو ذهنم مشغول حلاجی کردن جمله ی لیدا بودم که صداش بلند شد:

-چرا دارید بر بر منو نگاه می کنید..؟

سمت پسره رو کرد...

-عزیزم بچه ها منتظرن ..بریم..

دستشو زیر بازوی پسره انداخت و از خونه خارج شد...

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم...دوباره از خودم سوال پرسیدم:..لیدا کجا می خواد بره...؟

به من چه هر گورستونی که می خواد بره بره...فاصله ی در حیاط رو تا پله ها طی کردم...و از پله ها بالا رفتم...

لباسامو عوض کردم ...ابی به صورتم زدم وشروع کردم به درس خوندن ...ساعت ۹شب بود اینقدر درس خونده بودم که اگه یکذره دیگه می خوندم مغزم منفجر میشد...

هوس اشپزی کردم... از تو اتاق بیرون اومدم ...از روی نرده ها سر خوردم و رفتم تو اشپزخونه یک کتلت دیش واسه خودم درست کردم وشروع کردم به خوردن ساعت نزدیکای ۱۱بود ولی هنوز از لیدا خبری نبود رو کاناپه های تو حال ولو شدم وچشامو بستم...



با صدای ترمز ماشینی بیدار شدم از لای چشمام نگاهی به ساعت انداختم ۳۰:۱ بود حتما لیدا بود  
حاصله بحث و حرف زدن با هاش رو نداشتم.

واسه همین قبل از اینکه تو خونه بیاد سمت پله ها دویدم. بعد چند لحظه در با صدای تیکی باز  
شد بالای پله ها واستادم. جایی که دیدی به پایین نداشته باشه صدای لیدا اومد:

- اریانخواست به این دختره باشه ها... بهش سر بزن... چیزیش نشه... اصلا حاصله دردسر ندارم.

صدایپسره نمی اومد فقط صدای لیدا بود ...

توی ذهنم پر سوال بود... لیدا براچی سفارش منو می کرد...؟؟ کجا قرار بود...؟؟ واسه هیچ  
کدومشون جوابی نداشتم. بی نتیجه راهی اتاقم شدم.

\*\*\*

یک هفته ای از اون روز می گذشت دیگه اون پسره روهم ندیدم... مدام یا تو کتابخونه بودم یا  
تواتاقم... بعضی وقتا هم می رفتم پیش السا و ایلیا تا اشکالامو رفع کنم...

باید امسال یک رشته خوب قبول بشم . دوست داشتم استقلال مالی داشته باشم نمی خواستم  
همیشه پشتم به عمو رضا باشه ...از دار دنیا فقط همین یک دونه عمو رو داشتم که اونم عموی  
واقعیم نبود...دوست قدیمی بابا بود...

بعد از فوت بابا رابطه منکمتر شده بود... بعد ها فهمیدم به خاطر رفتار های لیدا بوده...اما همیشه  
سر ماه به حسابم پول می ریخت... این مقدار پولی هم که می داد نه اینکه از جیب خودش باشه  
ها...نه...مال بابا بود...از پول خونه ای که تو یافت اباد داده بودند به اجاره...اگه همین پول نبود که  
الان من باید می رفتم سر چهار راه ها گل می فروختم... بازم معرفتتو شکر عمو جون....

\*\*\*

با خستگی کتابو بستم... السا با غرغراش داشت کلمو می خورد:

-بارانا تو رو خدا بیا دیگه...



باتاسف سرموتکون دادم وبه سمت درکلاس رفتم.

السا از پشت سرداد زد:

-ااا...کجا وایستا منم پیام...

محلش نگذاشتم وراه افتادم که از پشتکوله ام رو کشیدوهمزمان گفت:

- به خدا باید بیای من دوستای ایلیا رو می شناسم یک چیزای توپی اند.

ابرویی بالا انداختم :

-دوستای ایلیا به من چه ربطی داره؟

-بابا تو که نمیدونی چه بچه های باحالین خودشون گفتن هرکی رو دوست دارین بگید بیاد

پوفی کردم و باکلافگی نگاش کردم ...با مظلوم نمایی گردنشو کج کرد و ملتمس بهم خیره شد که  
گفتم:

-فقط همین امشب رو ...در ضمن گفته باشم زود میرم ها...

السا قد بلندی کردو وصورتمو ماچ کرد:

-اخ قربونت برم ...باشه توفقط بیا...

دستم رو روی لپم کشیدم:

-اه تفیم کردی...حالا کی هست این مهمونی؟

-دقیقشو نمی دونم فقط می دونم اخر هفته ست.از ایلیا می پرسم بهت میگم.

سری به نشونه تایید تکون دادم وراه افتادم سمت ایستگاه السا پشت سرم گز کرد راه افتاد .

-کجا؟الان ایلیا میاد...

- نه مرسی می خوام برم یکخورده خرید هم دارم ..

السا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-باشه هرطور راحتی اخر هفته میایم دنبالت...

بعد چشمکی زد و گفت :

-تیپ بزنی ها...

بادیدن اتوبوس که داشت میومد گفتم :

-\_\_\_\_\_رو دیگه...

دستی براش تکون دادم وسوار شدم... تو حسابم هنوز دوسه میلیونی بود باید تا سرماه با همین سر می کردم. اما مهمونی اخر هفته بد جور ذهنم رو مشغول کرده بود. قدرت خدا تو کمدم هیچ لباس مجلسی پیدا نمی شد... باید می رفتم و یک چیزی می خریدم...مخصوصا که الان دم عید بود و لباسام باید یک تعویضی می شد..

\*\*\*

رو به روی پاساژ مورد نظرم پیاده شدم... کاش بالسا اومده بودم... اصلا تنهایی خریدکردن رو دوست نداشتم اما نمی شد برای هر چیزی مزاحمش بشم. از وقتی باهم آشنا شدیم. یعنی تقریبا از سال اول دبیرستان بیشتر کارام به عهده ی اون و خونوادش بوده... از هرکس بهم نزدیک تر بود. از تمام جزئیات زندگیمباخبر بود. البته به جز یکی ...اونم همین کارهای لیدا بود...

سرمو به چپ وراست تکون دادم تا این افکار کذایی ازم دور بشه... تو پاساژ رفتم... جلوی هر ویترونی چند دقیقه ای وقت می گذروندم... یک مانتوی سفیدبدجور چشممو گرفت ...بند کمرش از چرم مشکی بود و یک سگک مشکی هم روش می خورد...داخلمغازه شدم وپروش کردم خیلی قشنگ بود سریع پولشو حساب کردم وجستی بیرون زدم...

کل پاساژ های اون منطقه رو گشتم ولی چیز خوبی برای مهمونی اخر هفته پیدا نکردم... از اخرم دست خالی از توی یکی از همون پاساژها بیرون اومدم البته لازم به ذکر است که همچین دست خالیه دست خالی هم نبودم... اتفاقا دستم داشت میشکست علاوه بر مانتو سفیده.. یک کفش اسپورت بایک شلوار جین و یکشال هم رنگ مانتوم و دو دست لباس راحتی باچند دست لباس زیرهم خریده بودم منتهی هنوز اصل کاری مونده بود دیگه کم کم داشتندیرم میشد ساعت ۷ شب بود ومن از ساعت ۴ تا حالا تو خیابونا داشتم جولون می دادم...

همینطور که داشتم از جلوی ویتترین ها رد می شدم وبا خودم غرغر میکردم.

لباسی نظرمو جلب کرد دنده عقبی اومدم و جلویمغازه ایستادم ....وای خدا...فکر کنم بالاخره پیدااش کردم....یک لباس مشکی بلند که دامنش به صورت لخت روی زمین می ریخت...دکلته بود و روش یک کت می خورد و با سنگ های نقره ای روش کار شده بود...

رفتم تو مغازه رو به فروشنده که یک پسر جوونی گفتم:

-اون لباس مشکی تو ویتترینتون رو میشه بیارید؟

پسره که خیلی تعجب کرده بود و داشت با چشماش منو می خورد گفت:

\_چشم الان...

روبه پسر کناریش گفت:

- پرهام اون لباسو برای خانوم بیارش.

بعد از پنج دقیقه که لباسو آورد رفتم پرورش کردم. لباس به تنم خیلی خوشگل بود وقشنگ فیت تنم بود...

از اتاق پرو بیرون اومدم ولباس رو جلوی پسره گذاشتم .

-اقا حساب کنید ...می برمش...

و جلوی چشمای پر از تعجب پسره که نمی دونم برا چی انقدر خیره نگام می کرد پول رو حساب کردم و از مغازه خارج شدم...

یک تاکسی گرفتم وقت نداشتم با اتوبوس برم...اون هم با این همه خرید...با همه ی تلاشم برای زود رسیدن بازم یک ساعتی رو تو ترافیک موندم...

جلوی در خونه پیاده شدم و پول رو دادم...نگاهی به خونه انداختم..خونه امون دوبلکس بود واز بیرون خونه هم پله خور بود..وارد حیاط شدم...نمی خواستم از داخل خونه برم...ممکن بود لیدا خونه باشه و باز بهم گیر بده...پاورچین پاورچین به سمت پله ها رفتم...فقط خدا عالمه که چه جوری و با چه فلاکتی خودمو با اون همه وسایل به طبقه ی بالا رسوندم وشیرجه زدم تو اتاقم...پوفی از سر راحتی کشیدم...

خریداموانداختم روی تخت...وهر کدوم رو دوباره تنم می کردم...جلو اینه کلی فیگور می گرفتم...از خریدام راضی بودم...سریع لباسام رو جمع وجور کردم و هرکدوم رو سر جاش گذاشتم...

خیلی خسته بودم...انقدر که خمیازه کشیده بودم فکم درد گرفته بود ...حوصله ی شام خوردن رو نداشتم واسه همین با شکم گرسنه خودم رو روی تخت پرت کردم..خوابیدم....

\*\*\*

اتو مو رو از برق خارج کردم...نگاهی به اینه انداختم...موهای لختم رو دورم رها کرده بودم ویک ارایش ملایم و مات هم روی صورتم پیاده کردم...اخرین باری که یک همچین تیپی زده بودم رو یادم نمی اومد...

.صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد ...السا بود ..پیام رو باز کردم...

-بیا پایین خوشگل خانوم منتظر تیم...

پالتوم رو تنم کردم و شالم رو هم روی سرم ازاد رها کردم ...کیف دستی مشکیم رو برداشتم واز روی نرده ی پله ها خم شدم و دادزدم:

-لیدا من رفتم...

جوابی نشنیدم... به درک... از خونه خارج شدم... خوب بود که لیدا به رفت و آمد های من کاری نداشت... قبلا بهش گفته بودم که می خوام به یک جشن تولد برم... اونم مخالفتی نکرد... اوایل خیلی دلش می خواست منو هم مثل خودش کنه و به اجبار به مهمونی های اجق و وجق ببره اما وقتی دید که من زیر بار نمی روم و بیشتر مایه ی ابرو ریزی براش هستم منو به حال خودم رها کرد...

السا با کلافگی وارد حیاط شد :

-بابا بیا دیگه...

به پاهام سرعت بیشتری دادم و از در حیاط بیرون اومدم....

ایلیا تا من رو دید از ماشین پیاده شد...

واووووووو پسر چقدر تیپ زده بود... یک کت تک ذغال سنگی با شلوار جین مشکی... موهاشم به طرز فجیع دختر کشی به سمت بالا ژل زده بود..

زیر نگاههای خیرش معذب شدم و سرمو پایین انداختم.. همیشه توی نگاهش چیزی بود که معذبم می کرد... با تک سرفه السا ، ایلیا به خودش اومد و راهافتاد سمت ماشین...

\*\*\*

جلوی در بزرگی ماشین رو نگه داشت.. از بیرون هم صدای جیغ و سوت و اهنگ شنیده می شد.. خوبه منطقه پرتی بود و گرنه پلیس تا حالا صد دفعه اومده بود. ایلیا تک بوقی زد. بعد از چند لحظه در باز شد... فکم افتاد کف زمین... اصلا فکر نمی کردم اینجوری باشه... دخترها و پسرها همینطور تو بغل هم قر می دادند... یک میز بار سمت دیگه اشون گذاشته بودند که چند نفری دورشو شلوغ کرده بودند... همینطور که کلمو به پنجره چسبونده بودم گفتم:

-السا...نگفته بودی اینطوریه...

السا هم که مثل من چشماش از زور تعجب باز نمی شد گفت:

-وای چه حالی بکنیم امشب....

ایلیا ماشین رو پارک کرد.با السا از ماشین پیاده شدم .پشت سر ایلیا راهی شدیم... دختر و پسری که دسته همو گرفته بودن به ما نزدیک شدند...

پسره کت تک اسپرت قهوه ای پوشیده بود و موها و چشمای مشکی رنگی داشت و دختره هم چشم ابرو مشکی بود و ابروهاشو پهن برداشته بود و ارایش نسبتا غلیظی داشت..اما می شد گفت که پشت همون ارایشش صورت با نمکی داره...

پسره تا مارو دید گفت:

-به....سلام ایلیا

ایلیا دستشو جلو برد:

- سلام امیر....

امیر دستشو فشرد..وگفت:

- خوشحالم که اومدی...

به ما اشاره کرد وگفت:

-معرفی نمی کنی؟

ایلیا که انگار تازه یادش اومده بود ما هم هستیم گفت:

-اوه بله یادم رفت...

به السا اشاره ای کرد:



-السا خواهرم و بارانا دوستش....

امیربا هر کدوم از ما دست داد و خوش آمد گفت وبعد رو به دختر کناریش کرد و گفت:

-صنم ..عزیزم...

صنمبا ناز بهمون دست داد و خوشو بش کرد.

امیر رو کرد به ایلیا :

-بفرما ایلیا جان اخر سالن یک میز براتون خالی هست...

با بچه ها به سمت میز پیشنهادی امیر رفتیم جای خوبی بود و به همه جا دید داشت.بعد از اینکه

مانتو هامو رو در آوردیم نشستیم ...

ایلیا که دید ما نشستیم گفت:

-بچه ها هستید من برم سری به بچه ها بزنم...؟؟

السا:

-اره برو هستیم...جاتم می گیریم...

ایلیا با خنده گفت:

-دخترای خوبی باشید...

وسریع بعد از گفتن این حرف از میزمون دور شد...بعد از رفتنش السا دستشو زیر چونه اش زد و

مثل این ندید پدید ها به پیست رقص زل زد...رفتن ایلیا طولانی شد...گلوم خشک شده بود یک

پرتغال برای خودم براشتم خیلیخوشگل به شکل گل درستش کردم...داشتم بالذت دونه دونه توی

دهنم می گذاشتمش که با سقلمه ای که السا به پهلوم زد اخی گفتم وبا چشم غره نگاهش کردم:

-چه مرگته روان پریش؟

السا اخمی کرد :

- کجایی بابا ۴ساعته دارم صدات میکنم....

همینجور که داشتم پهلووم رو ماساژ میدادم گفتم:

-خب بنال بابا چه مرگته؟...پهلووم رو سوراخ کردی..

السا که تازه یادش اومده بود چی می خواست بگه با شیطنت نگام کرد و گفت:

- پس بگو چرا راضی شدی بیای...

با گنگی نگاش کردم :

-ها...!؟

چشاشو ریز کرد :

-خودتو نزن به کوچه علی چپ ...من تو رو بزرگ کردم تو اگه نخوای جایی بیای اصلا پاتو اونجا

نمیداری الان هم که اومدی فقط به خاطر شازده است..

اخمی کردم:

-چی داری بلغور میکنی واسه خودت؟شازده دیگه کیه؟

ریز خندید:

- مگه کتاب شازده کوچولو رو نخوندی؟

از گوشه چشم خطرناکنگاش کردم :

- مسخره...

تک خنده ای کردوبا نگاهش به سمتی اشاره کرد :

-خیلی شوتی بابا... شازده رو میگم...

رد نگاهش گرفتم... وای خدا بدبخت شدم... این اینجا چیکار میکنه.. دستم که داشت به سمت دهنم می رفت تا پره ی پرتغال رو بخوره بین زمین و آسمون موند... فشارم داشت می افتاد.. هیچی از حرفهای السا رو نمیفهمیدم دهنم خشک شده بود... ای خدا!... چرا ادرنالین های من فعال نمی شوند؟ دارم پس می افتم ...

ایلیا رو از دور دیدم که داشت سمت ما می اومد. جلوی السا ایستاد. از حرکت لباش متوجه شدم داره چیزی رو به السا میگه اما من هیچی نمی شنیدم... ای خدا یک عمر سعی کردم کارهای لیدا رو از همه مخفی کنم اخرم نشد... دیدی چه جور ابروم داره میره... ایلیا رو صندلی رو به رو نشست و با موبایلش ور رفت السا هم هی زیر گوش منیچ پیچ می کرد ...

در یک تصمیم ناگهانی و بدون فکر برای خلاصی از اون مخمصه ای که گیرش افتاده بودم از روی صندلی بلند شدم و رو به السا و ایلیا گفتم:

- میرم دستامو بشورم...

و بدون اینکه منتظر جوابی باشم به سمت دستشویی راه افتادم.

خدا رو شکر نه السا دنبالم راه افتاد و نه کسی تو دستشویی بود... اما حالا چجوری این پسره نره غولو صدا کنم اصلا اسمش چی بود...؟؟

ارسام... اروین.. الوین... اریا... با انگشت اشاره و شصت فشار کوچیکی به شقیقه هام دادم .... اهان یادم اومد..... اریان .... اما حالا چجوری صداش کنم؟

از دستشویی بیرون اومدم... دور خودم می چرخیدم .. دستمو مشت کرده بودم و اروم به دندونام می زدم با دیدن دختری که داشت به سمت دستشویی می اومد. جرقه ای تو دهنم خورد... ذوق زده همونجا و ایستادم. باید به همین میگفتم پسره رو صدا بزنه... نفسی کشیدم .. دوباره رفتم تو دستشویی .. رو به همون دختره که داشت دستاشو می شست اروم گفتم:

-ببخشید...

دختره که انگار فکر نکنم صدامو شنید..بدون توجه به من داشت دستاشو با غیظ می سایید..

دوباره با صدای بلند تری گفتم:

-ببخشید..خانوم...

برگشت سمتم گفت :

-با منی...؟

پ نه پ با حوری های این محفل معنویم ...

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم

-بله با شما...-

شیر رو بست و رو به من کرد:

-خب جانم چیزی می خوای..؟

با من من گفتم:

-نه...یعنی اره...میشه..میشه برید و یکی رو صدا بزنید که بیاد...

با تعجب نگام کرد:

-خودت چرا نمی ری...؟

راه افتاد سمت در خروجی...ای خدا خوب راست می گه دیگه..پام که چلاغ نیست.اما اگه اون غول

بیابونی منو ببینه که به حرفم گوش نمیده بعد جلوی ایلیا و السا ضایع می شم...اب دهنمو قورت

دادم و پشت سرش راه افتادم...

-چیزه...اخه یک مشکلی پیش اومده ..یعنی...

پوفی کشید و حرفم رو قطع کرد:

-اسمو و فامیلش رو بگو برم صدا کنم...

وای..من که فامیلشو نمی دونستم تازه اسمشم به زور یادم بود. پوست لبمو کندم:

-راستش من فامیلش رو نمی دونم. اما اسمش اریا... نه نه ..اریانه ...یک پسر قد بلندیه که کنار میز بار...

از طرز نگاه کردن دختره حرفم رو خوردم. با تعجب خاصی پرسید:

-اریان نیازی..؟

بدون اینکه تایید کنم. ادامه داد:

-ببین ..وقتتو زیاد براتش صرف نکن. اون به اندازه ی کافی دوست دختر داره..بهتر از تو هم دور برش ریخته..مطمئن باش به تو نگاه هم نمی کنه...

با چشمای از حدقه بیرون اومده بهش زل زدم. این اراجیف چی بود این سر هم کرد..؟

یک دفعه جوش اوردم و بلند داد زدم:

-چی داری میگی ..؟ من کار دیگه ای با این اقا دارم . اگه قرار بود براتش تور پهن کنم . نمی اومدم اینجا و منت شما رو بکشم که برید صداس کنید...می رفتم جلوی خودش براتش عشوه شتری می ریختم...نه خانوم ما از اون خونوادهاش نیستیم...

دختره با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من برای خودت گفتم.

و راهشو کشید و رفت....

ای مرگ... الان می خوای چه غلطی بکنی...؟ تقصیر خودته دیگه با اون حرف زدنت... الان انقدر باید صبر کنی تا یک نفر از این پشت مشت ها رد بشه... وای الان السا شک می کنه..میاد دنبالم...اصلا جلو السا چی گفتم؟؟

گفتم که این پسره... پسر خالمه...دکتر هم هست..اسمشو چی گفتم...ها...رهام...دکتر چی بود اصلا...؟؟؟

وای خدا چه هندونه ای هم گذاشتم زیر بغلش...اه...ولش کن می رم جلوی السا یک جور ماست مالیش می کنم دیگه...

-خانم ببخشید.. شما با من کار داشتید...؟؟

با صدای مردی دومتر پریدم بالا...دستم رو گذاشتم روی قلبم و خیره خیره نگاش کردم...چقدر قیافه اش آشنا می زد...! این همون پسره اریا ست...پس دختره صداس کرده بود...خدارو شکرت..

اصلا حواسم به این نبود که همینطور وایستادم و بهش زل زدم..پسره هم که از اون موقع داشت منو مشکوک نگاه می کرد.انگار که تازه یادش اومده باشه من کی ام...؟ یک دفعه چهره اش رو تو هم کشید وگفت:

-تو...

با قدم های بلند به طرفم اومد...یا باب الحوائج...نیاد بگیره منو بزنه...از ترس اینکه نزدنتم صورتم رو پشت دستام قایم کردم.صدای دو رگه ی مردونش دوباره اومد:

-تو اینجا چکار می کنی...؟

نه مثل اینکه از زدن خبری نیست...سرمو از بین دستام بالا اوردم و نگاش کردم..باخشم نگام می کرد...نباید ضعف نشون می دادم...وگر نه این غول بیابونی پاشو می گذاشت رو گاز و یک کله می تازوند... صدام رو صاف کردم و گفتم:

-اصلا تو خودت اینجا چکار می کنی...؟

پوزخندی زد:

-من پسر دایی امیرم...

دهنم افتاد کف زمین... حالا من چی می گفتم... مثلاً می گفتم منم دوست خواهر دوست امیرم... اوووو کی میره این همه راهووو... اما خودم رو تک و تا ننداختم وزل زدم تو چشاش و گفتم:

-خب منم یکی از مهمونام..الکی که بلند نشدم پیام اینجا اما...

با یادآوری اینکه من محتاج اونم نه اون محتاج من زیپ دهنم رو کشیدم. من چرا داشتم انقدر قلدر بازی در میاوردم....پسره یک تای ابروش رو بالا داد:

-اما چی..؟

سرمو پایین انداختم و اروم گفتم:

-میشه بهم یک لطفی بکنی...خواهش می کنم..

نداختم که ازم بپرسه چی می خوای..؟سریع گفتم:

-ببین من به کمک تو احتیاج دارم که ابروم نره..اون دختر و پسری که اخر سالن نشستند دوستای منن..اون شب که داشتم ازت خواهش می کردم که بیای تو خونم واسه این بود که اونا داشتند نگام می کردند..با اینکه باهشون خیلی صمیمی ام ولی درباره ی کارای لیدا هیچی بهشون نگفتم..اون شب هم وقتی که تو رو دیدند بهشون گفتم ... گفتم که ...تو پسر خالمی...

برای اینکه کارم رو راحتتر کنم شروع کردم به سریع صحبت کردن...اصلاً مهلت حرف زدن بهش نمی دادم. فقط سرمو پایین انداخته بودم و تند تند حرف می زدم:

-گفتم که تو اسمت رهامه ...دکتر قلبی...حالا که تو رو اینجا دیدند..نمی خوام جلوشون ابروم بره...تو رو خدا کمکم کن...نباید جلوشون ضایع بازی دربیارم...

سرمو بلند کردم و تمام مظلومیتم رو ریختم تو چشمام...شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت پشتشو به من کرد و در همون حال گفت :

-این مشکله تویه..نه من..

و راهشو کج کرد و رفت...دیگه واقعا داشت گریه ام می گرفت...بغضی تو گلوم گیر کرده بود. چند تا نفس عمیق کشیدم. باید یک جوری این اوضاع رو سرهم می کردم.اگه گریه می کردم السا بهم پيله می کرد...اب دهنمو قورت دادم و راه افتادم به سمت میزمون...السا تا منو دید چشم غره ای بهم رفت:

-معلومه تو یکدفعه کدوم گوری رفتی..؟ مگه اسهال شدی..؟

لبخند کجکی زدم:

-مگه من مثل تو راست روده ام...؟

صندلی رو کشیدم و نشستم و رو به السا که بد بد نگام می کرد پرسیدم:

-ایلیا کجاست..؟

شونه ای بالا انداخت :

-چمیدونم.تلفنش زنگ خورد رفت.ولی خاک تو سرت کنن..نبودی ببینی چه کادو هایی که بهش نمی دادند..الانم قراره شام بدن...

بعد دوباره اخماشو کشید تو هم...خنده ای کردم:

-حالا ناز نکن...اخماتو باز کن..

السا انگار نه انگار که قهر کرده روشو برگردوند و پرسید:

-راستی پسر خالتو دیدی..؟

باز دستام یخ کرد.با کمی مکث گفتم:

-نه بابا...حالا نه اینکه ازش خوشم میاد...پسره ی ایکبیریه از دماغ فیل افتاده...



-نگو که از ش بدت میاد...پسر به این خوشتیپی .باید زودتر بهم می گفتی تا تورش کنم...

-حالا هم دیر نشده تورت رو پهن کن...ولی گفته باشما واسه تورت لقمه ی بزرگیه...

خندید:

-نفهمیدی اینجا چکار می کنه..؟ انگار صاحب مجلسه همه جا می چرخه...سر هر میزی هم داره  
میره..

اهی کشیدم:

-پسر دایی امیره...

السا چشماشو گرد کرد با تشدید گفت :

-جدی میگی..؟؟

-متاسفانه بله...پسره ی عنتر..با اون صدای انکر و الاصواتش...

-فکر می کردم صدام خیلی خوب باشه..؟

حرف تو گلوم خفه شد..به دهان باز السا که به پشت سرم نگاه می کرد خیره شدم...دستام از  
سرما گزگز می کرد..رنگ صورتم شد مثل رنگ میت ..پوست لبمو با حرص کندم...چشمامو محکم  
فشردم و اروم برگشتم:

-س...س..سلام...

یک تای ابروش رو بالا نگه داشت:

-که حالا صدام شده انکر و الاصوات دختر خاله ....کی بود می گفت صدای تو فوق العاده اس و به  
درد خوانندگی می خوره...؟

مونده بودم از هیجان غش کنم یا اینکه از جمله ی اخری که گفت سرش داد بزنم...هنوز باورم  
نمی شد که منو دختر خاله صدا زد...وای خدا من مرده ام یا زنده..؟یک نیشگون از پام گرفتم.تا به

بیدار بودنم اطمینان پیدا کنم..رو لبش خنده ی مصنوعی بود اما چشماش کاملا بی تفاوت بود..لبمو با زبونم خیس کردم و یک نگاه به السا انداختم که با نیش گشاد شده داشت به ما دوتا نگاه می کرد...از جام بلند شدم ..حالا که خودش خواسته من چرا ضایع بازی در بیارم..؟یک لبخند زدم و گفتم:

-سلام رهام خوبی..؟معرفی می کنم السا دوستم ..

وروبه پسره...

-ایشون هم پسر خالم رهام...

السا باناز دستش رو دراز کرد و با پسره دست داد:

-خوشوقتیم...

پسره هم با لبخند جوابش رو داد.بعد رو کرد سمت من و گفت:

-چرا زودتر نگفتی که تو هم دعوتی..؟

لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

-راستش اصلا نمی دونستم توام اینجایی وگرنه...

با دیدن قیافه ی رنگ پریده ی ایلیا که داشت به سمت من می اومد حرف تو دهنم ماسید.با بهت بهش خیره شدم.با سرعت کتش رو از روی صندلی چنگ زد و بدون توجه به این نره غول رو به السا گفت:

-السا بپوش بریم...

السا که خیلی وحشت کرده بود با اضطراب گفت:

-ایلیا چیزی شده..؟

-مامان سخته کرده..بردنش بیمارستان ..

السا با سرانگشتاش محکم به گونه اش زد .

-وای خدا...وای ..یک روز تنه‌اش گذاشتم...همش تقصیر منه..

و گوله گوله اشکاش شروع کرد به ریختن .ایلیا کلافه دستی تو موهاش کشید .

-السا بدو بیوش دیگه..چه وقته ابغوره گرفتنه..

السا فین فینی کرد و نگاهشو به من دوخت:

-پس بارانا چی..؟

ایلیا که انگار تازه متوجه من شده بود نگاهی بهم انداخت و گفت:

-توهم بیوش..سر راهمون می رسونیمت...

سرمو تند تند تکون دادم:

-نه نه اصلا... شما عجله دارید ..زود برید ..من خودم یک جوری میام...

ایلیا عصبی گفت:

-نمی تونم بزارمت و برم..من مسؤلیت دارم..زود بیوش دیگه...

ملتمسانه گفتم:

-اما نمی خوام...

-من می برممش..

به همون پسره اریایه..؟ اریانه ..؟چمیدونم..؟ نگاهی انداختم.ایلیا هم نیمچه نگاهی بهش

کرد..اریان هم که انگار چیزی از نگاه های ایلیا دستگیرش شده بود گفت:

-من ار....رهامم..پسرخاله ی بارانا

ایلیا که تازه دوهزاریش افتاد گفت:

-اها..نه خودمون می بریمش زحمت میشه..

-چه زحمتی..؟شما ها عجله دارید بهتره که برید

ایلیا از خدا خواسته سری تکون داد ورو به من گفت:

-بخشید بارانا...

-شما باید منو بخشید..مزا حمتون هم شدم...

به سمت السا که هنوز داشت گریه می کرد رفتم و محکم بغلش کردم:

-گریه نکن دیگه... مطمئن باش چیزی نشده...هرطور شد خبرم کنی ها...

السا سری تکون داد و پشت سر ایلیا راهی شد. همون لحظه یک نفر اریان رو صدا زد. اونم بدون هیچ حرفی گذاشت و رفت.

لب ورچیدم..حالا من با کی برم..؟اخه پسره ی چلمنم چرا اینقدر لغز می خونی ..صدامو کلفت کردم و اداشو در اوردم:

-من می برمش ..من می برمش...یکی باید بیاد تو رو ببره ...

یک ۲۰ دقیقه ای نشستم. دیگه واقعا حوصله داشت سر می رفت. غذا ها رو آورده بودند ولی اصلا اشتها نداشتم. بیشتر داشتم با غذا بازی می کردم..ساعتم رو نگاهی انداختم...۱۲ شب بود..وقتی داشتیم می اومدیم یک ایستگاه اتوبوس دیدم..بهتره با اتوبوس برگردم...واز اونور برم خونه ..این غول بیابونی هم که فقط بلده لاف بزنه...

اما اخه دیوانه ساعت ۱۲ شب کدوم اتوبوسی میاد مسافرکشی...به عقل خودم چهارتا دونه فحش دادم...خیر سرم با همین عقلم هم قرار بود کنکور بدم و پزشکی هم بیارم...ولش کن میرم سرخیابون می ایستم بالاخره یک تاکسی که رد میشه وسوارم کنه...برای اینکه منصرف نشم و

خیالات چرت و پرت سراغم نیاد سریع وسایلم رو جمع کردم و پالتوم رو هم تنم کردم و دستامو تو جیب پالتوم کردم و راه افتادم واز در باغ بیرون زدم..

این شهرداری خیرسرش چکار می کنه...؟ نمی تونه تو این کوچه پس کوچه ها یک چراغی فانوسی چیزی وصل کنه..؟ ادم وحشتش می گیره... تا سرخیابون فاصله ی زیادی بود... یقه ی پالتوم رو بالاتر کشیدم و سرمو بیشتر توش فرو بردم... اینا هم هوای سرد زمستون هوس تولد کرده بودند اونم تو باغ ..واقعا یک تختشون کم بود...

با صدای بوق ماشینی که داشت پشت سرم می اومد ۱۰ متر تو جام پریدم .انقدر هول کرده بودم که نزدیک بود سخته رو بزنم. سرمو بیشتر تو یقه ام فرو کردم. تند تند راه رفتم...دومرتبه بوق زد... حتی به خودم زحمت ندادم که برگردم و ببینم که کی انقدر داره پیله می کنه...؟ سرعت قدم هامو بیشتر کردم. به معنای واقعی قلبم داشت می اومد تو حلقم... به خیابون اصلی نگاه کردم... حداقل نصف راه رو اومده بودم.. پام داشت تو کفشای پاشنه بلند می شکست... خدا خدا می کردم که یک فرجی برسه اما با داد مردی بی اراده به پشت سرم نگاه کردم:

-مگه کر شدی...؟ ۴ ساعته دارم بوق می زنم..

چشمامو ریز کردم تا بهتر ببینم. یک زانتیای مشکی رنگ بود که داشت برام بوق می زد. اما با دیدن همون نره غول پشت رول ..سگرمه هام تو هم رفت... با عصبانیت پامو به زمین کوبیدم و به سمتش رفتم و با صدای نه چندان اروم داد زدم:

-چه مرگته تو...؟ هر جا میرم هستی.. اون از اون روز جلوی در خونه ..اینم از این مهمونی که کوفتم کردی... اینم از الان که ول کنم نیستی...

عصبی نگام کرد:

-خوبه از اون موقع تو کنه ی من بودی ..مثل اینکه یادت رفته..

دندونامو رو هم فشردم و غریدم:

-نخیر .. این تویی که یادت رفته که کنه ی من شدی. منو مجبور به گفتن اون اراجیف کردی..

پوزخندی زد:

- بدهکارم شدیم.. نه؟؟

- بدهکار بودی..... چی از جونم می خوای..؟ ول کن برو دیگه...

ابرو هاشو بیشتر توهم کشید:

- بیا سوار شو.. باید برم پیش لیدا.. پروازش دیر شد

برای یک لحظه از این حرفش جا خوردم.. پرواز لیدا...؟؟؟

به روی خودم نیاوردم و شونه ای بالا انداختم:

- خب به من چه..؟

وراهمو کشیدم و رفتم... با صدای در فهمیدم که از ماشین پیاده شد. خودمو به نفهمیدن زدم و خرامان خرامان به قدم زدنم ادامه دادم... اما برای یک لحظه حس کردم که بازوم داره مچاله میشه و همزمان باهش داره کل بدنم کشیده میشه... با عصبانیت برگشتم... اما با دیدن قیافه ی غضبناکش که داشت بازوم رو تو دستش له می کرد لال شدم... منو سمت ماشین برد و در رو باز کرد و خیلی قشنگ و محترمانه تو ماشین پرتم کردودر رو محکم بست. از سمت خودش نشست. اولین از هر کاری هم قفل مرکزی رو زد و ماشین رو روشن کرد. امپر چسبوندم و داد زدم:

- تو چه غلطی داری می کنی..؟ من می خوام برم...

به در ضربه زدم

- این در لعنتی رو باز کن..

بدون اینکه نگاهشو از جاده بگیره گفت:

- لیدا راست می گفت که تو خیلی بچه ای... هنوز نمی دونی که با این وضع لباس.. تو این ساعت

شب نباید تنها بیرون باشی... من موندم لیدا به چه امیدی تو رو می خواد یک ماه بزاره و بره...

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم:

-یک ماه...؟؟؟

جوابم رو نداد. همین بیشتر اعصابم رو خرد کرد. نمی تونستم جلوی فضولم رو بگیرم واسه همین دوباره پرسیدم:

-مگه لیدا قراره کجا بره..؟

از گوشه ی چشم نگام کرد:

-تایلند...یک ماه...در ضمن تو رو هم به من سپرده..

دندونامو روی هم ساییدم:

-من بچه نیستم..یک عمره خودم بزرگ شدم..واقعا فکر کردی لیدا برای من کاری هم انجام داده...

پوزخند زشتی زد و گفت:

-از رفتارت کاملا مشخصه که اصلا بچه نیستی..

رو مو کردم سمت پنجره و اداشو دراوردم...

تا خونه راه زیادی بود..پلکام سنگین شده بود...سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و به خیابون ها خیره شدم...

\*\*\*

با تکون خوردن های شدید لای چشمامو باز کردم و دستامو کشیدم و خمیازه ی بلندی سر دادم...

-اخ..

با صدای اخ گفتنی راست نشستم و با دقت دور و برم رو پاییدم..من کی خوابم برده بود..؟ به اریا یا همون اریان نگاه کردم...یک دستشو گذاشته بود روی چشمش و زیر لب غر غر می کرد؛چشمامو مالوندم.تازه متوجه خیابون ها شده بودم...اینجا که کوچه ی ماست.پس چرا نمیره توی کوچه ؟ باتعجب بهش نگاه کردم:

-چرا نمی ری جلوی در خونه..؟

-تو کلا مثل اینکه عادت داری موقع خواب و بیداری جفتک بندازی..؟

کلافه گفتم:

-جواب منو بده...

یک تای ابروشو بالا داد و گفت:

-خیلی پررویی...از این جا به بعدشو خودت برو...نمی خوام لیدا تو رو تو ماشین ببینه...

ایشی گفتم و از ماشین خارج شدم و در محکم بهم کوبیدم.اریان هم پاشو گذاشت رو گاز رفت به سمت خونمون...به خاطر کفشای پاشنه بلندی که پوشیده بودم .مجبور بودم اروم راه برم...

این پسر جوجه تیغی هم عجب ادمی بود ها...از طرفی منو به زور سوار ماشینش کرده حالا هم منو سر کوچه پیاده می کنه...جوجه تیغی ...عجب لقبی هم بهش دادم... اسمشم که عین ادم صدا نمی کنم...یا بهش می گم اریا یا غول بیابونی...حالا هم جوجه تیغی...موهای سیخ سیخی نبود ولی هر دفعه که دیده بودمش جلوی موهای به سمت بالا می داد..اما خدایی غول بیابونی بهش می خورد..تا حالا کنارش نایستاده بودم ولی فکر کنم تا جای سینه اش باشم...اصلا قیافه اش چجوری بود..؟السا که می گفت خوشتیپه...تا حالا بهش دقت نکرده بودم..یادم باشه دوباره دیدمش یک کنکاشی بکنم...با دیدن همون جوجه تیغی که داشت ساک لیدا رو تو ماشین جا می داد.سر جام ایستادم.خوب نگاش کردم.لیدا رو سوار کرد و رفت...پوفی کشیدم و خودمو به در خونه رسوندم...کلید انداختم و در رو باز کردم...رفتم داخل...خونه خیلی بهم ریخته بود.. اصلا حوصله



نداشتم لباسامو دربیارم چه برسه به اینکه خونه رو تمیز کنم..لباسا ها رو به زور از تنم کندم...و یک لباس راحتی تنم کردم و ولو شدم رو تخت...

\*\*\*

با صدای الارم گوشیم که برای بار دهم زنگ زد نگاهی به ساعت انداختم...ساعت نزدیکای ۹ بود..اصلا حس رفتن به کتابخونه رو نداشتم..خونه به این ساکتی چه کاریه برم کتابخونه...

پتو رو کنار زدم و از اتاقم بیرون اومدم..با چشمایی که هنوز خواب بود پله ها رو طی کردم و رفتم تو اشپزخونه...قهوه جوش رو به برق زدم..بهتر بود ایندفعه به جای چای قهوه بخورم..شاید خوابم پرید...از تو کابینت فنجونی برداشتم..باید به السا می گفتم که چند شبی رو بیاد اینجا بخوابه...

خوب شد گفتم السا...باید بهش زنگ بزنم و از احوال طنز جون خبر می گرفتم...فنجون رو روی کانتر گذاشتم و صبر کردم تا قهوه جوش بیاد که یکدفعه با دیدن یک کت مشکی و یک گوشی گلکسی مشکی رنگ روبه روم خواب از سرم پرید..چند بار چشمامو باز و بسته کردم..وای نه خواب نبودم..نکنه دزد اومده باشه..؟اما دزد که وسایلتشو اینجا نمی گذاره..سعی کردم اب دهنمو قورت بدم اما انقدر که دهنم خشک شده بود ابی قورت داده نشد...

پاورچین پاورچین به سمت هال رفتم..سکوت خونه بیشتر بهم اضطراب داده بود..با حس تکون خوردن چیزی در پشت سرم برگشتم..یک ملحفه ی سفید رنگ روی کاناپه کشیده شده بود..یک جسم دراز هم زیرش بود..

با بلند ترین صدایی که می تونستم جیغ کشیدم..اون جسمه که حالا یقین پیدا کرده بودم روحه با جیغ من راست نشست..اما هنوز ملحفه رو سرش بود..دوباره با تموم وجودم جیغ کشیدم و به سمت پله ها دویدم...جیغ هام انقدر بلند بود که حس می کردم حنجره ام خراشیده شده ..روی پله ها ایستادم و دوباره برگشتم تا ببینم کجاست..؟اما به محض برگشتم با روحه فیس تو فیس شدم...چشمامو بستم و جیغ بنفشی کشیدم و عقب عقب رفتم..اما پام به پله ی پشت سرم گیر کرد و محکم زمین خوردم..کمرم تیر کشید..اما جونم مهم تر از کمرم بود..همینطور نشسته خودمو عقب کشیدم..حتی حاضر نبودم چشمامو باز کنم..اینجا دیگه اخر خط بود...با ته مونده ی

انرژی که باقی مونده بود دهنمو باز کردم تا یک جیغ دیگه بکشم اما جز صدا های نامفهوم چیز دیگه ای از دهنم خارج نشد... جرئت نمی کردم چشمامو باز کنم... قلبم درجا ایستاده بود..

صدای کلفت و دورگه ای تو گوشم پیچید:

-چته روانی مگه جن دیدی...؟

مغزم شروع کرد به انالیز کردن صداش... خیلی آشنا بود... چشم راستم رو باز کردم و با یک جفت چشم قهوه ای روشن و یا شاید خرمایی رو به رو شدم. چشم چپم رو هم باز کردم.. و روی تک تک اجزای صورتش چرخوندم...

صورت کشیده ی با پوستی گندمی... موهای قهوه ای رنگی که به سمت بالا فرستاده شده بود... پیشونی بلند... ابروهای کشیده ی قهوه... چشمای ریز... دماغ قلمی... لب های کوچیک ولی تو پر... و یک ته ریش خیلی کم روی صورتش...

وای اینکه همون جوجه تیغی خودمونه... تو خونه ی من چکار می کنه...؟ با یادآوری این موضوع اخمام توهم رفت. دهنمو باز کردم تا بهش چیزی بگم اما با دیدن دستش که روی دهنم بود غضبناکتر نگاش کرد اشاره ای به دهنم کردم. دستشو از روی دهنم برداشت ... با صدای بلندی گفتم:

-تو اینجا چه غلطی می کنی...؟

اخماش بیشتر توهم گره خورد.

-اولا لیدا تورو سپرده به من.. دوما کلید خونه رو هم بهم داده...

از جام بلند شدم و هلش دادم عقب... غریدم:

-من بldم از خودم مراقبت کنم... نیازی به ولی ندارم... همین الان از اینجا برو...

با دستم کنارش زدم و با قدم هایی که از غیظ محکم روی پله ها می کوبیدم به سمت اشپزخونه رفتم..

صداش رو از پشت سرم شنیدم:

- فعلا که من شدم وکیل وصی تو و تا وقتی که لیدا برنگشته اینجا می مونم...

تو دلم گفتم:

- مگه خوابشو ببینی..

یک قهوه ریختم و یک بیسکوئیت هم برداشتم. برخلاف میلیم که همیشه دوست داشتم رو کاناپه صبحانه بخورم رفتم طبقه ی بالا...

- جوجه تیغی تو هنوز بارانا رو نشناختی..؟ یک کاری بکنم کارستون... طوری که به پام بیفتی..؟

همینطور که فکرای شیطانی می کردم... یک زنگ به السا زدم و حال طناز جون رو پرسیدم. گفت که حالش بهتر شده و دیشب تو سی.سی.یو بوده.. صبح هم مرخصش کردند... بهش گفتم که حتما عیادتشون میام.. بعد از کلی حرف زدن تلفن رو قطع کردم... حوصله ی بیرون رفتن رو نداشتم.. واسه همین تا ساعت ۲ همینطور بست تو اتاق نشسته بودم و درس می خوندم.. حتی دلم نمی خواست به اون غول بیابونی طبقه ی پایین هم فکر کنم... اما شکم گرسنه ام بدجور منو به سمت اشپزخونه می کشوند... از اخر هم نتونستم تحمل کنم و کتاب رو بستم و از پله ها پایین رفتم...

تو حال نبود.. تو اشپزخونه هم نبود.. نیشم باز شد... خب خدارو شکر که رفته بود.. مستانه تو اشپزخونه اومدم... اما با دیدن یک ظرف یکبار مصرف غذا که روی میز اشپزخونه اخمام تو هم رفت... در ظرف رو باز کردم. بوی کباب می داد.. اه ظرفشو هم حتی برنداشته بود... در یخچال رو باز کردم.. به امید اینکه شاید برای من هم سفارش داده باشه.. تا کمر تو یخچال خم شده بودم و دنبال غذا می گشتم.. که با صدای اریان ۱۰ متر پریدم عقب...

- واسه تو چیزی نخریدم...

در یخچال رو بستم و برگشتم ... پشت کانتر ایستاده بود و زوم کرده بود به من... پوزخندی زدم:

-انتظاری هم از تو نداشتم ...

با ژست خاصی گفت:

-واسه همین تا کمر تو یخچال خم بودی..؟

در یخچال رو باز کردم و دستمو تو یخچال کردم و اولین چیزی که به دست رسید رو برداشتم و روپهش گفتم:

-دنبال این می گشتم...اشکالی داره..؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نه مشکلی نداره...ولی یک سوال...تو عادت داری سس رو خالی خالی بخوری...؟

یک نگاه به سس توی دستم انداختم . ای وای چه چیزی هم برداشتم...؟؟؟در فریزر رو باز کردم و یک بسته همبرگر رو بیرون کشیدم و گفتم:

-می خوام همبرگر سرخ کنم ..اونم با سس...

لبخند حرص دراری زدم که با پوزخند گفت:

-تو اول مثل اینکه سفره اتو می چینی بعد غذا تو حاضر می کنی...؟

-به توجه...؟؟

پشتمو پهش کردم...من هرچی می گفتم ..اینم باید یک چیزی می پروند...پشتشو به من کرد و رفت...غول بیابونی جوجه تیغی...دلم می خواد با همین سس بزنم تو کلت...اه میمون گودزیلا...با حرص یک برش از همبرگر فریز شده رو جدا کردم و داخل روغن داغ ریختم و نشستم تا ته خوردم...و بدون توجه به این پسره اریایه ..؟اریانه..؟ تو اتاقم رفتم... می خواستم یک چرت بزنم ..باید عصر می رفتم خونه السا....

\*\*\*

یک اژانس گرفته بودم و برای بار صدم خودمو از توی اینه نگاه کردم...یک تیپ ساده و اسپرت زده بودم..شالم رو روی سرم مرتب کردم واز پله های خارج خونه بیرون اومدم..کفشای اسپرت مردونه ای دم در جفت شده بود..حدس زدم که ماله اریان باشه...زیرلب چند تا فحش ناموسی بارش کردم و از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و ادرس خونه ی السا رو دادم.سر راه هم یک سبد گل یاس با دو تا کمپوت برای طناز جون گرفتم.اژانس جلوی در خونه ی السا نگه داشت..پول رو حساب کردم و زنگ ایفون رو زدم.در باز شد...به سرعت خودمو جلوی واحشون رسوندم..ایلیا در رو باز کرد ..با لبخند کفشامو از پام در اوردم...ایلیا دستشو دراز کرد تا دست بده...با چشم غره نگاهی بهش انداختم و وسایل تو دستمو توی بغلش انداختم...و با اخم گفتم:

-نمی بینی دستم پره... عوض کمک کردنته...

ایلیا ریز خندید و گفت:

-تو چی...؟حتی بلد نیستی به بزرگترت سلام کنی..

اومدم جوابشو بدم که السا اومد و با تعجب به منو و ایلیا خیره شد:

-وا چرا دم در ایستادید؟؟

به شوخی چشم غره ای دیگه به ایلیا رفتم و گفتم:

-از داداشت پیرس...

السا با اخم نگاهی به ایلیا کرد..که اون هم به نشونه ی تسلیم دستای پر از وسایلیشو بالا آورد...

السا دستمو کشید و هلم داد به سمت نشیمن و گفت:

-بیا تو حالا بعد سر و صدا راه بنداز..

خنده ای کردم راه افتادم...اما با دیدن جمعیتی که اونجا بود خنده ام رو قورت دادم. همه به احترام من از جاشون بلند شده بودند به جز چند تا خانم مسن که کناری نشسته بودند...لبخند خجلی زد..السا یکی یکی شروع کرد به معرفی کردن..منم فقط کله تکون می دادم..وقتی خوب

اسم های همه رو گفت و مطمئن شد که همه رو بهم حالونده به سمت تخت طناز جون که وسط  
حال بود هدایتم کرد و خودش رفت سمت اشپزخونه..با دیدن طناز جون که داشت بهم لبخند می  
زد..تازه یادم اومد که با همه احوال پرسی کردم جز اصل کاری...رفتم جلو و بوسش کردم و گفتم:

-خدا بد نده طناز جون...

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-خدا هیچ وقت بد نمیده دخترم...

روی صندلی کنار تختش نشستم.السا برام میوه و شیرینی آورد.یک ساعتی نشسته بودم و فارغ  
از همه جا با همه گرم گرفته بودم...از بچگی همینطور بودم...کافی بود یختم باز بشه..دیگه به کسی  
مهلت حرف زدن رو هم نمی دادم...مهموناشون کم کم داشتند می رفتند.دیگه احساس مزاحم  
بودن بهم دست داده بود...بلند شدم که برم که السا جلومو گرفت:

-کجا..؟

زیر گوشش اروم گفتم:

-دوست پسر من منتظره...باس برم..قرار دارم...

السا منو چرخوند و هلم داد و گفت:

-فعلا به دوست پسرت بگو شام مهمون مایی...

به سمتش برگشتم

-السا اذیت نکن...

دوباره هلم داد:

-برو ببینم...زنگ می زنه به مامانت می گم خونه ی مایی...

خنده ای کردم:

- زحمت نکش. مامانم نیست...

با تعجب نگام کرد که گفتم:

- برای مدتی رفته تایلند...

تعجبش تبدیل به خنده شد و گفت:

- خب پس بمون دیگه..می خوای تنها تو خونه بمونی چکار..؟

تو دلم پوز خندی زدم...نه اینکه چقدر هم تنهام...

بالاخره با اصرار های طنز جون و السا موندگار شدم. ایلیا هم رفت که پیتزا بگیره که البته قرار شد برای طنز جون که تا اطلاع ثانوی از خوردن فست فود معذور بود سیراب شیردون بگیره...

تا اومدن ایلیا با السا توی اتاق نشسته بودیم و گپ می زدیم که السا مشتی به بازوم زد و گفت:

-میگم بارانا تو که خونه تنهایی این چند وقته رو بیا خونه ی ما بمون...

بدون اینکه بهش نگاه کنم همینطور که به گوشه ی نامعلومی خیره شده بودم گفتم:

-همچین هم تنها نیستم...

السا سیخ نشست و با تعجب گفت:

-خودت گفتی که مامانم نیست...

سری تکون دادم و گفتم:

-اره...اریا...یعنی رهام...پسر خالم اومده پیشم...

وای نزدیک بود سوتی بدم...؟؟؟؟

السا مشکوک نگام کرد:

- بارانا احساس می کنم تو یک چیزی رو درباره ی رهام از من مخفی می کنی؟ رهام پسر دوست مادرت بوده و تو اصلا در این موضوع به من چیزی نگفته بودی... و تا اونجایی که خودت هم می دونی من تمام خونواده ی تورو می شناسم... اما...

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

- حسرت بهت اشتباه می‌گه...

صداشو پایین تر آورد و گفت:

- اخیه تو مهمونی دیشب هم بقیه با یک اسم دیگه صداش می زدند...

رنگ صورتش با دیوار پشت سرم کاملا ست شده بود... السا سرشو به سمتم خم کرد:

- بارانا بگو...

فعلا نباید چیزی بهش می گفتم. شاید بعدا بهش می گفتم. ولی الان اصلا موقعیت مناسب نبود. برای اینکه دست به سر کنم گفتم:

- السا کم چرت بگو... خب شاید دوستاش اینطوری دوست دارند صداش کنند...

مهلت حرف زدن بهش ندادم و دستشو کشیدم:

- انقدر حرف نزن که مردم از گشنگی.. پاشو بریم تا وقتی که ایلیا نیومده میز رو بچینیم...

ایلیا ۳ تا پیتزا مخصوص گرفته بود با نوشابه و سالاد... بعد از شام دوباره خواستم برم که السا به زور نگه ام داشت و مجبورم کرد که دورهم بشینیم و یک فیلم باحال ببینیم... وقتی به خودم اومدم که دیدم ساعت ۱ شبه... السا و ایلیا کلی اصرار کردند که شب هم بمونم ولی دیگه تعارف های شاه عبدالعظیمی بود... ازشون خواستم که یک اژانس بگیرند که طناز جون گذاشت و به ایلیا گفت که منو برسونه... پالتوم رو تنم کردم. ایلیا زودتر رفته بود تا ماشین رو از توی پارکینگ بیرون بیاره... دوباره گونه ی طناز جون رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. السا تا دم در بدرقه ام کرد. از



در ساختمان بیرون اومدم. ایلیا تو لندکروز سفید رنگش نشسته بود. فاصله در تا ماشین رو دویدم... در ماشین رو سریع باز کردم و نشستم. همزمان که دستم رو جلوی دریچه ی بخاری گرفتم بودم و بهم می مالوندمشون گفتم:

-وای چه سرده... بریم..

ایلیا خنده ای کرد و ترمز دستی رو خوابوند و راه افتاد. انقدر تو مسیر خندیدیم و چرت و پرت گفتیم که متوجه گذر زمان نشدیم... ایلیا جلوی در خونه نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. به سمت پنجره خم شدم. ایلیا شیشه رو پایین داد. نفسمو ها کردم که به صورت بخار در اومد و تو هوا پخش شد. لبخندی به ایلیا زدم و گفتم:

-امشب خیلی خوش گذشت... مرسی..

لبخند دخترکشی زد:

-به منم خوش گذشت... حالاهم برو تو.. بیخ کردی..

عقب عقب رفتم و دستی براش تکون دادم. کلید رو دراوردم و در رو باز کردم. چراغ اتاقم روشن بود... حتما کار این پسره ی پرروی.. باید از خونه بیرونش می کردم.. خیلی روش زیاد شده بود.. از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم... اما با دیدن اریان که تو چارچوب در اتاقم بود. اخمام تو هم رفت. به سر تا پاش نگاهی انداختم و گفتم:

-تو که باز اینجایی..؟

تکیه اش رو از دیوار گرفت و اومد جلوم ایستاد و دست به سینه گفت:

-کجا بودی..؟

چشمام گرد شد.. به این چه ربطی داره که من کجام..؟

دندونامو رو هم ساییدم:

-به تو چه من کجا بودم..؟؟ یا بابامی یا داداشم..؟؟؟

رنگ صورتش قرمز شد... یا خدا این چرا داره اینطوری می کنه..؟؟ غریب:

-مثل اینکه یادت رفته من مسئول توام... و تا وقتی که مامانت برنگشته این منم که برات تعیین تکلیف می کنم...

رخ به رخس ایستادم و زل زدم تو چشماشو با غیظ گفتم:

-اون... مامان... من.. نیست...

پوزخندی عصبی زد و گفت:

-چه فرقی داره... به هر حال توام لنگه ی اون هرزه ای... دیشب سوار زانتیا.. امشب لندکروز.. فردا هم لامبورگینی... روز به روز قیمتتو می بر بالاتر و ارزشتو میاری پایین تر...

حرفاش مثل دریل تو مغزم فرو می رفت... پلک نمی زدم.. فقط مات و مبهوت نگاش می کردم... چشمم از اشک پر شده بود و آماده ی ریختن بودن... سعی می کردم که داد بزنم و بهش حالی کنم که داره اشتباه می کنه اما این بغض لعنتی نمی گذاشت... تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرمو به نشونه نه تکون بدم... عقب عقب سمت اتاق رفتمو خودمو توشپرت کردم ... و جلوی چشمای اریان در رو محکم بهم کوبیدم... بغضم شکست... پشت در اتاق سر خوردم و زانو هامو تو بغلم جمع کردم و از ته دل زدم زیر گریه ...

-خدایا من چکار کردم..؟ من دارم تاوان کدوم کارم رو میدم..؟ چرا باید زندگیم اینطور باشه..؟  
چرا نباید زندگیم مثل همه ی ادما ساده و بی دغدغه باشه..؟ چرا باید یتیم بزرگ شم..؟ چرا  
سرنوشت من این شکلیه..؟

همه ی این ها رو می تونم تحمل کنم اما تهمت رو نه... من چکار کردم که باید بهم گفته بشه  
هرزه..؟؟ خدایا هرزه... منو هرزگی...؟؟ چرا نمی تونم خوشی کنم؟ چرا نمی تونم شاد زندگی  
کنم..؟؟

خ\_\_\_\_\_دایا چ\_\_\_\_\_را.....؟؟؟؟؟

پدرمو ازم گرفتی..هیچی نگفتم...مادرم باهام اینطور رفتار می کنه..هیچی نگفتم..از بچگی تنها بزرگ شدم...هیچی نگفتم...حالا داری پاکیمو زیر سوال می بری...؟؟خسته شدم..دیگه نمی تونم..بریدم... خدایا چرا رنگ خوشبختی رو نشونم نمیدی؟...بزار حداقل یک نور امیدی تو دلم روشن بمونه...بزار هنوز باورت داشته باشم...بزار باور کنم هستی...

\*\*\*

از درد گردنم چشمام رو باز کردم. برای یک لحظه زمان و مکان رو فراموش کرده بودم.با دیدن پالتو و شال افتاده دور گردنم اتفاق های دیشب برام تازه شد...به جام رو زمین نگا کردم،پشت در خوابم برده بود...تو جام نشستم..کمرم درد می کرد..دوباره یاد حرفای اریان افتادم:

"چه فرقی می کنه...به هر حال توام لنگه ی اون هرزه ای..."

به گوشیم که کنارم روی زمین افتاده بود نگاهی انداختم.۱۲ ظهر بود.چقدر زیاد خوابیده بودم..بند بند انگشتمو شکوندم...اشتهایی به خوردن غذا نداشتم ... بدون اینکه تلاشی برای عوض کردن لباسام بکنم از دراتاق بیرون اومدم.به صورتم ابی زدم و ریمل های پخش شده تو صورتم رو پاک کردم. گوشیم رو روی سایلنت گذاشتم و بدون توجه به اریانی که فکر کنم طبقه ی پایین بود از پله های خارج خونه بیرون اومدم...تا سر کوچه دویدم و یک تاکسی گرفتم:

-مسیرتون کجاست خانم..؟؟

-بهشت زهرا...

سرمو به پنجره تکیه دادم و تا مقصد چشمام رو بستم...از راننده خواستم تا سر راه نگه داره تا یک بطری گلاب با چند شاخه گل بخرم...تاکسی که جلوی در ورودی بهشت زهرا نگه داشت...بدون اینکه ارزش قیمت پیرسم چندتا اسکناس از تو کیفم بیرون کشیدم و بهش دادم

-خانم این زیادیه...

-مال خودتون...

-قابلی نداشت..خدا پیامرزشون..

ممنونی گفتم و بدون معطلی از ماشین بیرون اومدم. وارد بهشت زهرا شدم. بوی حلوا تو مشامم پیچید. جمعیت زیادی نبود فقط صدای جیغ و شیون چند تا زن که داشتند عزیزشون رو دفن می کردند می اومد... بلوک بابا ۳۷۳ بود... به یادش اشک تو چشمام جمع شد... به قبر بابا نزدیک شدم و خیره شدم بهش...

امیررستگاری... فرزند جواد... افریده: ۱۳۴۳/۱۰/۹... ارمیده: ۱۳۸۲/۱/۱۵... اشکام دیگه اجازه ی دیدن بهم نمی دادند... دو زانو روی زمین نشستم... گریه ی بی صدام تمام تنم رو می لرزوند... بطری گلاب رو باز کردم و همشو خالی کردم و با دستام شروع کردم به دست کشیدن... هق هق گریه هام بلند شد...

-بابا.. خیلی بدی... چرا رفتی...؟؟ مگه همیشه نمی گفتی تا منو داری غم نداری؟ مگه نمی گفتی من همیشه پیشتم... همیشه پیشتتم... پس چرا انقدر زود گذاشتی و رفتی... هق هق... بابا... دلم برای قربون صدقه هات تنگ شده... هق هق... دلم برای بهار دلم گفتنات تنگ شده... هق هق... دلم برای دستای مهربونت تنگ شده... هق هق... برای قصه هات... حرفات... حتی نگاهات... تنگ شده... هق هق... دلم پره بابا... دلم پر... هق هق... بیا ببین چطور زندگی تک دخترت از هم پاشیده... هق هق... بیا ببین دیگه کارش به جایی رسیده که بهش تهمت هرزگی می زنند... هق هق... کارش به جایی رسیده که بهش تهمت بدکاره بودن رو می زنند... هق هق... بابا تو هیچ وقت نمی گذاشتی اب تو دلم تکون بخوره... پاشو ببین که دل دخترت و بیرون شده... هق هق...

گل ها رو از کنارم برداشتم و شروع کردم به پرپر کردنش روی قبر... خم شدم و پیشونیمو بهش چسبوندم. سنگ سرد از داغی بدنم کم کرد اما هنوز از گریه و ناله هایی که می کردم شونه هام می لرزیدند...

\*\*\*

با ویبره ی گوشیم از عالم دیگه ای که توش غوطه ور بودم بیرون اومدم. نگاهم رو از نقطه ای نا معلوم به صفحه ی گوشیم انداختم... شماره ناشناس بود... حوصله نداشتم جواب بدم... ریجکت کردم... اهی کشیدم و به ساعت نگاهی انداختم... تقریبا ۵ بعد از ظهر بود... هوا کم کم داشت تاریک

می شد... از جام بلند شدم.. لباسام رو تکونی دادم... گوشیم دوباره زنگ خورد.. با کلافگی دکمه ی سبز رو لمس کردم و سمت گوشم گرفتم و با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم:

-بله..؟؟

-کجایی..؟؟

صدای اربان تو گوشم پیچید.. این شماره ی منو از کجا داشت..؟؟؟ با یادآوری دیشب عصبانی گفتم:

-قبرستون..

برخلاف انتظارم که فکر می کردم عصبانی بشه خیلی اروم گفتم:

-میگم کجایی..؟؟

اصلا حس بحث و دعوا رو نداشتم واسه همین بی حوصله جواب دادم:

-بهبشت زهرا...

-وایستا میام دنبالت...

بدون اینکه جوابشو بدم تماس رو قطع کردم و اونم دیگه زنگ نزد... اشک های خشک شده روی گونه ام رو پاک کردم و از جام بلند شدم... خداحافظی کوتاهی با بابام کردم و به سمت در خروجی رفتم... سوز سردی می اومد و هوا کاملا تاریک شده بود... گه گذاری ماشینی رد می شد... دستامو تو سینه ام جمع کردم و به سمت خیابون اصلی شروع کردم به قدم زدن... خیلی خلوت بود... دروغ نگم مایه هایی از ترس تو وجودم رخنه کرده بود... تو همین فکر ها بودم که با صدای بوق ماشینی سرم چرخوندم... با دیدن یک پاجروی سفید رنگ که دو تا پسر سرنشینش بودند دلم هری ریخت پایین...

خدایا خودت عاقبتمون رو به خیر کن... سرعت قدم هامو بیشتر کردم و بی توجه به اون ها به راهم ادامه دادم... البته همچین بی توجه هم نبودم قلبم داشت از جاش کنده می شد... پسره ماشین رو همزمان با من حرکت داد و شیشه رو پایین داد و گفت:

-خوشگله سوار شو برسونیمت...

لب پایینم رو گزیدم و تندتر راه رفتم. پسره ای که کنار راننده نشسته بود از ماشین پایین اومد. قلبم دیوانه وار خودشو به سینه ام می کوبید... عزمم رو جزم کردم تا بدوم که از پشت کشیده شدم:

-چهار ساعته دارم صدات می کنم حواست کجاس...؟؟

یقه ی پالتوم رو از پشت گرفته بود. جیغ خفیفی کشیدم. با پام محکم به ساق پاش کوبیدم ولی انگار از فولاد درستش کرده بودند... یقه ام رو بیشتر کشید و سرشو آورد بیخ گوشم و گفت:

-جوجه کوچولو .. انقدر وحشی بازی در نیار..

جیغی کشیدم و شروع کردم به دست و پا زدن اما هیچ کس تو اون خراب شده نبود که صدام رو بشنوه... با حس جسم سردی زیر گلوم نفسمو حبس کردم و اروم سرجام ایستادم. دوباره با صدای ارومی زیر گوشم گفت:

-غلط اضافی بکنی شاه رگت رو می زنم...

اشکام بی مهابا روی صورتم می ریختند... زیر بازوم رو گرفت و منو کشون کشون به سمت ماشین برد...

خدایا غلط اضافه کردم... ناشکری کردم... منو ببخش.. کمکم کن...

پسره دستشو دراز کرد تا دستگیره ی ماشین رو بکشه که در یک تصمیم ناگهانی تمام نیروم رو توی دستام ریختم و از قلاب بازوهاش بیرون پریدم... اولین قدم رو برای فرار برداشته بودم که با حس سوزش وحشتناکی زیر شکمم دو زانو افتادم روی زمین... دستمو به پهلوام گرفتم. گرمای خون بین انگشتام یخ کرده ام جاری شد... نفس کشیدن برام سخت شد... از پهلو روی زمین افتادم... صدا های نا مفهومی رو می شنیدم:

-چکار کردی دیوونه...؟؟

-من...من نمی خواستم...اگه بمیره چی...؟؟

-زود باش تا کسی نیومده بیا سوار شو بریم...

صدای دور شدن قدم های پسره همرا با بسته شدن در ماشین شنیدم. با صدای جیغ لاستیکا  
پلکام سنگین شدند و اروم بستمشون...

\*\*\*

اریان:

کلافه دستی تو موهام کشیدم. از دیشب این دختره بیرون نیومده بود. می ترسیدم براش اتفاقی  
افتاده باشه...؟؟ ولی از طرفی غرورم اجازه نمی داد که برم و بهش سر بزنم...دیشب برای یک لحظه  
یاد اریانا افتادم و خون جلو چشممو گرفت. نتونستم خودمو کنترل کنم. انگار می خواستم عقده  
های این چند سال رو سر بارانا خالی کنم. کنترل رو توی دستم گرفته بودم و بدون توجه به تی .  
وی کانال ها رو بالا و پایین می کردم. با صدای زنگ تلفن روی میز جهش زدم و تلفن رو چنگ  
زدم:

-بله...؟؟

.....-

-بله...؟ کیه..؟؟

صدای دختری تو گوشم پیچید:

-بخشید منزل رستگاری...؟؟

کمی مکث کردم. فامیل بارانا بود؟؟

-بفرمایید..

با شک پرسید:

- اقا رهام شما هستيد...؟؟

داشتم فكر مى كردم كه اين كيه كه به من ميگه رهام كه خودش گفت:

- السا هستم..خواهر ايليا...

- اها..

- خوب هستيد...؟؟

بى حوصله جواب دادم:

- خوبم...

-ميشه گوشى رو بديد به بارانا...

ناخوداگاه لبخندى رو لبم نشست...بهانه ي خوبى بود برا رفتن به اتاق بارانا...

-يك لحظه صبر كن...

از پله ها بالا رفتم و تقه اى به در زدم:

-بيا السا کارت داره...

هيچ صدائى جز سكوت نيومد. دلشوره ام تشديد شد.دوباره در زدم...فقط سكوت بود...دستگيره

ى در رو فشار دادم و به ارومى در رو باز كردم.نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم.هيچ كس

نبود.حتى تخت هم مرتب و دست نخورده بود...تلفن رو به گوشم نزديك كردم:

-السا، بارانا رفته بيرون...اومد بهش ميگم باهات تماس بگيره...

-نه لازم نيست.كار خاصى باهات نداشتم. فقط بهش بگيد كه كيفش تو ماشين ايليا جا

مونده...اخه ديشب كه خونه ي ما بود مامانم نداشت تنها بيداد و با ايليا فرستادش...



حرفش بیشتر عصبیم کرد. پوفی کشیدم:

-باشه بهش می گم کاری نداری...؟؟

-نه خداحافظ..

تماس رو قطع کردم و از پله ها پایین اومدم...گوشی رو روی کاناپه پرت کردم. خودمم ولو کردم  
ارنج هامو به زانو هام تکیه دادم و سرمو بین دستام گرفتم. اتفاق دیشب جلوی چشمم رژه می  
رفت...اون دیشب خونه ی السا بوده ولی من بهش تهمت زدم...بعد از اتفاقی که برای اریانا افتاد  
من نتونستم خودمو ببخشم اما حالا دوباره همون اتفاقات افتاد و من باز هم همون کاری رو انجام  
دادم که یک عمره ازش پشیمونم...سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم...

یعنی کجا رفته بود...؟؟خوبیش این بود که حداقل می دونستم خونه ی السا نیست...تلفن رو  
دوباره برداشتم و از توی

#### MISSED CALL

دوباره ی شماره ی السا رو گرفتم. می خواستم ازش شماره ی بارانا رو بگیرم.

دعا دعا می کردم که خود السا برداره...همینطور هم شد. سریع و بدون هیچ حاشیه رفتنی خیلی  
محکم ازش شماره ی بارانا رو خواستم طوری که جرئت نکرد ازم توضیح بخواد...شماره رو توی  
گوشیم سیو کردم و تلفن رو قطع کردم.نگاهی به شماره انداختم...حالا با این شماره چکار می  
کردم...؟؟باید ازش عذرخواهی می کردم...؟؟مسلمانه!! اینطوری پررو می شد...باید ازش می  
خواستم که برگرده خونه...؟؟ و یا مثلا تمام ماجرای دیشب رو تعریف می کردم و علت دعوا رو  
براش توجیه می کردم...؟؟

پوست روییده شده ی کنار ناخونم رو با دندون کندم...دوباره نگاهی به شماره انداختم...در یک  
تصمیم انی و بدون اینکه به ذهنم اجازه ی فکر کردن بدم شماره رو گرفتم...گوشی رو کنار گوشم  
گرفتم...بوق ازاد می زد...به چهارمین بوق نرسیده بود که تلفن قطع شد...از روی کاناپه بلند شدم..  
دور خونه می چرخیدم..تا حالا توی عمر انقدر عذاب وجدان نداشتم اونم بخاطر یک دختر...هیچ

وقت خوشم نمی اومد به دختر جماعت رو بدم ولی واقعا اینجا من مقصر بودم... مسرّ تر از دفعه ی قبل زنگ زدم، کمی نگذشته بود که صدای بی حال بارانا اومد:

-بله..؟؟

برای یک لحظه ترسیدم... نکنه اتفاقی براش افتاده باشه...؟؟ نمی دونستم چی باید بگم واسه همین بدون سلام کردن خشک پرسیدم:

-کجایی..؟؟

-قبرستون...

نفس راحتی کشیدم. عموما موقع هایی که کل کل می کرد حالش خوب بود...

-می گم کجایی..؟؟

-بهبشت زهرا..

ناخواسته رو زبونم جاری شد:

-وایستا میام دنبالت...

در کمال تعجب دیدم که گوشی رو قطع کرد... وقتی می گم نباید به این دخترا رو داد واسه همینه دیگه...

اصراری برای دوباره زنگ زدن نکردم. سریع حاضر شدم و از خونه بیرون زدم... خیابونا به شدت شلوغ بود... به ساعت ماشین نگاه کردم ۵:۳۸ رو نشون می داد. از وقتی باهاش تماس گرفته بودم یک ساعت گذشته بود و من هنوز اواسط راه بودم. گوشیم رو از جیب کتم بیرون کشیدم و دوباره بهش زنگ زدم... یک بوق... دو بوق... سه بوق... بر نمی داشت... از تو فرعی انداختم تا زودتر به بزرگراه برسم.. دوباره زنگ زدم ولی جواب نداد... پام رو بیشتر روی پدال فشردم...

بالاخره بعد از سه رعب تو ترافیک بودن رسیدم. شب شده بود و در ورودی رو بسته بودند. از ماشین خارج شدم. از لای نرده ها نگاهی انداختم. هیچی دیده نمی شد...چشمامو ریز کردم تا بهتر ببینم اما فایده ای نداشت...از نگهبانی هم پرسیدم ولی جواب درست و حسابی نداد.

دوباره سوار ماشین شدم و برای بار هزارم زنگ زدم...ماشین رو اروم راه می بردم اما همه ی حواسم به پیاده رو ها و اطراف بود...تو اون تاریکی چیزی دیده نمی شد...گوشی قطع شد دوباره گرفتم. با شنیدن صدای اهنگی که از سمت پیاده رو شنیده می شد ماشین رو متوقف کردم و پیاده شدم...

همینطور که موبایل رو به گوشم چسبونده بودم به طرف اهنگ موبایل می رفتم...با دیدن جسم سیاهی که روی زمین افتاده بود برای یک لحظه قبض روح شدم...تلفن رو قطع کردم و با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم...فقط دعا دعا می کردم که بارانا نباشه...اروم خم شدم و شونه اش رو گرفتم و کمی برش گردوندم تا چهره اش رو ببینم...اما با دیدن صورت بارانا سرجام خشک شدم...مغزم قفل شده بود و فرمان هیچ چیز رو نمی داد...کامل روی زمین خوابوندمش...با کف دست محکم به پیشونیم زدم:

—خدایا خودت کمک کن...

شونه هاشو تکون دادم و چندبار به صورتش ضربه زدم. اما هیچ عکس العملی نشون نداد بدنش یخ کرده بود...دستمو پشت کمرش انداختم. با حس مایع لزجی که به انگشتم خورد دستمو عقب کشیدم. نگاهی به دستم کردم. خون غلیظی از انگشتم سر می خورد...حتما چاقو خورده بود...معطل کردن رو جایز ندونستم... یک دستمو زیر زانوش انداختم و دست دیگه ام هم دور کمرش حلقه کردم و در یک حرکت از جا کندمش و به سمت ماشین دویدم. در جلو رو باز کردم و خیلی اروم ولی سریع گذاشتمش...صندلی رو هم خم کردم و سریع در رو بستم. از طرف خودم سوار شدم. خیلی سریع دور زدم...انقدر تند می رفتم که حس می کردم چرخ های ماشین روی هوا دارند غلت می خوردند...چند تا چراغ قرمز رو رد کردم و جلوی اولین بیمارستانی که اون اطراف بود نگه داشتم. از ماشین خارج شدم و به سمت اورژانس دویدم. انقدر استرس داشتم که به

چند نفر محکم تنه زدم . جلو استیشن واستادم. یک پرستار داشت چیزی یادداشت می کرد .  
نفسم بالا نمی اومد . تند ولی شمرده شمرده گفتم:

-خانم...یک نفر تو ماشینمه...چاقو خورده...سریع بیاید...

پرستاره که از رفتار من خیلی تعجب کرده بود سریع چند نفر رو خبر کرد .اوناهم با برانکار  
دنبال من راه افتادند...به سمت ماشین بردمشون و در جلو رو باز کردم . خیلی با ملاحظه بارانا رو  
روی برانکار گذاشتن و دوباره به سمت اورژانس برگشتند. دنبالشون راه افتادم .وارد اتاقی شدند  
خواستم برم داخل که با تذکر پرستار برگشتم:

-اقا کجا...؟؟ نمی بینید نوشته ورود ممنوع...

کلافه پوفی کشیدم و روی صندلی هایی که همونجا بود نشستم . تمام احساساتم قاطی شده  
بود...ترس...اضطراب...نگرانی...عذاب وجدان و حتی خوشحالی از پیدا شدن بارانا....  
با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم. به ساعت دیواری نگاهی انداختم .۷شب بود . طاقت نیاوردم و  
سمت استیشن رفتم تا از پرستاری که اونجا بود چیزی رو بپرسم. کامل روی میز خم شدم و  
گفتم:

-خانوم ببخشید حال این دختره که چاقو خورده چطوره...؟؟

پرستار بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-دکتر بخش بالا سرشون هستند...

عصبی پرسیدم:

-زننده می مونه...؟؟

با کلافگی سرشو از روی برگه ای که داشت می خوند بلند کرد و گفت:

-صبر کنید تا دکتر متخصصش بیاد...

با مشت اروم روی میز زدم و دوباره سر جام برگشتم. هر دقیقه به ساعت نگاه می انداختم. زمان کند می گذشت... بعد از ۱۰ دقیقه یک مرد میانسال از تو اتاق بیرون اومد. حدس زدم که باید دکتر باشه... مثل فنر از جام پریدم و خودمو رسوندم بهش...

-اقای دکتر چی شد...؟؟ حالش خوبه..؟؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

-به موقع اوردیش گفتم که اتاقعمل رو آماده کنند...باید هرچه سریع تر عمل بشه..شما هم فعلا کارهای پذیرش رو انجام بدید...

سری تکون دادم و تقریبا به سمت استیشن دویدم .مشخصات بارانا رو گفتم. نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

- شوهرشی..؟؟

می دونستم بابت این می پرسه که می خواد رضایت عمل بدم واسه همین سری تکون دادم.فرمی جلوم گذاشت و گفت :

-پرکنید بعد برید حسابداری...

برگه رو سریع امضا کردم و به سمت حسابداری رفتم . کسی اونجا نبود...تقه ای به در زدم ولی هیچکسی پیدا نشد...عصبی پام رو تکون دادم..یک ربعی معطل شده بودم..کلافه قدم می زدم...مردی که لیوان چای دستش بود از دور به سمتم اومد.حدس زدم که باید خودش باشه...وقتی بهم رسید بدون نگاه کردن وارد اتاق شد و لیوانشو روی میز قرار داد..نتونستم جلوی خودم رو بگیرم:

-شما همیشه عادت داری مراجعه کننده هاتو معطل کنی...

مرد با خونسردی که منو اتیش می زد گفت:

-حالا که اتفاقی نیافتاده...

با این حرفش خونم به جوش اومد. داد زدم:

-مرتیکه می فهمی چی داری میگی؟ مریض من رو تخت اتاق عمل افتاده بعد تو با خونسردی می گی اتفاقی نیفتاده...

مرد از جاش بلند شد و گفت:

-مرتیکه تویی که نمی فهمی اینجا چاله میدون نیست... بیمارستانه... آگه قرار باشه داد بزنی زنگ می زنم حراست...

با مشت روی میز زدم:

-خب زنگ بزنی... فکر کردی می ترسم...

مرد تلفن رو برداشت تا به همون خراب شده ای که گفت زنگ بزنی که با صدای یک نفر تلفن رو سر جاش گذاشت.

-چی شده آقای مختاری...؟؟

یک مرد سفید پوش پشت سرم ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. همون مرده که فهمیدم فامیلش مختاریه گفت:

-از ایشون پیرسید که صداشون رو انداختند رو سرشون و داد می زنند...

عصبانی غریدم:

-دلیلشو هم بگو که چرا داد می زنم... مریض من رو تخت افتاده بعد این اقا برای من چایی می خوره...

مردی که سفید پوشیده بود رو به من گفت:

-اسم مریضتون چیه..؟؟

با کلافگی گفتم:

- بارانا... بارانا رستگاری...

تا اینو گفتم یارو چشماش اندازه ی نعلبکی شد وبا تعجب گفت:

- یا علی... بارانا چکارش شده..؟؟

با گیجی نگاهش کردم. این بارانا رو از کجا می شناخت؟؟ بدون اینکه بپرسم خودش جوابم رو داد:

-رهام من ایلیام... پریشب تو اون مهمونی...

یادم اومد. همون کسی که من به خاطرش به بارانا تهمت زدم... با یاد اوری اون شب اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست... با ایلیا کارهای حسابداریش رو کردیم و از در خارج شدیم... ایلیا به سمت اتاق عمل می رفت و همزمان پرسید:

-نگفتی چکارش شده..؟؟

بدون فکر گفتم:

-نمی دونم... فقط می دونم چاقو خورده...

مکثی کرد و با تعجب بهم خیره شد. جوابی برای نگاه متعجبش نداشتم. سرزنشگرانه نگاهشو ازم گرفت و وارد اتاق عمل شد. روی صندلی نشستم.. از نگاهش هیچ خوشم نیومد.. نگاهم به سرامیک های کف بیمارستان قفل شده بود.. با دیدن کفش های زنونه ای سرمو بلند کردم. یک خانومی که فرم پرستارها رو پوشیده بود بالای سرم ایستاده بود. یک پلاستیک بزرگ به طرفم گرفت و گفت:

-اینا وسایل خانومتونه...

پلاستیک رو ازش گرفتم. کنجاو شدم توشو ببینم... همون پالتو و شال دیشب با شلوارش... یک پلاستیک کوچک دیگه هم توش بود. درش اوردم. توش چند تا کلید با موبایلش بود... موبایلش مدل اچ. تی. سی بود. روشنش کردم ۱۸ تا میس کال داشت که ۱۲ تا از طرف خودم بود و ۵ تا از طرف السا و یکدونه از طرف ایلیا... دوباره یاد نگاه پر از سرزنشش افتادم. اخمامو توهم

کشیدم...وسایلشو دوباره سر جاش برگردوندم و موبایلش هم تو جیبم گذاشتم... از روی صندلی بلند شدم و انگشتم تو جیب شلوار جینم فرو بردم و شروع کردم به قدم زدن...طول و عرض راهروی کوچک بیمارستان رو چند بار طی کردم.به ساعت مچی ام نگاهی انداختم.عقربه هاش ساعت ده رو نشون می دادند. زیر لب غر زدم و روی صندلی ولو شدم.سرمو به دیوار پشت سرم می کوبیدم .توی سرم هزار و یک جور افکار متفاوت در حال شکل گرفتن بود. در اتاق باز شد .بطور غیر ارادی از روی صندلی جهش زدم سمت در...مرد میانسالی با قدی کوتاه که گارد اتاق عمل رو پوشیده بود از در خارج شد.. خودمو بهش رسوندم:

-چی شد...؟

عینکشو از روی چشماش برداشت و دقیق شد تو صورتم ...انگار می خواست از چیزی مطمئن بشه...مکثی کرد و گفت:

-خوشبختانه به تهالش اسیبی نرسیده...ولی فاصله ی کمی باهاش داشته...خون زیادی از دست داده ..از بانک خون بهش سریعا خون رسوندیم..حال عمومیش بهتره...اما باید منتظر بود تا بهوش بیاد...

وبدون اینکه منتظر حرف یا عکس العملی از من باشه رفت...

شقیقه هامو فشردم...نمی دونستم الان خدا رو شکر کنم یا خودمو لعنت که باعث این بدبختی شدم..سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم..یک چیزی از درون بهم نهیب می زدم که تو مسبب چاقو خوردن بارانا هستی..

اتفاقات دیشب جلوی چشمم ظاهر شدند...باید به این بحث و جدل ها پایان می دادم...فعلا باید آتش بس اعلام می کردم..

به سمت استیشن رفتم . می خواستم اتاق خصوصی بگیرم ولی گفتند که فردا که از ریکاوری بیرون اومد اون موقع باید براش اتاق بگیرم...



خواستم برگردم خونه..اما پشیمون شدم..یکبار سهل انگاری کردم برای هفتاد وهفت پشتم  
بسه...راه نرفته رو برگشتم سمت نمازخونه تا یکم استراحت کنم.

غلطی زدم.کمرم خشک شده بود..لای چشمام رو باز کردم. راهروی دراز بیمارستان که از در  
نمازخونه کاملا دید داشت بهم یادآوری کرد که تمام دیشب رو روی زمین خوابیدم و الان بارانا تو  
ریکاوری دراز کشیده...هنوز هوا تاریک بود.. چند نفری داشتند نماز می خوندد...به دستم تکیه  
کردم و بلند شدم..چشم رو مالوندم و بدون اینکه کفشامو درست پام کنم. از نماز خونه بیرون  
اومدم.از پرستاری که پشت استیشن ایستاده بود پرسیدم:

–خانوم ببخشید بارانا رستگاری رو از ریکاوری آوردند .براشون اتاق می خواستم.

پرستاره که قیافه اش از منم خسته تر بود گفت:

–هنوز تو ریکاوری اند.برای گرفتن اتاق هم ساعت ۶ صبح به شیفت جدید بگید..

به ساعت نصب شده به دیوار راهرو نگاهی کردم.۵ بود. از بیمارستان که بوی امپول توش پیچیده  
بود خارج شدم.هوای تازه انرژی بهم داد و خواب رو از سرم پروند. با ماشین نرفتم .می خواستم  
یکم قدم بزنم.از یک مغازه ی همون اطراف پنیر خامه ای و کره و مربا گرفتم. نون تازه ای هم سر  
راه خریدم و برگشتم. دوباره از پرستار حال بارانا رو پرسیدم که گفتن دارن به بخش منتقلش می  
کنند.سریع کارهای به اتاقش رو انجام دادم و منتظر شدم .بعد از نیم ساعت روی یک تخت ریلی  
از اسانسور بیرون آوردنش..چشماشو بسته بود و صورتش عین گچ سفید بود..منتقلش کردند به  
همون اتاقی که برایش گرفته بود . پرستار ها اتاق رو ترک کردند حالا نوبت من بود که برم  
پیشش..نفس عمیقی کشیدم و هوای الوده ی بیمارستان رو داخل ریه هام جا دادم . و در اتاق رو  
به ارومی باز کردم.

بارانا روی تخت گوشه ی اتاق دراز کشیده بود.بیدار بود .اما اصلا تو این دنیا نبود...بی حال به  
نقطه ای نامعلومی روی دیوار روبه روش نگاه می کرد. در رو بستم..برنگشت..بسته ی صبحونه با  
نون داغ رو روی میز کنارش گذاشتم ..صندلی رو از گوشه ی اتاق اوردم و کنار تختش قرار دادم و  
روش نشستم. هیچ کدوممون تمایلی برای حرف زدن نداشتیم. هنوز به همون نقطه ی نامعلوم

روی دیوار نگاه می کرد... می دونستم از دستم به شدت ناراحته... بین دوراهی عذرخواهی کردن و نکردن بودم که در با شدت باز شد... نگاه بارانا سمت در چرخید. ایلیا بود.. بدون توجه به حضور من کنار بارانا اومد و گفت:

-خانوم خوابالو حالش چطوره..؟؟

بارانا لبخند بی جونی زد :

-خوبم....

-درد نداری..؟؟

-یکم..

ایلیا بالای سرش ایستاد و دماغشو فشاری داد و گفت:

-دختر خوب چاقو ۵ سانتی رفته تو شکمت بعد می خوای درد نداشته باشی... ولی الان به پرستار می گم که بهت مسکن تزریق کنه..

بارانا جواب ایلیا رو با لبخند محوی داد.

عصبی و زیر چشمی به ایلیا نگاه می کردم. اصلا منو به حساب نیاورد این کارش بیشتر منو جری کرد.. انگار که بارانا امانت اون بود و من خرابش کردم..

-میشه مارو تنها بزاری..؟؟

سرمو بلند کردم. نگاه نه چندان دوستانه ی ایلیا روی من بود.. دستای مشت شده ام رو رها کردم. این دیگه اوج توهینش بود.. خیلی داشتم خودمو کنترل می کردم تا جلوی بارانا چیزی بهش نپروم. با عصبانیتی که سعی می کردم مخفیش کنم از اتاق بیرون اومدم. با تلاشی که برای اروم بسته شدن در کردم. در با صدای بلندی بسته شد. انگشتمو تو جیب شلوار جینم فرو بردم و به سمت در خروجی رفتم...

حدسم به یقین تبدیل شد که ایلیا بارانا رو می خواد. هر کودنی هم بود تا حالا اینو فهمیده بود.. با یادآوری رفتار ایلیا دندون قرچه ای کردم. وارد محوطه ی بیمارستان شدم. ویره ی گوشیم جیب کتم رو لرزوند. برش داشتم. یک پیام بود. متنش رو خوندم. تبلیغاتی... پوفی کشیدم. اینا هم حوصله دارند. خواستم موبایل رو برگردونم سر جاش که با تنه ی شدید یک نفر موبایل از دستم افتاد و روی زمین پرت شد. عصبی برگشتم که با دیدن السا با اون چشم های اشکی شوکه شدم. حرفی رو که می خواست بزنه خورد. با اخم نگاهی به سر تا پام کرد و با خشم گفت:

-اصلا از تون انتظار نداشتم. خواهر من دست شما امانت بود.. دو روز پیش شما بود.. ببینید چه بلایی سرش آوردین.. واقعا که.. براتون متاسفم...

منتظر نموند تا حرفی بزنم و همینطور که پاهاشو روی زمین می کوبید. وارد بیمارستان شد. با حرص نفسمو بیرون فرستادم و موبایلم رو از رو زمین برداشتمو غریدم:

-دختره ی احمق.. هر دو تون لنگه ی همید... هم تو هم اون داداشت...

از دست خودم هم کلافه بودم. با حس پشیمونی که تا حالا از خودم ندیده بودم سوار ماشین شدم و به مقصدی که خودمم نمی دونستم کجاست ماشین رو روشن کردم.

بارانا:

دو ساعتی بود که به هوش اومده بودم. دلم بدجور ضعف می رفت. از طرفی هم خیلی درد داشتم و دکتر اومد بالای سرم و وقتی وضعیتم رو چک کرد. منو منتقل کرد به بخش.. در تمام طول انتقالم چشمامو بسته بودم تا از دردم کاسته بشه... نمی دونم کی برام اتاق خصوصی گرفته..؟؟ اصلا کی فهمید که من تو اون پیاده روی تاریک افتادم..؟؟ بی حال تر از اون بودم که بتونم تو مغزم دنبال جواب بگردم...

در اتاق باز شد. بدون نگاه کردن حس کردم که اریانه.. محلش گذاشتم. حرفاش هنوز هم مثل آونگ تو سرم می پیچید. سنگینی نگاهش اذیتم می کرد ولی حاضر نبودم بهش نگاه کنم. درست کنار تختم روی صندلی نشسته بود. دوباره در اتاق باز شد. اینبار ایلیا بود. با همون بشاشی همیشگی به سمتم اومد و باهم حال و احوال کرد. جوابشو میدادم ولی تمام حواسم پیش اریان

بود. بطور نامحسوس از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم. با اخمای گره کرده به کفشاش خیره شده بود.. تو دلم پوزخندی زدم..

ایلیا نگاهمو که روی اریان دید برگشت سمتش و خیلی خشک گفت:

-میشه مارو تنها بزاری..؟؟

اخ ایلیا زدی وسط خال.. دمت جیز..

از فک منقبض شده ی اریان فهمیدم که به شدت داره حرص می خوره ولی هیچی نمیگه. با غیظ از جاش بلند شد و بدون حرف از در خارج شد. ایلیا روی صندلی که اریان نشسته بود نشست و گفت:

-بعد از ترخیصت باید بیای خونه ی ما..

دلم که می خواست برم اما هم اینکه خودشون یک مریض تو خونه داشتند و هم اینکه جور منو باید اریان بکشه نه ایلیا..

-نه ایلیا میرم خونه ی خودم..

- واقعا فکر کردی که السا می گذاره..

-شماها فعلا باید به طنزجون برسید.. من خونه ی خودم خیلی راحتترم..

با حالت شک گفت :

-اچه یکجورایی نمی تونم تورو دست پسر خالت بسپارم...می دونی...

حرفشو قطع کردم:

-اونقدر ها هم که فکرشو می کنی بد نیست. چاقو خوردن من هم از سهل انگاری خودم بود...من بی ملاحظه رفته بودم. اون حتی روحشم از رفتن من خبر نداشت.

لبخندی زد:

-حتی اگه بتونی منو متقاعد کنی. السا رو نمی تونی..

خندیدم:

-السا با من.. حالا شما بگید که کی مرخصم از خدمتون...؟؟

ایلیا موهای روی پیشونیم رو بهم ریخت:

-حالا حالا که پیش ما هستی . ولی از بیمارستان تا چند روز دیگه ...

با سر و صدای السا که وارد اتاق شد حرفشو نصفه ول کرد. هر دو مون بهش خیره شدیم. بی توجه به ایلیا که داشت حرف میزد. با حالت گریه خودشو روم انداخت. داد بلندی زد که سری خودشو جمع و جور کرد. قیافه ی درهممرو که دید ایشی کرد گفت:

-حالا یک چاقو خوردی ها.. زخم شمشیر که نخوردی داد می زنی..

-رو تو برم. شما بیا همین چاقو رو بخور بعد حرف بزن..

قری به سر و گردنش داد:

-من که از خودامه ... از قدیم گفتن هر کی مریض میشه عزیز میشه..همینه دیگه...

با دست اشاره ای به ایلیا کرد. سرمو پایین انداختم و ریز خندیدم. هیچکس حریف زبون این دختر نمی شد.

السا در کمپوتی رو که خودش خریده بود رو باز کرد و همزمان رو به ایلیا گفت:

-تو کار و زندگی نداری همینجوری اینجا نشستی ..؟؟

ایلیا با خنده از جاش بلند شد و گوش السا رو بین انگشتاش پیچوند و گفت:

-کار و زندگی من به خودم مربوطه...

اشاره ای به من کرد:

-هواشو داشته باش تا برگردم.

و از در بیرون رفت.السا تمام محتویات کمپوت رو تو یک ظرف خالی کرد و گفت:

-نمی دونی چقدر پسر خالت رو دعوا کردم..

با تعجب به سمتش برگشتم.

-چی گفتی بهش..؟؟

با چنگال یک تیکه اناناس رو شکار کرد و جلو دهنم گرفت:

-بهش گفتم که چرا خواهرم رو مواظب نبودی..؟؟

تیکه اناناس رو تو دهنم چیوند. با دهن پر گفتم:

-دیوونه ..تقصیر اون چیه؟

-بارانا حواست کجاست..؟؟مسئولیت تو با اون بوده..الانم که رو این تخت افتادی همش بخاطر کله

شق بازی اونه..

دوباره تیکه ای از اناناس رو تو دهنم فرو برد.همینطور که می جویدم گفتم:

-اون حتی از رفتن من هم خبر نداشت.

-دیگه بدتر..کسی که مسئولیت قبول می کنه باید تا آخرش وایسته...راستی.. من هنوز قولی رو

که بهم دادی رو یادم نرفته..؟؟

-چه قولی..؟؟

به حالت طلبکارانه ای نگاهم کرد:

-بهم قولی دادی که بگی این رهام کیه..؟؟

نگاهمو ازش گرفتم.بین گفتن و نگفتن تردید داشتم.دلم نمی خواست کسی با دونستن این چیزا بهم با حس ترحم نگاه کنه و از طرفی عقده های این چندسال واقعا رو دلم سنگینی می کرد. السا که حالت تردید منو دید.لپم رو بوسید:

-قربونت برم .ببخشید که ناراحتت کردم. اصلا نگو ..

بلند شد تا ظرف کمپوت رو تو یخچال بزاره.مچ دستشو گرفتم.بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-بشین..

السا روی صندلی نشست و ظرف کمپوت رو هم روی میز کنار تختم گذاشت و خیره شد به لب هام..نفسی کشیدم تا بتونم روی جملاتی که می خواهم بگم تسلط پیدا کنم.سرمو پایین انداختم و به گل های ریز صورتی رنگ لباس بیمارستان خیره شدم:

-السا...منو تو از اول دبیرستان باهم بودیم...از جزئی ترین چیزهای زندگی هم باخبریم...اما من همیشه سعی می کردم مهم ترین راز زندگیم رو ازت مخفی کنم. چیزهایی که نه تنها از تو بلکه از همه مخفی کردم.

نفسی می گیرم.یاد اوری اون روزهای پر تنش واقعا برام سخت بود...

-من مادرمو از همه مخفی می کردم.کارهای مامانم به شدت برام زجرآور...السا..لیدا برای من مادری نکرد.من فقط ۹ سالم بود که پدرم رو از دست دادم ... من فقط ۹ سالم بود که تکیه گاه زندگیم رو از دست دادم . بعد از فوت بابا فکر می کردم تنها کس زندگیم مادرمه...کسی که می تونم بهش تکیه کنم مادرمه...ولی نبود...وقتی بابام رفت لیدا تازه اول جوونیش بود..تازه به قول خودش می خواست خوشی کنه...اما نمی دونست که خوشی های اون چقدر می تونه تو زندگی من ..تو آینده ام تاثیر بزاره...لیدا ۲۶ سالش بود با اینکه بیوه بود خاطرخواه زیاد داشت...با اینکه بچه بودم ..با اینکه سنی نداشتم اما همه ی اینا رو می فهمیدم...می فهمیدم موقعی که منو با هزار دعوا و تهدید تو اتاقم زندانی می کرد طبقه ی پایین پر از ادمای اشغال و جور واجور بود که بوی سیگار و الکلشون تا اتاق منم می رسید... می فهمیدم که عمو رضام خودشو به در و دیوار می زنه تا منو پیش خودش ببره ولی لیدا نمی گذاشت...بخدا با اون سن کم همه رو می فهمیدم...من

معنای یتیم بودن رو تو سن ۹ سالگی فهمیدم...وقتی فهمیدم که نه پدر داشتم نه مادرم کنارم بود...

دستمو به گونه ی خیس شده ام کشیدم و رد اشکامو پاک کردم:

-اون شبی که تو ماشین ایلیا ازم پرسیدی اون کیه دم خونتون؟؟

میدونستم که اونم یکی از همون ادمایی که همیشه خونمون بود اما نمی خواستم بگم...هنوز اعتقاد رو این بود که نباید بزارم کسی از این ماجرا بویی ببره...بهت دروغ گفتم هم به تو هم به ایلیا...گفتم که پسر خالمه و اسمشم رهامه...

اون شبی که تو مهمونی دیدمش ازش خواهش کردم کمکم کنه..خواهش کردم که ابروم رو جلو شماها نبره..اول قبول نکرد اما بعد نمی دونم چی شد که حاضر شد کمکم کنه...اون شب من با رهام پسر خالم نرفتم خونمون ..من با اریان دوست پسر مادرم رفتم...

پوزخند دردناکی زدم و ادامه دادم:

-همون شب لیدا بارو بندیلشو جمع می کنه و میره تایلند و به قول اریان منو می سپره دست دوست پسرش...از اون روزه که اریان خونه ی منه و میگه که لیدا گفته ازت مراقبت کنم...

اتفاق پریشب جلو چشمم زنده میشه..فکر کردم که نباید اونو بگم .اما دست گرم السا که روی دستم قرار گرفت تصمیم رو عوض کرد و بهم دلگرمی داد:

-پریشب که از خونتون با ایلیا اومدم خونه..اریان از پشت پنجره دیدش..نمی دونم چرا ولی وقتی رفتم تو خونه شروع کرد سرم هوار کشیدن و دعوا کردن...اون ..اون...حتی بهم تهمت هرزگی زد..بهم گفت بدکاره...فکر می کرد منم مثل لیدام...فکر می کرد رفته بودم برای خودفروشی...السا...من...م...

هق هق گریه ام که بلند شد دیگه نتونستم ادامه بدم. السا از جاش بلند شد و سرمنو تو بغلش گرفت و بازوم رو نوازش کرد.هیچی نمی گفت.انگار می دونست که باید بزاره خودمو خالی کنم.نمی دونم چقدر گریه کردم و السا چقدر نوازشم کرد که خوابم برد..



\*\*\*

تمام اون چند روزی رو که بیمارستان بودم اریان رو ندیدم. هرشب یا السا پیشم بود یا ایلیا... بعضی اوقات از محبت های بیش از حدشون واقعا شرمنده می شدم. روزیکه قرار بود ترخیص کنند السا تمام وسایلم رو جمع کرده بود و داشت کمکم می کرد مانتوم رو بپوشم که اریان با یک ویلچر تو اتاق اومد. بی تفاوت نگاهش کردم. السا با حرص روشو برگردوند و مشغول کارش شد. اریان هم منتظر بود تا کار السا تموم بشه... وقتی مانتوم رو تنم کرد. سالم رو روسرم انداخت و زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد تا از تخت پایین بیام.. با هزار فلاکت و کمک گرفتن از در و دیوار خودمو به ویلچر رسوندم. السا تمام وسایلم رو تو کیف بزرگی گذاشت و همرا اریان که دسته ی ویلچر رو گرفته بود و هل می داد از بیمارستان خارج شدیم. اریان داشت به سمت ماشین خودش که اونطرف خیابون پارک شده بود می رفت که صدای السا در اومد:

- کجا...؟؟ ماشین ایلیا اینوره...

اریان خشک گفت:

- بارانا خونه ی خودش میره..

السا با تعجب برگشت و به من خیره شد. پلکی زدم و گفتم:

-السا جون خونه ی خودم راحتترم..

السا نگاه خصمانه اش رو بین منو و اریان رد و بدل کرد:

-اما اچه...

با نگاه منظور دار من حرفشو خورد و هیچی نگفت. از گوشه ی چشم نگاهی به اریان انداختم. حتی از این فاصله پوزخند معنا دارش رو می شد دید.

اریان منو به سمت ماشین هل داد و در جلو رو باز کرد و با کمک السا منو رو صندلی قرار داد. السا وسایلم رو به اریان داد و روبه من گفت:

-هرروز میام پیشت..

سری تکون دادم. اریان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...از پنجره ی بخار گرفته ی ماشین به بیرون زل زدم. سکوت ماشین رو فقط اهنگ رابطه ی شادمهر عقیلی بهم می زد. جلو خونه ماشین رو پارک کرد و ویلچر رو از صندوق عقب بیرون کشید و دوباره در سکوت کمکم کرد تا سوار بشم. در ماشین رو قفل کرد و منو هل داد سمت در...

با کلید لیدا که مطمئنا خودش بهش داده بود در رو باز کرد. مسافت حیاط رو اروم طی کرد و در طبقه ی پایین رو هم با همون کلید باز کرد... دستمو رو به ویلچر گرفتم و اون دست دیگه ام رو هم به دیوار واروم از جام بلند شدم... هنوز موقع راه رفتن کمی زیر شکمم می سوخت.. اروم و شمرده شمرده قدم برمی داشتم...

با کمک در و دیوار خودم رو سر پا نگه داشته بودم... دست اریان که دور کمرم حلقه شد باعث شد که سر جام خشک بشم... با تعجب به سمتش برگشتم. بهم نگاه نمی کرد فقط دستشو روی کمرم گذاشته بود و خیلی اروم منو با خودش می کشوند سمت در... نمی دونستم الان باید سرش داد بزنم که چرا این کار رو کرده یا ممنونش باشم که کمکم کرده ...؟؟ هنوز مشغول حلاجی کردن کارش بودم که با دیدن خونه شوک دیگه ای بهم وارد شد...

تمام دکوراسیون خونه جا به جا شده بود.. طوری که یک لحظه فکر کردم نکنه اشتباه اومدیم.. وسایل همون وسایل قبلی بودن اما انقدر قشنگ چیده شده بودند که احساس می کردی همین الان از کار خونه اومدند و نو نو هستند....

همینطور که با دهن باز به در و دیوار نگاه می کردم اریان منو به سمت تختی که وسط هال بود برد. به تخت نگاه کردم . تخت خودم بود... ولی ملافه و روبالشتیش فرق می کرد. تخت دقیقا جلوی تی. وی بود و به همه جای خونه دید داشت. همینطور که با بهت به وسایل نگاه می کردم و به قول السا داشتم با چشمام می خوردمشون پرسیدم:

-کل این چند روز رو صرف درست کردن خونه کردی...؟؟

نگاهم رو از در و پنجره گرفتم به اریان که تو اشپزخونه بود انداختم اما با دیدنش که داشت با پارچ اب می خورد اخمام توهم رفت:

-هووو منم می خوام از اون اب بخورما..

پارچ رو گذاشت سر جاش و گفت:

-خب بخور..

زیر لب پررویی نثارش کردم و دوباره گفتم:

-نگفتی..؟؟

همینطور که ساعتش رو از دور میچ اش باز می کرد گفت:

-من طراحم...طراح ساختمون...به اصطلاح امروز دیزاینر...درست کردن اینجا چیزی نبود که...

چشمام خود به خود درشت شدند

-وای پس خونه ی خودت چقدر خوشگله...!!

با یادآوری اینکه اگه خونه داشت دیگه اینجا پلاس نبود زیر لب گفتم:

-هرچند که فکر نکنم خونه داشته باشی..

-خونه دارم.

رومو ازش گرفتم:

-اگه داشتی که اینجا کنگر نمی خوردی و لنگر نمی انداختی..؟؟

جوابمو نداد.از اشپزخونه خارج شد و جلوی جالباسی ایستاد و کتش رو در آورد و اویزون کرد. دکمه های پیرهنشو باز کرد و با یک حرکت سریع از تنش در آورد.ابروهام پرانتزی پدیدند بالا...با بهت بهش خیره شدم... چه راحت لباس درمیاره ...جای السا خالی...

با پوزخند اریان به خودم اومدم. تازه فهمیدم که دارم با چشمام می خورمش... یک تی شرت سبز  
تنش کرد... من موندم این لباساش رو هم باخودش آورده...؟؟ دستشو به سمت کمر بندش  
برد... اخمام توهم گره خورد داد زدم:

—ه—وو چکار می کنی...؟؟ یک خرده حیا داشته باش..

بدون توجه به حرفم کمر بندشو از بند های شلوارش بیرون کشید و اویزون کردوبا یک پوزخند  
مزخرف رو لبش شلوار گرمکنش رو برداشت و به سمت اتاق رفت... مانتو و شالم رو از تنم بیرون  
اوردم. اریان از اتاق بیرون اومد و شلوارش رو هم اویزون کرد. تلفن بی سیم رو از روی میز برداشت  
و گفت :

—چی می خوری...؟؟

چه عجب یک نظر خواهی کرد...! کرمم گرفت اذیتش کنم... واسه همین سوالشو نشنیده گرفتم  
وروموبه سمت پنجره برگردوندم... اونم مغرور تر از این حرفا بود که دوباره پرسه.. واسه همین  
بدون نظر شماره رو گرفت و سفارش دو تا جوجه داد.

خوبه لا اقل تو حرف زدن مغرور بود تو عملش یکجور دیگه بود. غذا ها رو آوردند... اریان غذا ها رو  
روی میز اشپزخونه گذاشت و غذای منو با یک قاشق وچنگال و ماست تویک سینی روی میز  
کنارم گذاشت. خودشم غذاشو برداشت و روی کاناپه ی رو به روی تی . وی نشست و شروع به  
خوردن کرد...

نگاهی به ظرف جوجه که داشت ازش بخار بلند می شد انداختم. دلم ضعف رفت... بوی جوجه  
داشت دیوونه ام می کرد. زیرچشمی به اریان نگاه کردم. داشت با ولع غذاشو می خورد کم مونده  
بود ظرفشم قورت بده... برای اینکه به هوس نیافتم و پا رو این

لجبازی نگذارم پشتمو کردم به غذا و اریان و چشمامو بستم. از سر و صدا های اریان فهمیدم که ظرف غذاشو داره جمع می کنه و میره تو اتاق...

الکی خودمو به خواب زدم تا بره و بعد شیرجه بزنم سمت غذا که حالا بوش تا زیر بینیم هم میاد.. بعد از یک ربع که خونه ساکت شد و نشون از این بود که اریان رفته تو اتاقش...

چشمامو باز کردم و صاف نشستم.. خودمو تا جایی که می تونستم خم کردم تا تو اتاق رو ببینم... اما فقط کمدم رو دیدم.. لا مصب در رو هم نبست... خب اگه قرار بود بیاد تا الان اومده بود.. ملحفه رو کنار زدم و بی سر و صدا سینی رو از روی میز برداشتم و رو پام گذاشتم. با اینکه یکخورده سرد شده بود ولی قابل تحمل بود... اولین قاشق رو تو دهنم گذاشتم... قار و قور شکمم به انی قطع شد.. حالا منم درست عین اریان تند تند قاشق های پر از برنج رو تو دهنم فرو می بردم..

با حس سایه ی جسمی کنارم... سرم روبلند کردم... اما با دیدن اریان که دست به کمر با اون پوز خند رولیش به فاصله ی چند متری ازم ایستاده بود غذا تو گلوم پرید و به سرفه افتادم... انقدر نا جور سرفه می کردم که مهلتی برای نفس کشیدن نداشتم. تمام محتویاتی که خورده بودم از گلوم با سوزش پرت شدند بیرون... هنوز راه نفسم باز نشده بودند. از سرفه هایی که می کردم جای بخیه هام تیر می کشیدند، اریان هم هل کرده بود و محکم به پشتم ضربه می زد، اشاره کردم که برام اب بیاره.. با سرعت به سمت اشپزخونه دوید و پارچ اب رو به دستم داد.. یک نفس سر کشیدم... یکم که اروم شدم رو کردم سمتشو با عصبانیت گفتم:

-چیه عین اجل معلق میای بالا سرم..؟؟

چشماشو گرد کرد و گفت:

-من عین اجل معلق میام بالا سرت یا تویی که دزدکی غذا می خوری..؟؟

سینی رو تو سینه اش هل دادم:

-فقط خواستم ببینم مزه اش خوبه یا نه..؟؟ که البته افتضاح بود...

سینی رو که هنوز تو هوا بین دستای منو و خودش بود کشید و تو چشمم زل زد...چشماش می خندید اما لباس حالت جدی خودشون رو حفظ کرده بودند...خب حق ام داشت..خدایی اینم بهانه بود که من گفتم

خودمم داشت خنده ام می گرفت.واسه اینکه ضایع نشم پشت بهش رو تخت دراز کشیدم و پتو رو هم کشیدم رو سرم...هنوز بالای سرم ایستاده بود...بعد از چند دقیقه نگاه های سنگینش رو از روم برداشت و به سمت در رفت..از خش خش لباسش فهمیدم داره لباس عوض می کنه..تو دلم نفس راحتی کشیدم..با صدای بسته شدن در سرمو از زیر پتو بیرون اوردم.غذام کوفتم شده بود..بیخیالش شدم...اگه دوباره مچم رو می گرفت خیلی ضایع می شدم....با قار و قور شکمم که دیگه میلی به اروم کردنش نداشتم خوابیدم...

\*\*\*

با صدای زنگ ایفون خونه از خواب نازم چشم باز کردم...اریان رو دیدم که داشت به سمت ایفون می رفت...این کی اومد که من نفهمیدم...؟؟حس بلند شدن رو نداشتم.همینطور خوابیده بودم...اریان رو زیر ذره بین گذاشتمش..ایفون رو برداشت...نمی دونم کی بود یا چی شنید که با اخم در رو باز کرد و برگشت و جلوی تی . وی نشست...

از همونجا با سر و صدای زیادی که از بیرون می اومد فهمیدم که الساست...در خونه رو باز کرد و وارد شد...یک قابلمه ی غذا هم دستش بود...اصلا این تله پاتی که می گن همینه..این از کجا فهمید من گشمنه؟؟..ذوق زده بهش خیره شدم که ایلیا هم پشت سرش وارد شد.دیگه گل از گلم شکفت..جمعمون جمع شد...البته اگه اریان رو فاکتور می گرفتی...

السا که از اون موقع مبهوت در و دیوار خونه شده بود با دیدن من به قدم هاش سرعت داد و دوباره وحشیانه تو بغلم پرید و چند تا ماچ ابدار از صورتم کند..با اکراه صورتمو کشیدم عقب و با پشت دست محکم رو گونه ام کشیدم:

-اااه...حالمو بهم زدی

خندید و اشاره ای به قابلمه کرد:

-اگه بدونی این تو چیه حالت سرجاش میاد...؟؟

چشمام برق زد:

-چیه...؟؟

-ته چین...

قابلمه رو از تو دستاش کشیدم و گفتم:

-برو اون قاشق و چنگال رو از رو کانتر بیار ببینم...

السا رفت تا قاشق بیاره.. با رفتنش تازه یاد ایلیا افتادم که داشت با خنده نگاهم می کرد

-ا ببخشید...مگه این السا حواس می گذاره برای من...خوبی تو...؟؟ چرا ایستادی بیا بشین...

ایلیا همینطور که به سمتم می اومد گفت:

-ما که خوبیم ولی فکر کنم شما عالیه...

اشاره ای با چشم به اریان کرد لب و لوجه ام رو اویزون کردم:

-نه بابا.. گوشه ی خونه افتادیم.. هیچکسی هم بهمون نمی رسه..

از قصد جمله ی اخرم رو بلند گفتم. اریان زیر چشمی نگاهی بهم انداخت...

ایلیا خواست جواب بده که السا از اشپزخونه بیرون اومد و با غر غر گفت:

-بععله دیگه...بخور و بخواب کار تونه...خدا نگه دار تون...بگیر قاشق رو...

قاشق رو از دستش کشیدم و شروع کردم به خوردن...حین خوردن ایلیا چند تا سوال تخصصی و

پزشکی پرسید که جوابش رو دادم...

با ایلیا و السا ناجور گرم گرفته بودم و می خندیدم که با دیدن اریان که روی کاناپه نشسته بود و

با اخمی غلیظی داشت بهمون می کرد خنده ام رو قورت دادم. اونقدر بد بد به ایلیا نگاه می کرد

که نزدیک بود و خودمو خیس کنم انگار جرمی و قتلی چیزی مرتکب شدیم... چه پررو کسی بهش محل نمیده... لجش گرفته... پشت چشمی براش نازک کردم و به بحثم با ایلیا ادامه دادم.

شب هم برای شام به اصرار السا، ایلیا جگر گرفت با اینکه ناهار دیر خورده بودم اما نمی شد از خیر اون جگری که به ادم چشمک می زد گذشت واسه همین چند سیخی نوش جان کردم تا آخر شب خونمون موندند خیلی بهش اصرار کردم که شب وایسته اما قبول نکرد و گفت که مامانش تنهاست ولی ضمیمه کرد که فردا عصر حتما می اید. ایلیاهم پیشونیم بوسیدو چند تا سفارش کرد و رفت با رفتنشون دوباره خونه تو سکوت غرق شد.

ساعت ۱۲ شب بود اریان رفته بود تا مسواک بزنه... سوالی که عین خوره به جونم افتاده بود این بود که شب رو کجا می خواست بخوابه؟ وای اگه بیاد تو حال... وای بدترش اگه بره تو اتاق منو تو حال به این بزرگی تنها بزاره چی؟؟ تو همین فکر بودم که از دستشویی بیرون اومد خیره خیره نگاه می کردم منتظر بودم ببینم چکار می کنه بی توجه به نگاه های خیره ی من رفت سمت اتاق ...

وای چراغ رو خاموش نکن... خاموش نکن.. نکن

باصدای تیک کلید برق قلبم هری ریخت پایین.. یک لحظه یاد فیلم ومپایر افتادم مو به تنم سیخ شد اب دهنمو قورت دادم اصلا حاضر نبودم ازش خواهش کنم که بیاد و رو کاناپه بخوابه! من دیگه چقدر پررو بودم خودم رو تخت بخوابم اون بدبخت رو کاناپه...

کسی که بدون اجازه ی ادم میاد تو خونه اش حقشه که رو کاناپه بخوابه...

اروم سرجام دراز کشیدم و پتو رو تا روی سرم بالا اوردم و چشمامو محکم رو هم فشار دادم انقدر که من از تاریکی می ترسیدم از دیو دو سر نمی ترسیدم... طبقه ی بالا هم که تنها می خوابیدم همیشه چراغ رو روشن می گذاشتم هیچ وقت اون روزی رو که لیدا منو تو اتاق طبقه ی پایین قائم کرد یادم نمیره حتی تو اون تاریکی حق گریه کردن هم نداشتم فقط زانو هامو تو بغلم جمع کرده بودم و با ترس چشمام رو روی هم می فشردم با یاد اوری اون روز ترسم بیشتر شد.





ای میمون مهربونی به تو نیومده باید همینطور حیوانه باهات رفتار شه حالا چه غلطی کنم پوست  
لبمو رو کندم... هر ثانیه باچشمام کل خونه رو یک دید کامل میزدم که مورد مشکوکی به چشم  
نخوره با خش لباس سرمو به سرعت چرخوندم طوری که گردنم رگ به رگ شد اریان با یک  
پتو و بالشت نشست رو کاناپه و خودشو ولو کرد اخی چقدر پشت سرش حرف زد بعدا باید ازش  
حلال بودی بطلبم باز خوبه لااقل منت نداشتبا خیال راحت دراز کشیدم و چشمامو بستم

\*\*\*

کش و قوسی به بدنم دادم که شکمم درد گرفت به جای دیشب اریان نگاهی انداختم از طرز  
خوابیدنش خنده ام گرفت همچین پتوش رو بغل گرفته بود انگار دوست دخترشو داره فشار میده  
...

موهامو با کش روی میز بستم از دیروز پاهام خشک شده بودند بس که رو تخت خوابیده بودم پتو  
رو کنار زدم و اروم پایین اومدم. یکم راه رفتن برام سخت بود جای بخیه هام درد می گرفت  
خیر سرم چاقو خورده بودم...هنوز هم که یاد اون لحظه می افتم که چاقو رفت تو شکمم موبه تنم  
سیخ میشه...

به زور خودمو رسوندم به پنجره و پرده رو کنار زدم با دیدن زمین سفید پوش شده ی حیاط چنان  
ذوق کردم که لبخند رو لبم اومدم.... دلم می خواست برم برای خودم شیر برف درست کنم اما  
الان قهوه ی داغ بیشتر مزه می داد.

لنگون لنگون خزیدم تو اشپزخونه و قهوه جوش رو به برق زدم و صبر کردم تا جوش بیاد یکی از  
این فنجون خوشگل هارو برداشتم با کلی دیزاین برای خودم قهوه ریختم

-برای منم بریز

برگشتم اریان با موهای ژولیده و چشای پف کرده و صدای خش دار پشت کانترواستاده بود. از  
قیافه اش خنده ام گرفت زیر لب گفتم:

-قیافه اشو.....

-اگه توهم تمام شبو رو کاناپه می خوابیدی قیافه ات از منم بدتر می شد...

-خب حالا یک شب بوده...

-تلخ بریزی برای من...

-اه اه... تلخ رو که اصلا نمیشه خورد...

-من تلخ دوست دارم...

یک فنجون دیگه هم برای اون ریختم و گذاشتم رو کانترو و خودم از اشپزخونه اومدم بیرون

پرده هارو کنار زدم تا منظره رو بهتر ببینم...رو کاناپه نشستم...

اریانه هم بی حرف روی مبل کنارم نشست فنجون رو به لبم نزدیک کردم و مزه مزه اش کردم بدون

مقدمه رو کردم سمتشو و پرسیدم:

-لیدا رو از کجا می شناسی؟

از حرفم جا خورد ولی چیزی نگفت انگار دنبال جوابی می گشت یکم از قهوه اشو خورد و گفت:

-از تو مهمونی

- دوستش داری؟

-نه.....

انقدر سریع و بی معطلی گفت که تعجب کردم

-پس براچی انقدر دور و برش می پلکی؟

پوزخندی زد که نفهمیدم معنیش یعنی چی؟

-برای نیاز ..

چقدر رک جواب می داد انگار الان فکر کرده که من رفیق فابریک دوران دبیرستانم ادامه ندادم چون حتما چهارتا سوال دیگه هم که می کردم جواباش +۱۸سال می شد.

قهوه امو خوردمو و با حسرت خیره شدم به برف ها سریع برگشتم سمتشو و گفتم:

-من می خوام برف بازی کنم؟

لباشو غنچه کرد و گفت:

-کوچووولو

بلند شد تا فنجونش رو تو اشپزخونه بزاره. لجم گرفت برف بازی چه ربطی به بچه بودن داشت بلند داد زدم:

-من می خوام برم

از اشپزخونه اومد بیرونو یکم نگام کرد و گفت:

-برو بیوش بریم

خودشم دلش می خواست ها چه طاقچه بالایی می داشت برای من... بلند شدم تا برم طبقه ی بالا که گفت:

-لباسات تو اتاق پایینه...

باتعجب نگاهش کردم کل وسایلم رو پایین آورده بود ...؟؟؟ خدا عقلش بده باز کی می خواد این همه وسیله رو ببره بالا....؟؟؟

عقب گرد کردم سمت اتاق کناری لیدا و کمد رو باز کردم چه لباسام هم مرتب چیده بود خوشا بحال زنش ..

فضولیم گل کرد که ببینم لباس زیرهامم مرتب کرده یا نه؟ در کشو رو باز کردم اولالا بععله همچی مرتب و باسلیقه چیده شده بود. خنده ام گرفت عجب ادمی بودهااا... کثافت هیز...

در کشو رو بستم و سر سری یک پالتوی قهوه ای با یک کلاه وشال گردن زرد تنم کردم دستکش های چرمم هم دستم کردم به تیپم نگاهی انداختم چقدر خودمو هفت رنگ پلو درست کرده بودم. ولی بیخیل بابا کی به من نگاه می کنه؟ نمی خوام که از خونه برم بیرون

از اتاق اومدم بیرون با دیدن اریان خودمو هزار بار فحش دادم که چرا انقدر هول هولکی لباس پوشیدم... یک پلیور خاکستری یقه اسکی با یک کت مشکی و شلوار گرم کن مشکی... اینم لباس پوشیده منم لباس پوشیده بودم خیر سرم

واسه اینکه زیاد متوجه ی تیپ ضایعم نشه و البته واسه اینکه چیدن لباسام رو به روش بیارم گفتم:

-راستی مرسی از اینکه لباسام رو مرتب کردی...

در حیاط رو باز کرد و گفت:

-کارگر تمیز کرده

یعنی ادم تو استخر بدون اب بیره انقدر ضایع نشه... لجم گرفت میمردی بگی خواهش می کنم اصلا خوبی به تو نیومده

پشت سرش راه افتادم و توحیاط رفتم برف تا جای ساق پام بود اریان کلاه تو دستشو روی سرش کشید و شیطنتم گل کرد خم شدم و یک گلوله برف درست کردم و با یک هدف گیری درست تو سرش زدم... با اخمی ساختگی برگشت و نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و خم شد تا برف برداره... می خواست تلافی کنه به انتها حیاط دویدم اما گلوله ی برفیش سریعتر از پاهای من بود و محکم خورد به کمرم... خدارو شکر بخیه هام صدمه نهدید...

با اینکه یکم می ترسیدم اما دلم می خواست بازی کنم و پشت یک درخت سنگر گرفتم. داشت دوباره گلوله برفی درست می کرد منم کم نیاوردم چند تادرست کردم و برای خودم ذخیره کردم چندتا گلوله پرت کرد که فقط یکیش خورد به کلم ...

این دفعه دیگه نوبتی هم باشه نوبت من بود اریان خم شد تا دوباره گوله برفی برداره الان بهترین موقعیت بود گلوله رو تو دستم آماده کردم و منتظر شدم که سرشو بالا بیاره همینکه سرشو بلند کرد با یک زاویه گیری درست پرتاب کردم ..

صاف خورد تو صورتش... از ذوق بالا پریدم... برای خودم دست می زدم... صورتشو خم کرده بود و دستشو رو صورتش گذاشته بود. یک لحظه ترسیدم نکنه بلا ملایی سرش اومده باشه؟  
اروم نزدیکش شدم...

-اریا...؟

جواب نداد. وای نکنه خون دماغی چیزی شده باشه؟ چند قدم بهش نزدیک شدم و دوباره صداش زدم. جواب نداد. بالای سرش ایستادم و دستمو به زانو هام گرفتم و رو سرش خم شدم. صورتشو هنوز پایین گرفته بود. همینطور بهش خیره شده بودم که سرشو بالا آورد و بهم خیره شد. با نگرانی داشتم صورتشو تجزیه می کردم که با دیدن لبخند شیطانی به نقشه ی شیطانی پی بردم.

تمام انرژی رو تو پاهام ریختم و شروع کردم به دویدن

صدای جیغ هام تو فضای حیاط پیچیده بود.

از صدای پاهاش می فهمیدم داره دنبالم می کنه دویدن روی برفها خیلی سخت بود مخصوصا با چکمه هایی که پوشیده بودم. اریان هنوز بهم نرسیده بود که پام روی برفها سر خورد. جیغ بنفشی کشیدم و چشمام رو روی هم فشردم. با این افتادنم قطعا کارم به بیمارستان می کشید... هنوز با زمین مساوی نشده بودم که دست اریان بازوم رو گرفت. نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم دادم اروم لای پلک هام رو باز کردم اریان سفت منو چسبیده بودم و اصلا حواسش نبود که داره بیش از حد فشارم میده

دست دیگه اش رو دقیقاً روی بخیه هام بود با فشارهایی که به پهلوام می داد قیافه ام مجاله شد.

انگار خودشم فهمید واسه همین حلقه ی دستاشو شل تر کرد . از تو بغلش بیرون اومدم .

ادم خجالتی نبودم ولی اون لحظه اونقدر خجالت کشیدم که گونه هام قرمز شدند.

دیگه برف بازی رو جایز ندونستم واسه همین بدون هیچ حرفی تو خونه رفتم. اریان هم پشت سرم

اومد. لباسام رو عوض کردم و تو اینه به لپ های قرمز شده ام نگاه کردم. چقدر این لپ های من

ضایع بودند . از بچگی هر وقت خیلی خجالت می کشیدم یا زیاد فعالیت می کردم. لپام رنگی می

شدند و زود لوم می دادند.

از اتاق بیرون اومدم اریان رفته بود حموم...

ساعت ۱۱ بود تصمیم گرفتم خودم غذا درست کنم. اونقدر که غذای بیمارستان و بیرون رو خورده

بودم که حس می کردم بهشون انرژی پیدا کردم.

از تو فریزر بسته ی گوشت رو دراوردم و گذاشتم تا یخش کامل باز بشه می خواستم ماکارونی

درست کنم. موادشو درست کردم و همه تو قابلمه رو ریختم و گذاشتم تا دم بکشه.

همزمان اریان هم از حموم بیرون اومد. اه اه درست مثل دخترا حمومش ۴ ساعت طول کشید.

با حوله ای که روی دوشش بود داشت موهای خیسش رو خشک می کرد. جلو کانترا و ایستاد و

دستبند چرمشو دستش کرد . من نمی دونم نافشو با دستبند بریدند دم به دقیقه این دستشه...

خیره خیره زل زده بودم بهش سرشو بالا آورد

گفتم:

\_نیم ساعت دیگه غذا حاضره

ابروهاش عین برف پاکن ماشین بالا رفت و با تعجب گفت:

\_تو غذا پختنم بلدی؟

-کافر همه را به کیش خود پندارد واقعا فکر کردی من مثل لیدام

پشت چشمی بر اش نازک کردم و رو مو برگردوندم. اونم بحث رو ادامه نداد و تی وی رو روشن کرد.

میز رو خوشگل چیدم. تا سلیقه ام را به رخش بکشم. غذا رو کشیدم و صدایش زدم. تو آشپزخونه اومد. یک نگاه تحسین امیز به میز انداخت ولی عنکف هیچی نگفت. صندلی و کشید و نشست. منم نشستم و زیر ذره بین گرفتمش. اولین قاشق رو تو دهنش گذاشت و مزه مزه اش کرد. چلغوز انگار می خواست تست غذا بگیره سری به نشونه ی تایید تکون داد و شروع کرد به خوردن

فکر کرده من کوزتم که اگه خوشش نیاد میرم غذا رو عوض می کنم.

دست بکار شدم. خدا خیر طنزجون رو بده که لااقل چهارتا دونه غذا یادم داد که شرفم نره بچسبه به کف پام...

اریان یک بشقاب دیگه هم برای خودش کشید و خورد. بعدم بدون بی توجه به من و بدون هیچ تشکری صندلیشو داد عقب تا بره

پسره ی بی ریخت واقعا فکر کرده من کلفتشم خوبه عمل داشته مااا...

بلند داد زدم:

-ظرفاها پای توها...

بدون اینکه برگرده و گفت:

-هرروز نوبت یکی هم باید غذا حاضر کنه هم باید ظرفهارو بشوره

-توکه دیروز کاری نکردی. غذا از بیرون گرفتی و ظرفا هم کی شستی که من ندیدم

برگشت سمتم و گفت:



-نگفتم حتما باید غذا رو بپزی که..بعدشم وقتی دیروز سرت گرم ایلیا جوخته معلومه دیگه حواس  
واست نمی مونه. از دنیای اطرافت فارغ میشی

پوزخندی زد و رفت.

حتی صبر نکرد جواب بگیره. عجب ادمیه ها من نمی دونم چه پدرکشتگی با ایلیای حیوونی دار  
که انقدر براش گارد می گیره ...

نگاهی به ظرف ها انداختم...ولش کن عصری می شورم...

بعد از خواب باید درس می خوندم به اندازه ی کافی عقب افتاده بودم . تقصیر السای دیوونه است  
دیگه مگه زیست شناسی بد بود که نگذاشت برم هی گفت می شینیم می خونیم سال دیگه حتما  
پزشکی میاریم اچه منو چه به پزشکی من با پارسال خودمو کشتم زیست شناسی قبول شدم  
امسال که دیگه باید برم بمیرم...

همینطور که با خودم غر می زدم و زیر لب به السا فحش می دادم رو تخت پریدم تا یک چرت  
کوچولو بزنم ...

اریان:

خیلی وقت بود به شرکت سر نزده بودم.همه ی کارها گردن محمد افتاده بود. این چند روز واقعا  
درگیر کارای اریانا بودم . خیر سرم بابا اونور دنیا بوده و شرکت و به دست پسرش سپرده بود .

لباسام رو عوض کردم و تمام نقشه ها و پرونده ها رو برداشتم واز اتاق بیرون اومدم.

بارانا رو تختش خوابیده بود .چه خوش خوابه این دختر ...

خیره شدم بهش .خوشگل نبود .جذابم نبود شاید فقط یکم بامزه بود .البته تمام بامزگیش بخاطر  
بچه بودنش بود. هرکسی ندونه من می دونم که چقدر تو این ۲۰ سال سختی کشیده

چندبار تا مرزگفتن رفتم که بهش مهم ترین راز زندگیش رو بگم ولی جلو خودمو گرفتم .اگه قرار  
بود از این راز خبردار بشه کس دیگه ای باید بهش می گفت.دوباره خیره شدم بهش

تمام اجزای صورتش ظریف بود...چشمش...بینی و حتی لب هاش...پوستش سفید بود که با رنگ قهوه ای روشن موهای لختش خیلی می اومد...رنگ چشمش هم فکر کنم با رنگ موهاش یکی بود...قهوه ای روشن...

غلطی زد...بیخیال دید زدنش شدم و از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و یک راست رفتم شرکت ..

شرکت تو یک ساختمون تجاری طرفای خیابون جردن بود.بابا ۴سال پیش منو آورد و دست خودش .سه سال پیش هم که مجبورش کردم که از ایران بره شرکت رو تمام و کمال در اختیار من گذاشت و رفت.حالا با اینکه فقط نصف سهام اون شرکت مال منه دارم اون جا رو اداره می کنم . بعد از رفتن بابا خیلی به بی پولی خوردم و مجبور شدم نصف سهام رو بفروشم .البته محمد خیلی کمکم کرد.نمی خواستم سهام رو به یک غریبه بفروشم .واسه همین محمد حاضر شد که سهام رو ازم بخره...

تو این حال و اوضاع هم که طاها بلند شده بود و اومده بود ایران و بهم رو زده بود که خونه رو بهش بدم.شده بود قوز بالا قوز...نتونستم چیزی بهش بگم.نا سلامتی باهم یک عمر رفیقیم.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. و سوار اسانسور شدم از ساعت کاری شرکت گذشته بود و اکثریت رفته بودند .بالاخره اسانسور رسید به طبقه ی چهارم.درب اسانسور باز شد.کلید رو از جیبم بیرون کشیدم و تو قفل چرخوندم.همزمان موبایلم زنگ زد.به گوشیم نگاه کردم طاها بود .دکمه ی سبز رو لمس کردم و گوشی رو با شونه ام نگه داشتم و همزمان در رو باز کردم

-بله؟

-سلام اریان طاهام...

-سلام خوبی؟

-با زحمت های تو خجالت زده هم هستیم

-چه زحمتی...مگه هر وقت من می اومدم اوکراین شما به من جا و مکان نمی دادید حالا هم که  
دیگه بعد سالی اومدی نوبت من دیگه...

-به هر حال واقعا شرمنده اتیم غرض از مزاحمتم این بود که ما دیگه تا هفته ی آینده می ریم...

-چرا؟؟مگه قرار نبود تا عید اینجا بمونید؟

- خب اره اولش قرار بود بمونیم ولی از اوکراین تماس گرفتند مثل اینکه مادر سوفی(همسرطاها)  
حالش بده واسه همین مجبور شدیم بریم

-باشه ولی خوشحال می شدم بیشتر می موندی

-نه دیگه در اولین فرصت که تونستیم بلیط جور کنیم می ریم

-باشه

- دستت درد نکنه کاری نداری؟

-نه

-پس خداحافظ

-خداحافظ

موبایل رو رو مبل اتاقم پرت کردم .نمی دونستم از رفتن طاها خوشحال باشم یانه ؟صد در صد که  
خوشحالم چون دیگه نمی تونستم لوس بازی های این دختر رو تحمل کنم.ولی از طرفی بعد از  
ماجرای چاقو خوردنش حس مسئولیت بیشتری نسبت بهش پیدا کرده بودم.درسته که از قبل  
لیدا اونو به من سپرده بود .ولی حرف لیدا اصلا برام مهم نبود.

پوفی کشیدم وکتی رو رودسته ی مبل انداختم .تا هفته ی دیگه هنوز خلیه...خدا کریمه ...کی  
مرده؟کی زنده؟هرچه بادا باد...سعی کردم ذهنم رو از این فکرا خالی کنم و بچسبم به کارهای  
عقب افتاده....

به ساعت دیواری نگاهی انداختم . ۱۱ شب بود دیگه نه جون داشتم نه حوصله ...

چراغ مطالعه رو خاموش کردم و کتم رو پوشیدم . کلیدو موبایلیم هم تو جیبم گذاشتم از شرکت بیرون اومدم.سوار ماشین شدم. خیابون ها خلوت بود وهنوز برف می اومد .

ماشین رو جلو خونه بارانا پارک کردم.چراغ خونه روشن بود پس هنوز بیدار بود.کلید انداختم ودر رو باز کردم.با دیدن چند تا جفت کفش جلودر خونه تعجب کردم .بدون در زدن در رو باز کردم.همه ی سرها به طرفم چرخید.ایلیا..السا...بارانا...و یک خانم مسن که حدس می زدم مادر ایلیا و السا باشه.نمی دونم چرا ولی باز دوباره با دیدن ایلیا اخمام توهم رفت.اصلا من ایم با این ادم تو یک جوب نمیره...

بارانا از رو مبل بلند شد وجلوم ایستاد و گفت:سلام رهام چقدر دیر اومدی؟

این دختره هم عجب اسمی برای من گذاشته بود .

لبخند تلخی زدمو وگفتم:ببخشید داشتم کارای شرکت رو انجام می دادم .

بارانا منو به سمت همون خانم مسن هدایت کرد و گفت:

-رهام ایشون طنازجون مادر السا و ایلیا جان هستند

با گفتن ایلیا جان سگرمه هام بیشتر توهم رفت.به زور با همشون مخصوصا ایلیا احوال پرسى کردم.

خوشبختانه با اومدن من قصد رفتن کردند .مجبوری تا دم در بدرقه اشون کردم.

به محض رفتنشون خواستم برگردم و با بارانا دعوا کنم.اما جلوی خودمو گرفتم.

یکبار باهاش بحث کرده بودم برای هفتاد و هفت پشتم بسه.....

اگه بهش گیر بدم می گفت: مگه تووکیل و وصی منی ؟یا بهم می گفت: به توجه؟یا مثلا می گفت :خودت که هرروز ور دل یکی هستی..اون موقع من باید چی می گفتم هیچی..عین بز نگاهش می کردم....

کلافه لباسام رو عوض کردم. دیگه میلی به خوردن غذا هم نداشتم. بارانا هم بی خیال داشت کتاب می خوند. تو اتاق لیدا رفتم که دیگه فعلا شده بود اتاق من... حوصله نداشتم تو حال بخوابم. رفتم تو اتاق در رو نبستم. دیشب فهمیده بودم که بارانا از تاریکی می ترسه. دیشب وقتی چراغ رو خاموش کردم همچین زیر پتوش چنبره زده بود که هرکی ندونه فکر می کرد الان گرگی... حیوونی... جنی... چیزی قرار بهش حمله کنه.

خندم گرفت... رو تخت دراز کشیدم.

صبح یک سر به شرکت زدم و چند سفارش به کارمندا دادم و اومدمخونه...

\*\*\*

نزدیکای ظهر بود بارانا داشت درس می خوند. خودشو خفه کرد انقدر که سرش تو کتاب بود. امروز غذا با من بود. ولی هنوز اقدامی نکرده بودم. مطمئن بودم اگه یکم دیگه هم صبر کنم بارانا غرغر می کنه. همینطور هم شد. صبرم زیاد طول نکشید که صدای بارانا دراومد:

-امروز ناهار باتوئه ها!...

-ظرفا هم باتوئه....

اخمی کرد و گفت:

-مگه نگفتی هرروز نوبت یکیه که هم غذا درست کنه هم ظرف بشوره..

به اشپزخونه اشاره ای کردم و گفتم:

-ولی تو دیروز ظرفا رو نشستی... صبح خودم شستمشون

-خوب من دیروز ظرفا ها رو نشستم چه ربطی به ظرفای امروز داره

با خونسردی که بیشتر می خواستم حرصش بدم گفتم:

-جریمه اته...

از صدای نفس های بلندش می فهمیدم داره حرص می خوره ولی هیچی نمیگه...

زنگ زددم به رستوران و خواستم سفارش دوتا پرس ماهی بدم که صدای داد بارانا بلند شد:

-من..ماهی دوست ندارم.

بی توجه به حرفی که زد ماهی سفارش دادم. نمی دونم چرا دوست داشتتم حرصش بدم. یک

جوړایی از حرص خوردنش لذت می بردم. به محض قطع کردن تلفن غرغرهاش شروع شد:

-مگه با تو نیستم میگم ماهی دوست ندارم

بی توجه بهش تی.وی رو روشن کردم و کانال ها رو بالا پایین می کردم.

-غول بیابونی و عنکف و بزمجه و دختر باز میگم ماهی دوست...ن..د...ا...ر..م حالیته؟

خیر سرت باید یک نظر از من بپرسی یانه؟ میری برای من یک چیز دیگه می گیری ..

فهمیدی؟

برگشتم سمتشو و گفتم:

-من اصلا برای تو غذا نگرفتم خوب شد؟

-تو غلط کردی هرروز نوبت یکیه دیروز بت ماکارونی دادم کوفت کنی حالا باید امروز پشش بدی

اصلا اون پرس دیگه اسراف میشه

-نترس من دوتا پرس می خورم

دندون قرچه ای کرد و بلند شد و تو اشپزخونه رفت. از سر و صداهایی که می کرد معلوم بود داره

چیزی درست می کنه. منم بی خیال خودمو مشغول کردم.

یک ربعی نگذشته بود که غذا رو اورند. پول رو حساب کردم و غذا رو روی میز آشپزخونه گذاشتم. بارانا برای خودش املت درست کرده بود. هر دو در سکوت غذاهامون رو می خوردیم. هرزگاهی که نگاهمون بهم می افتد چشم غره ای تحویلیم می داد و سرشو پایین می انداخت. پرس اول رو که خوردم نگاهی به بارانا انداختم. غذاشو خورده بود و منتظر به من نگاه می کرد. انگار می خواست یقین پیدا کنه که پرس دوم رو هم می خورم یا نه؟

منم در کمال پروویپرس دوم رو کشیدم جلوم رو شروع کردم به خوردن .

بارانا همینطور خیره نگام می کرد. به پنجمین قاشق که رسید دیگه داشتم می ترکیدم

واقعا دیگه جایی برای خوردن نداشتم ظرف غذا رو بستم و تو یخچال گذاشتم.

بارانا با حس پیروزی که تو صداش بود گفت:

-نگفتم اسراف میشه

-نترس شب می خورم.

صندلی اشو کشید عقب و گفت:

-ببینیمو تعریف کنیم.

واز جلوم رد شد که بازوش رو گرفتم. با تعجب بهم خیره شد. سمت ظرفشویی کشیدمش و گفتم:

-اول ظرفا...

اخمی کرد و گفت:

-خوبه غذا تم نخوردم

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-می خواستی بخوری من برات گرفته بودم تو لوس بازی در آوردی بعدشم ظرفای دیشب و جریمه

ات هم هست

حرصی نگاهم کرد و شیراب رو باز کرد. عصبی برگشت تا ظرفها رو جمع کنه. ظرف خودم رو برداشتم و تو ظرفشور گذاشتم. دستام رو زیر شیر گرفتم تا بشورمشون. سینگ پر از اب شده بود. بارانا کنارم ایستاده بود و ماهیتابه ی املتش دستش بود. شیراب رو بستم و خواستم برگردم که یک دفعه کل صورتم و لباسم خیس شد. یک نگاه به هیکلم و یک نگاه به بارانا کردم. داشت با یک لبخند شیطانی نگاهم می کرد. ماهیتابه رو پرت کرده بود تو سینگ...

با استینم صورتم رو خشک کردم. سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم تا حدودی موفق هم شدم. بارانا همینطور دست به سینه به من زل زده بود. شیراب رو باز کردم. در یک حرکت آنی با یک دستم دستاشو از پشت گرفتم و با یک دست دیگه ام گردنشو خم کردم و زیر شیراب بردم. صداهای نامفهومی از خودش در می آورد. با پاش محکم به ساق پام می زد.

سعی می کرد از زیر دستای من در بره. وقتی خوب موهاشو خیس کردم رضایت دادم و ولش کردم. سرش رو سریع بلند کرد و همزمان یک هی بلند کشید. کف اشپزخونه نشسته بود. دستش رو قلبش گذاشته بود. تند تند نفس می کشید. بی توجه به خفه شدنش از کنارش رد شدم که یک چیزی محکم خورد به سرم. بدون اینکه برگردم فهمیدم بهم دمپایی پرت کرده.

دنبال یک راهی برای تلافی کردن می گشتم که با دیدن شیشه ی ابلیمو ی روی کانتر لبخند شیطانی زدم. ابلیمو رو در یک حرکت چنگ زدم و قبل از اینکه بارانا بخواد از جاش تکونی بخوره همه رو روی سرش خالی کردم. کارد می زدی خونش در نمی اومد.

پوزخندی زدمو گفتم:

-خوشمزه شدی...

وبا لبخند حرص دراری از جلو چشمای از عصبانیت قرمزش رد شدم و رفتم تو اتاق تا لباسم رو عوض کنم.

از اتاق بیرون نیومدم همونجا لب تاپم رو روشن کردم و شروع کردم به گشت گذار تو اینترنت.... صدایی از بیرون نمی اومد به بهانه ی اب خوردن از اتاق بیرون رفتم تا خبری ازش بگیرم.



رو کاناپه نشسته بود و یک حوله رو دوشش بود از موهای خیزی که دورش بود فهمیدم حموم بوده بی توجه به حضور من داشت درس می خونند. از اب سرد کن یخچال یک لیوان اب خوردم. خواستم به اتاق برگردم که یک فکری به سرم زد واسه همین برگشتم و گفتم:

-شب حاضر شو میریم بیرون

خشک جواب داد:

-درس دارم.

این طرز صحبت کردنش واقعا رو اعصاب بود. خواستم چیزی بهش بگم که تلفن زنگ خورد. بارانا خم شد و تلفن رو از رو میز جلوش برداشت:

-بله؟

-.....

-سلام السا خوبی؟ ایلیا خوبه...؟

به بهانه ی تی.وی نگاه کردن کنارش نشستم که خودشو جمع و جور کردو تو تلفن گفت:

-امشب..؟

-.....

-ساعت چند؟

-.....

-۷ باشه منتظرم

-.....

-به ایلیا سلام برسون خداحافظ

گوشی رو قطع کرد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم واسه همین گفتم:

-درس داشتی نه؟؟؟

-حالا ندارم.

-باشه پس منم میام

نگاهی بهم انداخت. خواست چیزی بگه ولی نگفت. سرشوتو کتاب انداخت وگفت:

-خب بیا به من چه؟

-پس ساعت ۷ خودمون میریم به اونا هم بگو خودشون بیایند

سریع از جام بلند شدم تا نخواد مخالفت کنه...

ساعت نزدیکای هفت بود. شال گردنم رو مدل دار دور گردنم انداختم. از اتاق بیرون اومدم. بارانا

تو حال نبود سوئیچ رو برداشتم وهمزمان گفتم:

-بیا بیرون من تو ماشینم

صداش از پشت سرم اومد:

-من حاضرم

برگشتم. پس اینم بلد بود تیپ بزنه. یک پالتوی کوتاه سرمه ای با شلوار جین سفید. شال سرش

نبود ولی تمام موهاش رو زیر کلاه بافت سفید رنگی مخفی کرده بود و دور گردنش رو هم با شال

همرنگش پوشیده بود. تو دستش یک پلاستیک بود. اشاره ای بهش کردم و گفتم:

-این چیه..؟

پلاستیک رو بالا آورد و گفت:

-اینو میگی؟ پرس ماهیته دیگه قرار شد شب بخوری

-تو ول کن نیستی نه؟

نچی کرد و ابرو بالا انداخت. کلافه پوفی کشیدم و از در زدم بیرون. اونم پشت سرم اومد.

تا فرحزاد یک کله گازوندم. بارانا کنارم نشست به و خیره شده بود به خیابونای پر از برف

ماهیم عجب خل بازی در آوردیم تو این هوا می خواستیم بریم اونجا....

جلوی یک رستوران سنتی نگه داشتیم و منتظر ایلیا و السا شدیم. بارانا بهشون زنگ زد. ادرس

رو داد. خیلی وقت گذشته بود که سر و کله اشون پیدا شد. السا زودتر از ایلیا از ماشین بیرون

پرید و بی توجه به من تو بغل بارانا پرید و زیر گوشش پچ پچ کرد

ایلیا سلامی بهم کرد که خشک جوابش رو دادم. رفت جلوی بارانا و کلاهشو کشید رو

چشماش. بارانا خنده ای کرد و کلاهشو درست کرد بعد با مشت زد به بازوی ایلیا و گفت:

-نکن....ضعیف کشی می کنی.

ایلیا دستشو رو شونه ی بارانا گذاشت و اونو به خودش فشرد و گفت:

-ما کی باشیم ضعیف کشی کنیم؟؟

برای یک لحظه تصویر بغل کردن اریانا و اشکان جلو چشمم زنده شد. باز داشتیم بارانا رو با اریانا

مقایسه می کردم. واسه اینکه باز دوباره غلط اضافی نکنم و بحث رو عوض کنم رو به بقیه ی گفتم

:

-بریم داخل...هوا سرده

همه با نظرم موافقت کردند. داخل رستوران رفتند. یک تخت انتخاب کردیم و روش نشستیم.

ایلیا سفارش قلیون پرتقالی داد. السا و بارانا کله هاشون رو تو هم کرده بودند و داشتند حرف می

زدند. ایلیا هم سرش تو گوشیش بود فقط من بودم که اونجا بی کار و علاف داشتیم مگس می

پروندم. بعد از چند دقیقه که به همین منوال گذشت. قلیون رو آوردند. بارانا جهش زد و خواست

لوله ی قلیون رو برداره که ایلیا زد رو دستش و گفت:

-تو مثل اینکه حواست نیست فقط یک هفته است عمل کردی

بارانا همینطور که دستشو می مالوند گفت:

-ااااا اصلا دوست دارم به تو چه؟

ایلیا پک محکمی زد و دودش رو تو صورت بارانا فرستاد و گفت:

-شما فقط فیض ببر

بارانا ایشی گفت و روش رو کرد اونطرف ...السا غرغر کرد:

-بابا اگه میخواید ما همینطور بشینیم و قلیون کشیدن شما رو نگاه کنیم خیال کردید من میرم

برای خودمو و بارانا غذا سفارش میدم

ایلیا قلیون رو به طرفم چرخوند .گفت:

-بکش اقا رهام....

بعد رو کرد سمت السا و گفت:

-شما هم لطفا بشین سرجات همه با هم غذا می خوریم

واسه خاطر ضایع کردن ایلیا هم که شده گفتم:

-ایلیا منم زیاد اهل قلیون نیستم بهتره بریم غذا رو سفارش بدیم .

بارانا ظرف غذا رو بالا آورد و نشونم داد و گفت:

-شما غذات محفوظه اقا رهام....

چپ چپ نگاش کردم که اونم با شیطنت بهم خیره شد .

ایلیا با خنده گفت:

-اینجا چه خبره بارانا؟

بارانا همینطور که به خط و نشون کشیدن های من می خندید گفت:

-اقا شرطشو باخته حالا زده زیرش....

ایلیا خندید و گفت:

-رهام مرد و حرفش... شرط بستنی باید پاش بایستی من میرم غذا رو سفارش بدم

بلند شد و کفشاشو پوشید .

به محض رفتن ایلیا، بارانا ریز خندید .چشم غره ای بهش رفتم که خنده اش شدت گرفت.

ایلیا ۴ تا دیزی سفارش داده بود .البته بارانا هم کلی غر زد که من باید ماهی بخورم اما به لطف  
السا و ایلیا رضایت داد.

غذا رو که آوردند.هرکس سهم خودشو برداشت .ابشو که خوردم نوبت گوشت کوبیده اش شد.ایلیا  
ظرف السا و بارانا رو جلوش گذاشت که براشون گوشت بکوبه. منم تنها برای خودم می کوبیدم  
.انقدر از خوشمزگی های ایلیا حرصی بودم که با غیظ گوشت ها رو تو ظرف له می کردم.ایلیا  
گوشت ها رو جلوی بارانا و السا گذاشت .هر دو مشغول خوردن بودند. که ایلیا گفت:

-خب می خوام براتون هنرنمایی کنم

پیازی رواز توی سینی برداشت وسط سفره گذاشت. حوصله ی مسخره بازیش رو نداشتم .

خودمو با غدام سرگرم کردم .دست مشتم شده اش بالا آورد محکم رو پیاز کوبوند .

پیاز با سرعت از زیر دستش در رفت محکم خورد به بطری دوغی که کنارش بود .

دوغ رو سفره و فرش چپه شد.با این حرکتش السا و بارانا زدند زیر خنده .بارانا تو همون حالت خم  
شد تا دستمال رو برداره که همزمان با اون ایلیا هم خم شد تا دوغ رو سرجاش بزاره که  
سرهاشون محکم بهم خورد . بی خیال کاری که می خواستند بکنند.عقب کشیدند و یک نگاه بهم

انداختند که یکدفعه هردوشون بعلاوه ی السا از خنده ترکیدند. تنها کسی که سکوت کرده بود من بودم.

صدای خنده های بارانا تو ذهنم تبدیل به قهقهه های اریانا تو ذهنم شد.

وقتی با اشکان و اریانا بیرون می رفتیم. وقتی اشکان مسخره بازی در می آورد و صدای خنده های اریانا رو بلند می کرد. من احمق تر از اونی بودم که بفهمم براش کیسه دوخته ... احمق تر از اونی بودم که نزارم باهم دیگه ارتباط داشته باشند.

تمام تنم از یادآوری اون صحنه ها داغ کرد. نیاز داشتم با خودم خلوت کنم. سریع از جام بلند شدم. توجهی به قیافه های علامت سؤال بقیه نکردم. از در خروجی بیرون زدم.

نیاز به تنهایی داشتم. حتی سوار ماشین هم نشدم. موازی با خیابون شروع کردم به قدم زدن....

بارانا:

داشتم به صحنه ی چند دقیقه پیش می خندیدم که با بلند شدن ناگهانی آریان هممون سکوت کردیم. وبهش خیره شدیم. بدون زدن حرفی از رستوران بیرون زد. هممون به در خروجی خیره شده بودیم. انگار می خواستیم از همونجا ببینیم که کجا رفت. نگاهم به در بود که همزمان السا وایلیا برگشتند و به من خیره شدند. با تعجب بهشون نگاه کردند. با نگاهشون از من دلیل می خواستند. انگار من اینجا توضیح المسائل ...

السا به بازوم زد و گفت:

-پاشو دیگه چرا نشستی؟

با منگی نگاش کردم و گفتم:

-چی میگی تو....؟

-میگم پاشو برو دنبالش...

اروم جوری که فقط السا بشنوه گفتم:

-مگه بچه است خودش میاد

السا بازوم رو بلند کرد و گفت:

-دردددهه میگم پاشو دیگه

کلافه از جام بلند شدم و کفشام رو پام کردم و از در خروجی زدم بیرون. از همون دم در نگاهی به چپ و راستم انداختم. از پله ها رفتم پایین و دوباره یک نگاه به چپ کردم. تنها چیزی که دیده می شد سفیدی برف بود. به جاده نگاهی انداختم. یک مرد با قد و هیکل و لباس اریان داشت هم جهت باخیابون حرکت می کرد. به پاهام سرعت دادم ولی ارتفاع برف نمی گذاشن حرکت کنم. از همونجا داد زدم:

-اریان....؟

برگشت. نگاهی بهم کرد و دوباره راه افتاد. پس خودش بود بیخیال برف ها شدم وبه سمتش دویدم. بهش که رسیدم. دوباره صداش زدم:

-اریان..؟

بی توجه به من قدم می زد. گوشه ی پالتوش رو کشیدم و گفتم:

-وایستا با توام...

برگشت سمتمو وگفت:

-چی میگی تو؟

از لحنش ناراحت شدم و اروم گفتم:

-الان مقصر منم؟

-نه...

و دوباره به راهش ادامه داد. قدم هام رو باهش تنظیم کردم و شونه به شونه اش حرکت کردم. سکوتش عذاب اور بود واسه همین پرسیدم:

-خب چرا یکدفعه عصبانی شدی؟

-عصبانی نیستم.

-اگه نیستی پس چرا داری اینجا برای خودت قدم می زنی؟

چشاشو از روی حرص روهم فشار داد و نفسشوها کرد و گفت:

-یاد یک چیزی افتادم

مسرانه گفتم:

-چه چیزی؟

کلافه برگشت سمتم و گفت:

- همیشه تنهام بزاری؟

-نه....

-می خوام یکم قدم بریزم

-خب بزن

کلافه و عصبی روشو برگردوند و راه افتاد. کنارش راه می رفتم. هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. عجب غلطی کردم و گفتم میخوام قدم بزنم حالا اومدیم و شازده می خواست تا سر قله ی قاف بره منم باید می رفتم. سر انگشتم یخ کرده بود. دست کش هام رو خونه جا گذاشته بودم. پالتوم هم مدلی بود که جیب نداشت. نگاهی به اریان انداختم. بی خیال سرما داشت واسه خودش قدم می زد. فکر کرده الان کنار سواحل هاواییه که داره انقدر ریلکس خوش می گذرونه... فکر منو که



نمیکنه دارم اینجا قندیل می زنم ...خب اخه خره اون که بهت گفت می خواد تنها باشه تو عین سرخر خودتو بهش انداختی...

دستام رو از زیر بغلم در اوردم و چند بار بهم مالوندم و جلوی دهنم گرفتم و ها کردم و دوباره بهم مالوندم. انقدر این کار رو انجام دادم که خودم کلافه شدم. اخه یکی نیست بگه دختر نونت کم بود. ابت کم بود. قدم زدنت چی بود اخه اونم تو این هوا...

دیگه نفس گرمی برام نمونده بود که بدم به دستام. دستام رو مشت کردم و کنارم ول کردم که یکدفعه دستم کشیده شد و بعد از چند ثانیه گرم...

خط نگاهم رو از روی بازوم گرفتم و به سر انگشتم انداختم...اریان انگشتاش رو لابه لای انگشتم کرده بود و تو جیب پالتوش گذاشته بود...با تعجب بهش خیره شدم. اما اون فقط به جلوش زل زده بود و هیچی نمی گفت...با اینکه خیلی تعجب کرده بودم اما چیزی نگفتم ...

الان باید این حرکتشو رو چی بزارم. مثلا عشق و علاقه یا مثلا حس مسئولیت...خخخ توهمیا بارانا ...!!فکر کن یک درصد اریان دوست داشته باشه... بابا بدبخت دیوونه شده انقدر تو ها کردی خواسته خودشو نجات بده

اگه اینطوریه که چرا دستاشو لای انگشتم گذاشته...؟؟

خوش خیالی ها دختر خب اونم خواسته دستش گرم بشه دیگه.....

به خود درگیری که داشتم پایان دادم . حالا که دستم تو جیبش بزار فیض ببریم .تلاشی برای بیرون آوردن دستم انجام ندادم. گرمای دستش آرامشی بهم داد که علاوه بر دستم که تو پنجه ی مردونش قرار گرفته بود. کل تنم هم گرم شده بود. انگار تو یک خلسه شیرین فرو رفته بودم .

نمی دونم چقدر گذشت و چقدر تو برفا ها قدم زدیم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. خداشکر کیف دستیم رو با خودم آورده بودم . موبایل رو از تو زیپ کناریش بیرون کشیدم. السا بود. اریان هم دیگه به جلوش خیره نبود به من زل زده بود. اما هنوز دستم تو جیبش بود. موبایل رو به گوشم چسبوندم :

-بله...؟

-کجایی تو؟ رفتی دنبال رهام خودتم موندگار شدی.

از رهام گفتنش فهمیدم که ایلیا کنارش نشسته.نگاهی به اریان کردم .چشمش به برفای زیر پاش بود تو گوشی گفتم:

-الان میایم

گوشی رو قطع کردم.اریان سرشو و بلند کرد و نگاهم کرد . دستمو به نرمی از دستش بیرون کشیدم.و گفتم:

-بریم...

خودم زود تر راه افتادم. که مچ دستمو کشید .دوباره برگشتم سر جام. و خیره شدم تو چشاش .گفت:

-نه...!!!!بریم خونه...

-اما هنوز غذا نخوردیم

اریان چشاشو ازم گرفت و به زمین دوخت و گفت:

-بگو بهشون ما می ریم

و بدون اینکه منتظر جوابی باشه راه رفته رو برگشت.تا سوار ماشین بشه .هنوز سر جام وایستاده بودم .دستی که تو جیبش بود رو به گونه ام کشیدم . هنوز گرم بود. واسه اینکه خیالات برم نداره سریع به السا زنگ زدم و با هزار بدبختی راضیش کردم که ما برگردیم به سمت ماشین اریان رفتمو تو ماشین نشسته بود و سرشو به فرمون تکیه داده بود . این چه مرگش شده بود امشب ...نه به کل کل های ظهرش نه به دپرس بودن الانش ..

در جلو رو باز کردم و نشستم. اریان نیم نگاهی بهم کرد و ماشین رو روشن کرد. سکوت ماشین خیلی زجر اور بود. هیچ خوشم نمی اومد انقدر سکوت یکدفعه به وجود بیاد. واسه اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

-من خوراک هندی می خورم

سرشو چرخوند سمتم و با تعجب گفت:

-چی می خوری..؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب نگذاشتی که آبگوشت بخورم لااقل برام ساندویچ بگیر دیگه

تک خنده ای کرد و گفت:

-نترکی یک وقت....

سرمو به حالت قهر بر گردوندم و گفتم :

-خسیس...

صدای خندش بلند شد و پاشو بیشتر روی پدال گاز فشار داد.....

با سر انگشت روی شیشه ی بخار گرفته ی ماشین یک قلب و یک تیر کشیدم. اریان رفته بود ساندویچ بگیره. حالا خودمم مونده بودم. یک ساندویچ رو چجوری بالا اون همه چربی بخورم. با باز شدن در سرم رو چرخوندم. اریان با یک نایلون تو ماشین نشست. یک ساندویچ درآورد و داد دستم. یک نگاه به ساندویچ انداختم. وای خدا این ساندویچش چقدر بزرگ شده یهو ... با بی میلی بازش کردم. اریان هم مال خودشو باز کرد و دو لپی شروع کرد به خوردن. با تعجب بهش خیره شدم. خوب شد گفت سیرم اگه گشنه بود چقدر می خواست بخوره ..

تا نصفه های ساندویچ خوردم ولی دیگه داشتم می ترکیدم. اریان سهمشو خورده بود. و داشت برای خودش نوشابه می ریخت. زیر زیرکی نگاهی بهش کردم. اصلا حواسش به من نبود.

منم خیلی شیک و تمیز بقیه ساندویچ رو تو نایلونش گذاشتم و خواستم بزارم تو کیفم که اریان مچم رو گرفت

-تو که گشنت بود

خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم :

-من همیشه یک نصفه بیشتر نمی خورم

دستشویه سمتم دراز کرد که گیج نگاهش کردم. اشاره ای به ساندویچ معلق مونده ی بین زمین و هوا کرد و گفت:

-بده من...

ساندویچ رو گذاشتم تو دستش و با تعجب خیره شدم بهش. می خواستم ببینم با نصفه ی ساندویچ من چکار میخواد بکنه. اولین گاز رو که زد. چشمم اندازه ی نعلبکی شد.

-دهنی بود...

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم کرد که دیگه لال شدم. با این هیکل توپری که داشت. بهش می خورد که انقدر پرخور باشه... تا آخر ساندویچ رو که خورد بالاخره رضایت داد که بریم خونه...

نیم بوت هامو از پام کندم. انقدر خسته بودم که پاهام زق زق می کرد. خمیازه ی بلندی کشیدم و وارد خونهدم. با دیدن تخت خودم توی حال اه از نهادم بلند شد. انگار من مریض قلبی ام که تختم رو بلند کرده آورده و گذاشته این جا... من اینجا نمی تونستم درس بخونم. سریع پالتو و کلاهم رو در آوردم و گوشه ای پرت کردم. یک سر تخت رو گرفتم و رو به اریان گفتم :

-اون سرش رو بگیر...

اریان که داشت پالتوش رو در می آورد. برگشت سمتم و با تعجب گفت :

چیو ..؟

-کری...؟میگم سر تخت رو بگیر ببریم اتاق بغلی ..

-نصفه شبی وقت گیر اوردی...؟

راست می گفت دیگه...خل بودم ..ولی انگار یک نفر داشت تو جونم کرم می ریخت که همین امشب باید تو اتاق بخوابم...

با غر غر گفتم :

-غر نزن بیا بگیر سرشو ...

مردمکشو تو کاسه ی چشمش چرخوند و پوفی کرد و با کلافگی سر تخت رو گرفت و گفت:

-کدوم اتاق...؟

-به نظرت واقعا کدوم اتاق...؟

با شیطنت در عین حال خونسردی گفت:

-خوب اگه بخوای می تونی بیای تو اتاق لیدا ..تختش دونفره است ...هردو مون جا می شیم

چشم غره ی وحشتناکی بهش رفتم که نیشش بسته شد .تخت رو کشیدم سمت اتاق کناری لیدا...

اریان هم پشت من تخت رو هل می داد. خب خدا رو شکر اونقدر اتاقش بزرگ بود .که بتونیم تخت رو جا کنیم . بعد از اینکه جای تخت رو مشخص کردم.مرخصش کردم که بره....

در کمدم رو باز کردم... هیچ وقت لباس خواب نپوشیده بودم.یک لباس خاک بر سری بیرون کشیدم... خنده ام گرفت .پارسال که با السا رفته بودیم کیش به زور این لباس رو برام گرفت. به قول خودش یک موقع لازم میشه ... حالا اصلا یکبار هم تنم نکرده بودم ...جلو اینه قدی

وایستادم و لباسم رو جلوم گرفتم ... هوس کردم تنم کنم ... یاد این رمانا افتادم که دختره اینجور لباسا رو می پوشه بعد اتفاقی میره جلو پسره... دیگه بقیه اش رومی خیال..

لباسام رو کندم و رو زمین انداختم . لباس خواب سرخابی رو هم تنم کردم. خیلی اندامی و فیت تنم بود. البته اصلاح می کنم. من اندامی بودم نه لباس ....مرسی اندام!!!!

خدایا هرکی منو تو این لباس ببینه اب از لب و لوچه اش اویزون میشه ....یک نیشگون از پام گرفتم

خاک برسرت که انقدر منحرفی... پریدم رو تخت و پتو رو دور خودم پیچوندم .چقدر حال می داد که تو این سرما زیر پتو بخوابی ..سرم رو روی بالشت میزون کردم و خوابیدم....

\*\*\*

از تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم ...دستم رو کنارم چرخوندم...همیشه عادت داشتم اب بالای سرم بزارم...اما نه انگار خبری از اب نبود...من چرا یادم رفته بود...؟؟

خودم رو لعنت کردم با اون ساندویچ تندی که خوردم .از قدیم گفتن چرا عاقل کند کاری که .....

تو از قدیم گفتن رو بیخیال باشو برو ابت رو بخور بگیر کپه ات رو بزار همه رو بد خواب کردی.

چشمام رو روی هم فشردم تا شاید خوابم بیره ...اما نه ...فایده نداره ..پتو رو کنار زدم ...لباسم رو

که دیدم اهی کشیدم...حوصله ی عوض کردنشو نداشتم...بی خیال اریان که تو اتاق می

خوابه...شالی رو که روی زمین افتاد بود رو برداشتم و دور شونه ام انداختم...حداقل این یکم از

جلوه ی بدشو کم می کرد...دلم نمی خواست خوابم بیره چشم بسته دستگیره ی در رو کشیدم

.تو تاریکی چیزی رو نمی دیدم ...کورمال کورمال راه می رفتم . پام به میز گیر کردو سکندری

خوردم .خواب از سرم پرید وچشمام رو باز کردم .ولی زیاد فرقی نمی کرد. خوبه به این پسره

گفتم من از تاریکی می ترسم نگاه کن باز دوباره این جارو خاموشی زده .بقیه راه رو تا اشپزخونه

دویدم.در یخچال رو باز کردم .نور یخچال با این که چشمم رواذیت می کرد ولی حداقل یکم محیط

رو روشن می کرد .پارچ رو برداشتم .منم دیگه از اریان یاد گرفته بودم .پارچو گذاشتم دم دهنم و

سرکشیدم... اخیش جیگرم حال اومد. در یخچال رو بستم . عقب گرد کردم که برگردم سمت اتاق  
که صدای خش دار اریان اومد:

- تو که خوشت نمی اومد از دهنی من بخوری ..

دستمو گذاشتم رو قلبم و یک هی بلند کشیدم .انتظار نداشتم که تو اون تاریکی شب بیدار باشه  
با اون یکی دستم روی دیوار دنبال کلید چراغ می گشتم .بالاخره پیداش کردم وزدم. با دیدن  
قیافه ی اریان بیشتر ترسیدم . روی صندلی میز صبحونه نشسته بود و فقط یک شلوارک پاش بود  
بالا تنه اش هم انداخته بود بیرون... اخمام رو توهم کشیدم و گفتم:

-این چه وضعشه ....چرا اینطوری تو خونه راه میری ؟ حواست نیست که ما دوتا باهم نا محرمیم

ابروهاش یک وری بالا رفت. و با چشم اشاره ای به من کرد وگفت:

-بہتر نیست اول یک نگاهی به خودت بندازی.

نگاهی به لباسامانداختم . منو بگو دارم اینو نصیحت می کنم...؟؟ اصلا برای یک لحظه یادم رفته  
بود که چی پوشیدم...؟؟ نمی دونم چرا بجای اینکه خجالت بکشم بیشتر خنده ام گرفته بود . به  
زور جلوی خنده ام رو گرفتم . حتی واسه نشون دادن اینکه دختر خجالتیم دویدم سمت اتاق  
...جای السا خالی الان اگه اینجابود چقدر بهم می خندید. حالا اریان با اون ذهن منحرفش فکر می  
کنه از قصد اینطوری تو خونه راه می رم. ولی جالبش این بود که اصلا خجالت نکشیدم... با فکرهای  
ناجوور دوباره زیر پتو و خزیدم و باهزار بدبختی خوابیدم.

\*\*\*\*\*

از سروصداهای اریان از خواب نازم بیدار شدم . پتو رو کنار زدم با دیدن لباس خوابم که هنوز  
عوضش نکره بودم یاد دیشب افتادم. لبخندی روی لبم ظاهر شد.... شیطونه وسوسه ام می کرد  
باهمین لباس پاشم برم بیرون. به خودم تشری زدم.... ایااا بارانا تو که اینجوری نبودی... دختره ی بی  
حیا

لباسم رو با یک شلوار راحتی صورتی و یک تی شرت استین بلند سفید عوض کردم و رفتم بیرون...

اریان با همون شلوارک روی کاناپه نشسته بود منتهی یک تی شرت مشکی استین کوتاه هم تنش کرده بود... جلوش رو میز چند تا قرص بود.. یک لحظه نگران شدم  
-چی شده...؟

-هیچی فقط یکم دلم درد می کنه...

خب خدارو شکر چیزی نشده بود. با این حال زاری که این نشسته اینجا هرکی بود فکرمی کرد الان تومور مغزی گرفته... از کنارش رد شدم و گفتم:  
-می خواستی اونقدر نخوری...

ساعت ۱۲ بود. ارزش صبحانه خوردن نداشت. امروز نوبت من بود غذا درست کنم. بدجور هوس قرمه سبزی کرده بودم. نگاهی به اریان انداختم. خدایی حالش خراب بودها رو نمی کرد... ولش کن قرمه سبزی توش لوبیا داره حالش بدتر میشه بعد میاد گردن من می اندازه... سوپ درست کنم بهتره.... اما دلم خیلی قرمه سبزی می خواست... برای خودم قرمه سبزی درست می کنم اونم سوپ بخوره... باهمین فکر مشغول شدم....

دوساعتی می شد که تو آشپزخونه بودم. دیگه غذا حاضر شده بود. زیر اجاق رو کم کردم. واز آشپزخونه اریان رو صدا زدم. جواب نداد. بیرون اومدم. هنوز همون شلوارک پاش بود. نمی تونستم بهش گیر بدم. آخه دیشب بدجوری سوتی داده بودم.  
-بیا غذا حاضره...

اومد تو آشپزخونه با دیدن میز چیده شده چشاش برقی زد. تو دلم به شیطنت خودم خندیدم. کاسه برداشتم و از داخل قابلمه ی روی اجاق سوپ براش کشیدم. و گذاشتم جلوش و گفتم:  
-شما باید سوپ بخوری دلت درد می کنه...



و خودم نشستم پشت میز و یک بشقاب پر برنج کشیدم و روش هم خورشت خوشمزه ام رو ریختم و مشغول شدم...

نگاهی بهم انداخت و با اکراه شروع کرد به خوردن سوپ... تو دلم بهش خندیدم... غدام رو تا آخر زیر نگاه های اریان خوردم. ته ظرف هم لیسیدم و با ملچ و ملوچ سر انگشتم رو مکیدم. ظرفم رو هم انداختم تو سینگ تا بعدا بشورم... دوباره رفتم سردرسام.. خدارو شکر که دیشب جای تختم رو عوض کردم. تو اتاق ادم راحت می تونه درس می خونه.....

\*\*\*

جلو آینه نشستم و ریمل چشمم رو کشیدم. امشب چهارشنبه سوری بود ایلیا خیلی پیله کرد که ببرتمون بیرون... میگفت یکی از دوستاش یک مهمونی توپ گرفته... ولی اریان زیربار حرفش نمی رفت. می گفت می خوام ببرمتون پیش اکیپم.... می دونستم بابت لج کردنش... انقدر با ایلیا لج بودم که حتی حاضر بود مهمونی بگیره و کلی خرج کنه....

رفتارم با اریان بهتر شده بود. کمتر بهم تیکه می انداختیم... ولی با این حال بازم از ضایع کردن هم دست بر نمی داشتیم... کل یک هفته رو خر زدم که فقط بتونم یه امروز رو برم بیرون و به قول السا بترکونم... صدای اریان اومد:

-بارانا بیا دیگه....

شال سورمه ایم رو روی سرم انداختم. نگاهی به خودم کردم. شلوار جین لوله تفنگی مشکی با پالتوی روی زانوی سرمه ای... از تیپم راضی بودم. از اتاق بیرون اومدم. اریان جلو آینه داشت کتشو مرتب می کرد. اینم بلد بود خوشگل کنه ها!!!... هرچند که بازم هرکار کنه من از اون سرترم....

مرسی اعتمادبه نفس...

یک کت اسپرت مشکی با شلوار جین مشکی... کلا مثل اینکه عشق رنگ مشکیه... دستبند چرمش هم دور مچش بسته بود... چقدر به این دستبند ارادت داشت حتی تو خوابم دستشه....

از خونه زد بیرون. پشتش راه افتادم. نیم بوت های مشکیم رو پام کردم. رو صندلی جلوی ماشین پریدم. خیلی دلم می خواست بچه های به قول خودش اکیپش رو ببینم. نمی دونستم کجا میخواد ببرتم. از قبل ادرس رو به ایلیا داده بود و قرار شده بود که اونا هم خودشون بیایند. اریان از اتوبان انداخت... در داشت بورد رو باز کردم و یک فلش که روش نوشته بود اهنگ رو زدم. اولین اهنگ رو پلی کردم. دستمو از پنجره بیرون انداختم. ایول اهنگ مورد علاقه ام بود. شروع کردم خوندن...

-ای دیوونه دیوونه وار دوستت دارم ....

دل میدونه واسه تو اروم ندارم ....

به اریان نگاهی انداختم. تک خنده ای کرد شروع به لایی کشیدن کرد.

-صدای پات هنوزم توی گوشم می پیچه

تو نیستی تاریکی این کوچه

یک هووووی بلند کشیدم.

بازم بیا این دلم بهونه می گیره

میخواد بازم تو رو ببینه

بهبش بگو که دیره....

صدای اهنگ رو بلند کردم. اریان بازم داشت لایی می کشید. ایول اینم که پایه است ...

دستم رو از شیشه بیرون بردم. یک هووووی دیگه کشیدم.

باد باشدت می خورد تو صورتم. نمی تونستم نفس بکشم. ولی خیلی حال می داد ...

اریان اهنگ رو کم کرد و گفت:

دستتو بیار تو...

لبامو غنچه کردم و گفتم:

-نمی خوام

بعد دوباره دستم رو بیرون انداختم. اریان بازوم رو کشید و گفت:

-بشین سرجات میگم

و شیشه رو از سمت خودش بالا داد. غم برک زدم و پشتم کردم بهش...

خندید و گفت:

-کوچولویی دیگه زود قهر می کنی

-من کوچولو نیستم.

-هستی

-نیستم

-هستی

-نیستم

ماشین رو جلوی در باغی نگه داشت و ریموت رو زد. چقدر اینجا آشناست با تعجب به دور و بر خیره شدم.

ا اینجا باغه امیره که.... دعوا مون رو یادم رفت. رو بهش گفتم:

-امیر مهمونی گرفته..؟

با باز شدن در، ماشین رو داخل برد و گفت:

-اینجا باغه منه....

با هیجان به دور و بر نگاه کردم. به اندازه ی مهمونی قبل شلوغ نبود. یعنی اصلا شلوغ نبود با حالت پرسشگرانه پرسیدم:

- یعنی تو مهمونی گرفتی...؟

-نمیشه اسمشو گذاشت مهمونی. اینجا پاتوق اکیپمونه...

ماشین رو پارک کردو پیاده شد. همزمان با ما ایلیا هم اومد. صبر کردیم اون ها هم ماشین رو پارک کنند. السا از ماشین پرید پایین و دوید سمتم و مانتوم رو کشید و زیر گوشم پیچ پیچ کرد:

-باغ اریانه نه...؟

-اره تو از کجا فهمیدی؟

-ایلیا خبر داشت.

شونه ای بالا انداختم و پشت سر اریان راه افتادم. چندتا دختر و پسر تو محوطه دور اتیش نشسته بودند.

با دیدن ما همشون بلند شدند. دختری که ارایش غلیظی داشت. با عشو و لوندی اومد طرف اریان و گفت:

-سلام عزیزم.. چرا انقدر دیر کردی؟ دیگه کم کم داشتیم نگران می شدیم.

اریان خیلی خشک و جدی جواب داد:

-کار داشتم یکم طول کشید.

ایول دم دختره رو قیچی کرد. از همون نگاه اول فهمیدم می خواد خودشو به اریان بندازه...

پسری که قد بلندی داشت جلو اومد و رو به اریان گفت:

-معرفی نمی کنی اریان



-سمیرا و مهرداد از بچه های قدیمی گروه...خواهر و برادر هم هستند.

نگاهشون کردم. شبیه هم بودند. سمیرا قد کوتاه و پوست گندمی داشت و موهای لخت مشکی اشو دورش ریخته بود. بینی و لب های کوچیک با چشمای کشیده ی مشکی که با مژه های مشکی و ابرو های کمونیش فوق العاده اش کرده بود. از حق نگذریم چشم ابروی قشنگی داشت.

به مهرداد نگاه کردم. درست عین سمیرا گندمی وبا موهای مشکی که رگه های سفید هم توش پیدا می شد... ولی با این تفاوت که قد بلند بود و ریش کمی هم گذاشته بود. در همون نگاه اول می شد گفت که یک مرد واقعا جنتلمنه..

کل تجزییه تحلیل من به دو ثانیه هم نکشید. از دختره خوشم نمی اومد یکجوری نگاهم می کرد. با هر دوشون دست دادم.

اریان نگاهی به دختر ساده ای که کنار اتیش ایستاده بود انداخت و گفت:

-واینم نیوشا جان...

صورت کشیده و گندمی با موهای قهوه ای تیره که با کش بالای سرش جمع کرده بود واسه همین چشمای درشت قهوه ایش کمی کشیده تر به نظر می رسید. قد کوتاه و لب های تو پری داشت.

با لبخند جلو اومد وبا گرمی باهمون دست داد و خوش امدگفت.

اریان که انگار داشت دنبال کسی می گشت رو به نیوشا گفت:

-پس محمد کو؟

-برای کارهای دانشگاهش رفته کیش تا جمعه برمیگرده

سری تکون داد و روبه دختر و پسری که کنار هم نشسته بودندگفت:

-واین ها هم عاشق و معشوق های گروه میلاد و شادی...

هردوشون از طرز معرفی کردن اریان خندیدند. منم خنده ام گرفته بود پیمان همینطور که مینشست گفت:

- بشینید بابا واریس گرفتیم...

روی یک کنده ی تزئینی کنار ایلیا و السا نشستیم. سمیرا اخمی کرد و از جاش بلند شد:

- اه این چه وضعشه همینطور نشستید همدیگه رو نگاه می کنید....

بعد بدون اینکه نظر بخوادرفت سمت و ماشین و اهنگ سامی بیگی گذاشت.

پیمان سریع از جاش بلند شد و گفت:

- الحق که سمیرا راست گفت ... خب با اجازه ی ترمه خانوم... اهنگ که بیاد قر هم میاد...

جلوی السا ایستاد و گفت:

- مادمازل افتخار میدی؟

السا خنده ای کرد. دستشو گذاشت تو دست پیمان و از جاش بلند شد. شروع کردند به رقصیدن ..

برخلاف انتظارم که فکر می کردم ایلیا عصبانی بشه هیچی نگفت. سمیرا دست اریان رو گرفت و بلندش کرد و شروع کردند به رقصیدن.... بقیه هم کم کم بلند شدند. فقط من ایلیا مونده بودیم. پیمان همینطور که السا رو می چرخوند روبه ما گفت:

- بابا پاشید دیگه... یک تکونی به خودتون بدید... دم عیده .. بدن تکونی لازمه...

لبخندی زدم. حواسش همه جا بود. با دراز شدن دستی به سمتم چرخیدم.. ایلیا با لبخند گفت:

- افتخار میدید؟

از لفظ قلم حرف زدنش خنده ام گرفت. دستمو گذاشتم تو دستش که بلندم کرد. جلوش ایستادم. یک دستمو گذاشتم رو شونه اش و اون یکی دستم رو گذاشتم روی بازش ... اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد...

همین حرکاتم هم مدیون السا بودم.رقص بلد بودم اما نه به ماهری السا ...

ایلیا دستمو و چرخوند یک دوری زدم و برگشتم تو بغلش..

-تپت خیلی قشنگه....

-نه به قشنگی شما...

-ما انگشت کوچیکه ی شما هم نیستیم...

لبخندی زدمو فاصله ام رو باهش کمتر کردم.لرزش خفیف دستاش رو دور کمرم به راحتی حس می کردم.نگاهی گذرا به بقیه انداختم. همه تو حال خودشون بودند. اما نگاه خیره ی اریان باعث شد توقفی کوتاه روش بکنم.سمیرا مثل بچه گربه خودشو بهش می مالوند.ولی اریان کوچکترین اهمیتی نمی داد.

با صدای ایلیا سرموچرخوندم...

-بارانا

-بله..؟

-چرا پسرخالتو اریان صدا می زنند؟

خاک دو عالم بر سرم.فکر اینجاشو دیگه فکر نکرده بودم.با دستپاچگی گفتم:

-راستش...دوستاش به این اسم صداش می زنند ..

سرمو انداختم پایین تا دروغی که گفتم رو از تو چشمام نخونه...بادست چونه ام رو آورد بالا با شرمندگی نگاهش کردم. لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-می دونم برای حرفات دلیلی داری واسه همین تا موقعش که خودت بهم بگی مجبورتم نمی کنم..

وای خدای من چقدر این پسری که جلوم ایستاده بود آقا بود اروم زمزمه کردم:



-بخدا خیلی ماهی ایلیا خیلی....

لبخندی به روم پاشید. با تموم شدن اهنگ خودشو ازم جدا کرد. نگاهی به اریان انداختم یک مدلی نگاهم می کرد....چه مرگش شده بود باز...؟؟

ایلیا با فاصله ازم نشست. پیمانچند تا تیکه چوب تو اتیش انداخت و تا شعله ور تر شه...بعد دوباره همه رو به زور بلند کرد. که الا و بلا باید از روی اتیش بپرید.

اولین نفرات میلاد و شادی پریدند...به ترتیب نفرات بعدی مهرداد و نیوشا...پیمان هم دست السا رو گرفت و باهم پریدند.با کشیده شدن دستم .سرم رو بلند کردم.اریان دستم رو گرفته بود.نمی دونم چرا ولی مخالفتی نکردم.انگشتاشو لای انگشتم قفل کرد و گفت:

-حاضری؟

سری تکون دادم وزیر لب شمارش کرد

-۱.....۲.....۳....

و شروع کرد به دویدن...منم دنبال خودش می کشید.به نیم متری اتیش که رسید هر دو مون هم زمان پریدیم.

اما به محض رسیدن پام به زمین ..سر خوردم و محکم پخش زمین شدم.با اینکه دستم تو دست اریان بود ولی نتونست منو کنترل کنه خودشم لیز خورد و افتاد...روی ساق پام خم شدم...بدجور مچ پام تیر می کشید.

السا و ایلیا از همه زودتر خودشون رو بهمون رسوندند.السا زیر بازوم رو گرفت تا بلندم کنه....ولی پام تیری کشید که اخی گفتم...اریان کنارم نشست.فکر کنم اونم دستش داغون شده بود. چون داشت ارنجشو می مالوند...ایلیا پرسید:

-حالت خوبه..؟

چشمامو رو هم فشار دادم و گفتم:

-یکخورده مچ پام تیر می کشه..

بقیه بچه ها دورم جمع شدند.ایلیا با ملاحظه شلوارم رو بالا زد و با دقت نگاه کرد... با دست به نرمی فشار دادوگفت:

-درد میکنه..؟

سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم.شلوارم رو پایین کشید و گفت:

-فکر نمی کنم شکسته باشه...ولی باید عکس بگیریم...

پیمان جلو اومد و گفت:

-یک درمانگاه همین اطراف هست

ایلیا سری تکون داد و اشاره ای به السا کرد که کمک کنه ..هردوشون زیر بازوم رو گرفتندوکشون کشون به سمت ماشین بردند...اریان همینطور که در عقب رو برام باز می کرد گفت:

-منم میام

خواستم یک چیزی بارش کنم و بگم تو کجا ..؟که ایلیا جواب داد:

-باشه بیا

وبه سرعت ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.اریان هم جلو نشست و ادرس درمانگاه رو داد.

دردپام کمتر شده بود.به اریان نگاهی انداختم.ارنجشو خم کرده بود وبا اون یکی دستش محکم گرفته بودش....معلوم بود که بدجور درد می کنه و چیزی نمیگه....ایلیا هم که انگار متوجه اریان شده بود گفت:

-چیزی شده..؟

-نه فقط یکخورده دستم کوفته شده...

ایلیا ماشین رو گوشه ای نگه داشت و به ارومی دست اریان رو گرفت که اریان از شدت درد چشماشو بست. ایلیا دستشو رها کرد و گفت:

-تو که بیشتر از بارانا احتیاج به درمونگاه داری

ودوباره ماشین رو حرکت داد و همزمان گفت:

-توهم باید عکس بگیری..احتمال شکستگی هست

اریان همینطور که چشماشو بسته بود گفت:

-دردش الان شروع شد ....

ایلیا جلوی درمونگاه چارک کرد و گفت:

-اون موقع گرم بودی چیزی نفهمیدی....پیاده شید

با کمک السا از ماشین بیرون اومدم. اریان هم به سختی از ماشین پیاده شد.

دکتر نگاهی به پام انداخت و گفت:

-نیازی به عکس نداره ..نشکسته...فقط کوفته شده ..برات پماد می نویسم تا ورمش بخوابه...

سری تکون دادم و با کمک السا ازرو تخت بلند شدم.همزمان ایلیا و اریان وارد اتاق شدند.

ایلیا یک بسته که فکرکنم عکس رادیولوژی بود رو به دکتر داد و گفت:

-بفرمایید اینم عکسش..

به اریان نگاهی کردم. دم در ایستاده بود. دستش رو به همون حالت گرفته بود. دکتر عکس رو

روبه نور گرفت و بادقت بهش خیره شد.سری تکون داد و گفت:

-حدسم درست بود...مویه کرده...براتون نسخه اشو می نویسم برید طبقه ی پایین تا براتون گچ بگیرند...

۲ هفته باید تو گچ باشه....

ایلیا حرفای دکتر رو تایید کرد و سوئیچ رو از تو جیبش درآورد داد به السا و گفت:

-شما برید ..ماهم میایم

لنگون لنگون به سمت ماشین اومدم.السا در عقب رو باز کرد. منم از خدا خواسته خودم رو پرت کردم.

السا هم کنارم نشست و غر غر کرد:

-اااه زهرمون کردی یک چهارشنبه سوری رو ...خوب اون چشای بابا قوریتو باز می کردی ..جلوی پات رو نگاه می کردی...

-خوبه من پام چلاق شده نه تو..

-به هر حال جور تو من باید بکشم..

می دونستم داره شوخی می کنه چون ادمی نبود که بخواد منت بزازه

-از خداتم باشه داری به من خدمت می کنی

-پررو ولی بدبخت اریان..

-چرا بدبخت اون؟

-زدی دستشو ناکار کردی اونم هیچی نگفت..

-به من چه خودش افتاد

-بابا خیلی رو داری بخدا همه دیدند که تو دستشو کشیدی

راست می گفت تقصیر من بود. یعنی الان باید عذاب وجدان داشته باشم. پس چرا هیچ احساسی نمی کنم. شونه ای بالا انداختم

-از قصد که نکردم.

رومو کردم سمت پنجره. السا هم دیگه چیزی نگفت. یک نیم ساعتی گذشت که سر و کله اشون پیدا شد.

دست چپش تا ارنج تو گچ بود. با اینکه از قصد نکردم ولی دلم خنک شد اینم برای تمام اون اذیت هایی که کرد. ایلیا پشت فرمون نشست و اریان هم کنارش...

تا باغ هیچ کدومون حرف نزدیم. ایلیا بوقی زد که در توسطمهراد باز شد. همونجای قبلی پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. بچه ها همه با دیدن ما خبر دار کردند اما به محض دیدن دست گچ گرفته ی اریان چشماشون از حدقه زد بیرون... سمیرا با نگرانی ظاهری خودشو به اریان رسوند وگفت:

-وای اریان چکار کردی؟ چی شده..؟

اریان جوابشو نداد. افرین خوشم اومد. دختره ی نچسب تفلون...مهراد جلو اومد

-اریان تو چرا دستتو گچ گرفتی؟

-دیدم گچ هاش ارزونه گفتم یکی بگیرم...

سمیرا نگاه غضبناکی بهم انداخت. خوبه بازم اریان بهش پا نمیده این انقدر ادعا داره...

دوباره همگی دور اتیش نشستیم. سمیرا هم عین کنه چسبید با اریان و زیر گوشش پچ پچ کرد. نیوشا کنارم نشست

-چه می خونی..؟

-چیزی نمی خونم تازه می خوام کنکور بدم...

-جدی اصلا بهت نمی خوره..گفتم لا اقل الان سال دوم هستی...

-خب اره یکسال پشت کنکور موندم...

-چه رشته ای میخوای...؟

-به امید پزشکی شروع کردم به دوباره خوندن ولی الان چندان امیدی ندارم.

-نه عزیزم ماهی رو هروقت از اب بگیری تازه است .حتما موفق میشی..

-مرسی تو چی می خونی؟

-روانشناسی ام رو تموم کردم.....

-منم با....

با ورود پیمان حرفمو قطع کردم.یک سینی دستش بود که توش پر از لیوان های اب پرتقال بود...

پیمان جلوی همه گرفت.هرکی یکی برمی داشت.

سینیرو گذاشت لب استخر و یک لیوان برای خودش برداشت

و سر کشید.

سمیرالیوانشو سر کشید و از جاش بلند شد وبه سمت ضبط ماشین رفت و یک اهنگ لایت

گذاشت...

واقعا همین کم بود....اهنگ خواننده ای نداشت فقط موسیقی بود...

السا کنارم نشست

-چه بچه های باحالی اند نه؟آزشون خوشم اومده....

-تو که هرکی رو ببینی میگی ازش خوشم اومده...

پیمان از جاش بلند شد رو به جمع گفت:

-جمع کنید بابا فضا رو شاعرانه اش کردید... شما هرکدوم یکی رو دارید باهش خوش می گذرونید من بدبخت باید بشینم لاو ترکوندن شماها رو نگاه کنم

به دنبال این حرفش اهنگ رو قطع کرد. سینی رو که لب استخر بود به مهرداد داد و گفت  
-بزن...

مهرداد سینی رو گرفت باهش ضرب می زد. بقیه بچه ها هم ریتم دار دست می زدند.

خودش از همه زودتر اومد وسط و شروع کرد به رقصیدن... یک دستشو به کمرش گرفت و اون دست دیگه اشو هم پشت گردنش گذاشت...

همچین قر می داد... که هممون روده بر شده بودیم از خنده...

دست اریان رو کشید و گفت:

-بلند شو ببینم بیا قر بده ...

منتظر خیره شدم بهش .. می خواستم ببینم بلند میشه یا نه ...؟

پیمان: بیا بابا اینجا همه خودی اند هرکی ندونه ما که می دونیم با همین رقصت تا حالا چند نفر رو شیفته ی خودت کردی

اریان با حرص خاصی پیمان رو صدا زد..

-پیمان...

-جونم...؟

-بشین سرجات تا خودم نشوندمت ...

پیمان برگشت سمت بچه ها و گفت:

-بچه ها اینو بیخیل...الان بلند میشه منو میشونتم ....من تازه گرم شدم...

وبه سمت میلاد وایلیا رفت وبا یک حرکت بلندشون کرد..اونها هم خیلی سریع ازجاشون بلند شدند...

پیمان :اهان حالا شد ....به اینا می گن پایه ..یادبگیر اقا اریان....

هرسه تاشون روبه روی هم ایستاده بودند...باباکرم می رفتند...مهرداد سریعتر از قبل می زد ...هیچ وقت فکر نمی کردم ایلیا بخواد برقصه...اونم باباکرم....

این صحنه هارو نمی شد ول کرد...گوشیم رو در آوردم وشروع کردم به فیلم گرفتن...انقدر خنده ام گرفته بود که بیشتر بجای اینکه از بچه ها فیلم بگیرم .از در ودیوار فیلم می گرفتم.

مهرداد ضربات اخرشو زد ودست از زدن کشید. بچه ها هم نشستند سرجاشون....

پیمان دستی روی شونه ی اریان زد وگفت:

-حالا که واسه ما نرقصیدی ..نذاشتی فیض ببریم..لااقل مارو یک شام خوب مهمون کن تا جبران بشه..

-تو تو پروویی ای نظیر نداری بعدشم من به هرکی شام بدم به تو یکی عمرا بدم..

-جون به جونت کنند خسیسی..

-نترس سفارش از قبل دادم تو راهه..

چشمای پیمان برق زد:

-حالا چی سفارش دادی..

بعد صداشو نازک کرد و ادامه داد:

-من گفته باشما فست فود نمی خورم ..رژیم دارم صورتم هم جوش می زنه...



اریان خیز برداشت سمتش ..

-کارد بخوره به اون شکمت...

همه به کل کل اونا می خندیدند. یک ربع بعدسفارشات رو آوردند. پیتزا بود. با اینکه پیمان کلی مسخره بازی در آورد که بده... و مضره... چاق میشم.. ولی بازم تا تهش خورد. همه از این رفتار اون خنده اشون گرفته بود. تنها کسی که در سکوت غذاشو می خورد ایلیا بود. ...امشب این یک چیزیش شده بود.

به پیشنهاد پیمان قرار شد شنبه برای کوهنوردی بریم توچال.. چون جمعه اش عید بود... منو السا هم از خدا خواسته قبول کردیمو بی خیال کنکور شدیم..

ساعت تقریباً ۱ بود که همه به جنب وجوش افتادند. میلاد و شادی اولین نفراتی بودند که باهم رفتند. پشت سرشون سمیرا و مهرداد و پیمان و نیوشا هم با هم دیگه.. آخر کار هم ایلیا و السا رفتند. تو ماشین نشسته بودم و منتظر اریان بودم. رفته بود تا درخونه باغ رو قفل کنه..

وقتی اومد سوئیچ رو از پنجره داد بهم

-تو بشین..

-منکه تصدیق ندارم..

-تو که از سن قانونیت گذشته چطور گواهینامه نداری؟

- خب ببخشید که کنکور دارم... باید درس بخونم...

اریان لبخندی زد که بیشتر به پوزخند می خورد. انگار داشت می گفت خر خودتی ... تو کدوم دفعه درس خوندی این دفعه دومت باشه...

از در سمت خودش نشست تو ماشین

-میخوای یادت بدم؟

-الان؟

-الان که نه بعدا

-جدی یادم میدی؟

-مشکلیه...؟

-نه...نه اصلا اچه تعجب کردم...از تو بعیده

ماشین رو روشن کرد واز باغ خارج شد...دست برد سمت ضبط...چند لحظه بعد صدای مرتضی پاشایی تو گوشم پیچید.

چقدر زود یک ماه گذشت .جمعه عید بود.بهخودم که نمی تونستم دروغ بگم این یک ماه یکی از بهترین ماه های زندگیم بود. تحمل این غول بیابونی که کنارم نشسته بود خیلی آسون تر از لیدا مادرم بود.با این که توی این یک ماه اتفاقات متفاوت و البته ناجوری افتاد بازم برام هر لحظه اش لذت بخش بود.

نفسمو با اه بیرون فرستادم وبا ناامیدی گفتم:

-لیدا کی برمی گرده..؟

-بعد سیزده چطور؟

فتر چشمام زد بیرون...خدایا دوهفته ی دیگه...

-جدی میگی؟

-اره واسه چی؟

دستامو به طرف اسمون گرفتم

-خدایا کرمتو شکر...

- یعنی انقدر از دستم خسته شدی؟

- چه ربطی به تو داره... از این خوشحالم که هنوز دو هفته فرجه برای عشق و حال دارم.. هرچند که بازم با وجود تو بال و پرم بسته است  
بادست خودشو نشون داد و با تعجب گفت:

-من...؟؟؟ من بال و پرت رو بستم...؟

-پ نه پ عمه ی خدایا بیامرزت بسته هرکار ادم می خواد بکنه چشم غره میری .همش میگی این کارو بکن اون کارو نکن.

-اهان از اون لحاظ که تو با ایلیا جونت تو عشق و حال بودی منم مزاحمتون شدم رو میگی ؟

-تو چرا انقدر از ایلیا بدت می اید؟

-بدم نمیادازش...ولی خوشمم نمیاد

-چه فرقی داشت اون وقت؟هر دوش یکیه...بعدشم اون دوست منه.... منتهی نه از اون دوستایی که جنابعالی با اون ذهن منحرفت فکر می کنی.

-در هر حال هر دو تون عین کنه بهم چسبیدید واین تو فرهنگ ما عرف نیست.

-اقای به حساب با فرهنگ...چطور وقتی تو به سمیرا چسبیدی خارج از عرف نیست .برای منو ایلیا خارج از عرفه..؟

-پس خودتم قبول داری که چسبیده بودی بهش...در ضمن حسودیت میشه که منو سمیرا باهمدیگه راحتیم...؟

پقی زدم زیر خنده وگفتم:

- به راحت گفتین زکی... ادم رغبت نمی کنه بهتون نگاه کنه چه برسه به این که حسودیم  
بشه....

صورتتم رو برگردوندم سمت پنجره..اونم دیگه حرفی نزد.ایول بارانا به خودت خوب حالشو  
گرفتی...

دستمو زدم زیر چونه ام به خیابون های برفی نگاه می کردم. با دیدن بساط ماهی فروش ها و  
سبزی و سمبل نیشم گشاد شد... تو جام بالا و پایین پریدم و گوشه ی لباسشو کشیدم:

- ماهی... ماهی... وایسا... وایسا

با دهن باز خیره شد بهم. خدایا حتما فکرده یک تخته کمه

سرفه ی الکی کردم

-من ماهی می خوام...لطفا نگه دار

با گفتن حرفم غش غش زد زیر خنده...ماشین رو کناری نگه داشت. با تاسف گفت:

-واقعا که...

خواست از ماشین پیاده بشه که رگباری گفتم

-سمبل و سبزه و تخم مرغ رنگی..هم بگیر

برگشت سمتم

-اووو مگه می خوای سفره عقد بچینی؟

-اره اصلا به تو چه؟

-آهان بگو عقده دارم کسی نیست که برام بچینه بزار خودم واسه خودم بچینم...

-همچی میگی انگار ۵۰سال سنمه..ترشیده شدم...پیشنهاد می کنم یک نگاه به شناسنامه ات  
بندازی

-دختر که رسید به ۲۰ باید به حالش گریست...

از ماشین پیاده شد . منم از سمت خودم پیاده شدم و داد زدم:

-کجا!..؟واستا جوابتو بگیر

به حرفم گوش نکرد.در ماشین رو بستم. دویدم و خودمو رسوندم بهش...گفتم:

-من می خوام ماهی ها رو انتخاب کنم.

اهمیتی نداد.جلو اکواریوم ایستادم.ودوتا ماهی تپل انتخاب کردم.اریان هم سبزه وسمبل و تخم  
مرغ رنگی ها رو خرید.

\*\*\*

سریع نیم بوت هامو از پام کندم. و پریدم تو آشپزخونه...تنگ ماهی روی کابینت بالای بود. ماهی  
ها رو گذاشتم روکانتر...رووی انگشتای پام بلند شدم و قد درازی کردم.ولی بازم دستم نمی  
رسید.قدم ۱۶۳بود. کوتاه نبود.کابینت بلند بود.خودم از این تحلیل کردنام خنده ام گرفت.فقط  
سر انگشتام به تنگ می رسید.

زیر لب یک ای بابایی گفتم وبرگشتم تا برم صندلی بیارم که محکم خوردم به یک چیز  
سفت.سرمو بلند کردم.اریان بالای سرم ایستاده بود. همینجور که دماغم رو می مالوندم گفتم:

--بکش کنار ...اه دماغم له شد.

از جاش که تکون نخورد هیچ...یک قدمم بهم نزدیک شد.فاصله اش باهم کم بود.پشت سرم هم  
کابینت بود.داشتم له می شدم. جلوتر اومد.دستشو دراز کرد تا تنگ رو برداره.چسبیده بودم به  
سینه اش...

حرارت بدنشو حتی از روی لباس هم حس می کردم. نفسمو تو سینه ام حبس کرده بود. تمام مدت داشتم احساس لذتی که سر تاسر وجودم رو پر کرده بودرو سرکوب می کردم. تنگ رو برداشت. دیگه داشتم خفه می شدم. کف دستم رو گذاشتم روی سینه اشو هلش دادم به عقب....

-برو اونور... دارم خفه میشم....

-قد بلند هم نعمتیه ها...

-بابا نردبون.... از قدیم گفتن قد بلند ها خون به مغزشون نمی رسه...

-از قدیم هم گفتن کوتاها نصفشون تو زمینه...

-من نصفم تو زمین باشه خیلی بهتره تا اینکه مغزم رو زیر پام له کنم... اخیه شنیدی که میگن قد بلند ا عقلشون کف پاشونه....

-حداقل خوبه من عقلم کف پامه تو که اصلا از عقل بهره ای نبردی...

با حرص نفسمو بیرون فرستادم. کنارش زدم. خواستم برم تو اتاقم که گفت:

-تنگ یادت رفت.

دستامو کنارم مشت کردم و برگشتم با غیظ تنگ رو از دستش کشیدم. خنده اش باعث شد بیشتر لجم بگیره...

از اشپزخونه خارج شد. از توی شیشه های رفلکس پنجره ی اشپزخونه نگاهی به خودمو کردم. گونه های قرمز شده ام دوباره داشت لوم می داد. خاک تو سرت بارانا... خیلی بی جنبه ای... خوبه بغلت نکرد.... تو انقدر حالی به حولی شدی ....

ماهی هارو ریختم تو تنگ... تو جام های یکدست هم چند تا سکه، سنجد، سماق، سمنو، سیر گذاشتم...

یک ترمه روی کانتیر پهن کردم. جام ها رو هم روش گذاشتم. آینه و قران هم خودم داشتم... واقعا قشنگ شده بود. آفرین به این حسنه سلیقه ام....

اریان:

لباسام رو با یک دست لباس راحتی عوض کردم... بارانا داشت سفره هفت سین می چیند. انقدر ذوق وشوق برای چیدن داشت که نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. خیلی هول بود. وقتی کارش تموم شد رفت تو اتاقش.....

منم به تابع از اون رفتم تو اتاق بغلیش که متعلق به لیدا بود... داشتم موبایلم رو برای فردا کوک می کردم که تو دستم لرزید. طاها بود. به ساعت نگاه کردم. ۱ نصف شب رو نشون می داد. دکمه ی اتصال رو فشردم..

-بله طاها...

-سلام داداش... ببخشید مزاحم شدم خواب بودی؟

-سلام... نه بابا مزاحمت چیه.. خوابم نبودم...

-خب خدا رو شکر غرض از مزاحمت اینکه ما امشب برنامه امون جور شد داریم میریم..

-جدی... چه بیخبر.. تونستی بلیط جور کنی؟

-اره زودتر از اونمی که فکر می کردم درست شد

-پروازت ساعت چنده..؟

-ساعت ۴

-میخواهی پیام فرودگاه..؟

-نه لازم نیست ما رو بیشتر از این شرمنده ی خودت نکن. راستی کلید خونت رو دادم به سرایدار شرکتت...

-مهم نیست خودم یدکی داشتم... بازم بیای اینورا..

-دیگه نوبتی هم باشه نوبت توئه... منتظر تیم... بابت همچی ممنون... کاری نداری..؟

-خواهش ..نه کاری ندارم.

-پس فعلا

-خداحافظ.

گوشی رو پرت کردم روی تخت. دستی تو موهام کشیدم اگه قرار بود طاهها برگرده منم دیگه باید برگردم خونه...اما بارانا.....

به خودم تشر زدم...بارانا الان ۱۰ ساله که خودش بزرگ شده بدون هیچ قییم و سرپرستی...اینم فقط بهانه ی تو برای موندن تو این خونه بوده...چون تا وقتی که طاهها خونت بود جایی رو نداشتی بری...

اما از وقتی چاقو خورده دیگه نمی تونم بهش بی تفاوت باشم....یک جورایی حس مسؤلیت بهش دارم...

مسؤلیت بخوره تو سرت..وقتی کار از کار گذشته حس مسؤلیتت گل کرده آقای مسؤل.....تازشم مطمئن باش اون با رفتن بیشتر احساس آزادی می کنه...

نمی تونم ....نمیشه....من مسؤل اونم...

هه مسؤل....مطمئنی دلیلش برای موندنت فقط اینه...به نظرت بیشتر به بهانه شباهت نداره...تو دلت پیشش گیر کرده...

یک لحظه از چیزی که از ذهنم گذشت جا خوردم ... چنین چیزی امکان نداره...برای اینکه زودتر از دست این فکرای بی نتیجه راحت شم خودم ول کردم روی تخت و خوابیدم....

صبح زودتر از بارانا از خواب بلند شدم ...باید یک سر به خونه می زدم..لباس عوض کردم راهی شدم...این خونه رو بعد ازاینکه از فرانسه اومدم اجاره کردم...یک آپارتمان نقلی طرفای زرافشان بود....اگه از ترافیک فاکتور می گرفتم .یک ربه اونجا بودم...



درخونه رو با کلید باز کردم. وارد شدم. نگاه سرسریکی به حال انداختم. همه چیز مرتب بود. دسته ی کلید رو پرت کردم روی کانتر در یخچال رو باز کردم... خالی بود. باید می رفتم چیز میزی واسه خوردن می گرفتم... به همه جای خونه سرک کشیدم... همچی سر جاش بود... به سمت پیانو رفتم خیلی وقته که دستی بهش نخورده... همیشه عادت بود با اریانا بزنم... ولی حالا نیست که بخواد همراهیم کنه...

اهی کشیدم از پیانو فاصله گرفتم.. دوباره فکرای دیشب توی ذهنم زنده شد... این تصمیم واقعا سخت بود... حالا که بارانا از این قضیه چیزی نمی دونه... می تونم تا عید بمونم پیشش وبعد برم... اینطوری بهتر بود...

از خر کردن خودم خنده ام گرفت.. از خونه زدم بیرون...

با دیدن مغازه ای نسبتا شلوغ اونور خیابون.. فکری به ذهنم رسید... بهترین موقعیت بود.. ماشین رو پارک کردم و به سمت مغازه رفتم...

گفتم که برام کادو پیچ کنند. چد تا جعبه ی اضافی هم در ابعاد مختلف خریدم. می خواستم سر به سرش بزارم... پول رو حساب کردم اومدم بیرون.... سرراه ماهی خام هم خریدم. بعد از اون اتفاق فهمیده بودم که علاقه ای به ماهی نداره... چه برسه به اینکه ماهی پاک کنه... اما حتی برای حرص در آوردنش هم که شده گرفتم... نزدیکای ظهر بود که رفتم خونه... بوی سبزی سرخ کرده کل خونه رو برداشته بود. کادو ها از ماشین بیرون نیاوردم... از تو حال سرک کشیدم.. تو آشپزخونه نبود... خواستم برگردم که صداشو شنیدم:

-دنبال چیزی می گردی..؟

داشت تلافی می کرد. مثلا می خواست منو بترسونه که چندان موفق هم نبود..

بویی کشیدم

-به به.. سبزی پلو با ماهی درست کردی...

-نخیر... سبزی پلو با کوفت درست کردم..

- پس نوش جونت...

با غیظ از کنارم رد شد و رفت تو آشپزخونه... زیر گاز رو کم کرد. پشت کانتر ایستادم و پلاستیک ماهی ها رو نشونش دادم .

- دستای شما رو می بوسه...

با پرستیژ خاصی برگشت

-بله..؟بله..؟

-بله و بلا زود بیا پاک کن..

-خیلی پررویی..

-نه به پررویی شما ...

-من دست به ماهی نمی زنم .. ماهی میخوای زنگ بزن به رستوران برات بیارن

-مزه اش به اینه که با دستای شما درست شده باشه و بنده میل کنم کد بااانو.

-از دستای ابجیت میل کن.

سکوت کردم... ناراحت نشدم اما دلم نمی خواست بحث رو ادامه بدم... پلاستیک ها رو همونجا روی کانتر گذاشتم و کتم رو در اوردم... بارانا هم دیگه صحبتی نکرد. لباسام رو عوض کردم... همزمان بارانا هم غذا رو کشید و صدام زد. رفتم تو آشپزخونه... با دیدن قیমে بادمجون اخمام رفت توهم...

- پس سبزی پلو با ماهی کوو؟

-سبزی پلو رو شب عید می خورند. در ضمن الانم بیا غذا تو بخور بگیر بخواب که شب خوابت

نبره....

-بله..؟بله..؟ مگه قرار شب چکار بشه..؟

-بله و بلا ساعت ۲ شب عیده باید بیدار باشیم .

داشت جواب خودمو به خودم می داد. با لب و لوجه ای اویزون نشستیم پشت میز و غدام رو خوردم... عصری هم با اصرار بارانا خوابیدم...

\*\*

به ساعت نگاه کردم . برای یک لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم... ساعت ۸ شب بود. زیر پتو عرق کرده بودم. کلافه از جام بلند شدم. رفتم تو هال .. بارانا کتاب به دست داشت درس می خوندم... لباساش رو عوض کرده بود... یک بلوز سفید با شلوار جین مشکی رنگ تنش بود. موهاشم با گیره جمع کرده بود...

با حضور من سرشو از تو کتاب بلند کرد و خیره شد به من... یهو اخماشو کشید توهم....

-ساعت خواب... گفتم برو بخواب نگفتم که برو کما... نیگا ۴ ساعته الان خوابه..؟

باصدای خش داری گفتم:

-خب بیدارم می کردی..؟

-فکر کردی نکردم... پدرم در اومد ..هرچی می اومدم صدات می کردم... انگار نه انگار...

-خودت خودتو لو دادی پس اومده بودی توی اتاق منو دید بزنی..

-شتر در خواب بیند پنبه دانه... بابا اعتماد به نفست منو کشته... حیف من که رفتم برات ماهی سفارش دادم...

ابروهام رفت بالا با خنده گفتم:

-آخ.. قربون دستات که زحمت کشیدی پاک کردی

-نگفتم پاک کردم... گفتم سفارش دادم اونم از رستوران... برای خودمم فسنجون درست کردم...

-اشکلی نداره... همونم خوبه... کاجی به از هیچیه...

خواستم برم تو آشپزخونه که صدای دادش در اومد...

- کجاااا!؟ اول میری حموم... بعدهم لباسات رو عوض میکنی..

نگاهی به لباسام انداختم یک شلوار ورزشی خاکستری با یک تی شرت ابی ...

- مگه لباسام چشه..؟

- چش نیست.. پاشو ببینم... زود لباسات رو عوض کن... مثلا شب عیده ها...

می دونستم کل کل کردن باهش فایده نداره واسه همین راهی رو که اومدم برگشتم ورفتم تو

اتاق... اول یک دوش گرفتم.. بعد هم یک تی شرت استین کوتاه طوسی با شلوار جین مشکی

پوشیدم...

از اتاق اومدم بیرون.. بارانا پشت میز آشپزخونه نشسته بود... منتظر بود... با دیدن میز نیشم گشاد

شد... خیلی باسلیقه چیده بود...

پشت میز نشستم... غذا رو جلوم گذاشت.

- راستی پیمان زنگ زد..

سرمو از تو بشقاب بلند کردم

- چی گفت..؟

- قرار فردا رو یادآوری کرد..

- قرار فردا...؟

-اره قرار بود بریم کوه دیگه... با ایلیا و السا..

-اهان... حالا حتما باید دوستاتم بیان..؟

-اره حتما.. من بدون اونها جایی نمی رم

حرفی نزددم...ظرفای غذا رو جمع کردم تا تحویل سال هنوز ۵ ساعت مونده بود. بارانا داشت برنامه های تحویل سال رو نگاه می کرد. منم داشتم تو اینترنت چرخ می زدم. هر از گاهی هم یک نگاه بهش می انداختم...داشت خیار رو با پوست می خورد..سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرشو بالا آورد...بدون توجه بهش خیره شدم که سرشو به معنی چته..؟ تکون داد. شونه ای بالا انداختم. وگفتم:

- هیچی....

خیار رو گذاشت تو بشقابش و تی وی رو کم کرد وگفت:

-من حوصله ام سر رفته...

-خب من چکار کنم...

-هیچی تو اون لب تاپت نداری ببینیم..

-نچ..مناسب سن تو نیست

-اذیت نکن دیگه برنامه های تی وی خیلی خزه اند..

-فیلماش وحشتناکه می خوای ببینی..

-اوهوم...

همزمان از جاش بلند شد ورفت تو آشپزخونه وگفت:

-من میرم تنقلات بیارم. توهم فیلم رو بزن به تلویزیون تا راحتتر ببینیم.

کیف لب تاپم رو از کنار پام برداشتم و تا دنبال رابط بگردم. وسایلمو ریختم رو کاناپه و بینشون گشتم...نبود. با کلافگی بیشتری تو زیپاش گشتم. اما بازم نبود. همینطور که وسایل رو می ریختم تو کیف...بارانا هم از آشپزخونه بیرون اومد. تو یک سینی دو فنجان قهوه بود با یک بطری اب و دو بسته چیپس...وقتی منو تو اون حالت دید گفت:

-دنبال چیزی می گردی..؟

-اره رابط لب تاچم رو تو ندیدی...

سینی رو گذاشت رو میز و روی همون کاناپه ای که نشسته بودم نشست...وگفت:

-نه ندیدم...

کیف رو روی میز گذاشتم و لب تاچ رو هم روی پام جابه جا کردم و گفتم:

-خب مجبوریم همینطوری ببینیم....

احساس کردم یخورده تردید داشت. اما گفت:

-باشه مشکلی نیست...

یک فنجان از تو سینی برداشت و داد دستم و برای خودش هم یکدونه برداشت. همینطور که قهوه ام رو مزه مزه می کردم از توی فایل هام فیلم (رم میت) رو گذاشتم...یکم بهم نزدیک شد تا بهتر بتونه نگاه کنه اما هنوز ازم فاصله داشت...فیلم شروع شده بود..با اینکه هنوز اوایل فیلم بود اما هر دومون میخ شده بودیم روی فیلم...انقدر سرجامون خشک شده بودیم که حتی از خوردن هم یادمون رفته بود. بارانا قهوه اشو نخورده توسینی گذاشته بود و به جاش کوسن مبل رو فشار می داد و پوست لبشو می جویید...می دونستم اونقدر مغروره که حاضر نیست بگه فیلم رو قطع کنم...از حرکاتش خنده ام گرفته بود... اما جلوی خودم رو گرفتم..خدایی خودمم دفعه ی اول که فیلم رو دیده بودم خیلی ترسیدم...همینطور که به مانیتور خیره شده بود خم شد و بطری اب رو برداشت...زیر ذره بین گرفتمش...یک چشمش به لب تاب بود و یک چشمش به بطری...اب رو توی لیوان ریخت و برگشت سر جاش...زل زده بود به مانیتور...

لیوان رو به سمت لبش برد...هنوز لیوان به لبش نخورده بود که یک هی بلند کشید...حتی وقت نشد برگردم ببینم چی دیده که اینطور جیغ می کشه...که یکدفعه حس کردم یخ کردم...از جام بلند شدم انقدر ناگهانی خیس شدم که فقط گوشه ی بلوزم رو می گرفتم و می کشیدم تا به بدنم نخوره...به بارانا نگاه کردم همینطور خشک شده بود روی من. تو دستش هم لیوان خالی اب بود..

- چرا اینطوری کردی دیوونه..؟

-هان..؟

-میگم چرا اب رو ریختی روی من..؟

- خب..از دستم پرید..

-تو که خودت رو نمی تونی کنترل کنی خیلی .....

-درست حرف بزن ...اصلا دلم میخواد نگاه کنم...

-بعد اون وقت اثارشو روی من خالی می کنی که...

دهن کجی کرد و خم شد تا دوباره برای خودش اب بریزه...پوفی کشیدم و رفتم توی اتاق تا لباسم رو عوض کنم....قدم اول رو برنداشته بودم که صداش بلند شد

-کجاااا...؟

-دارم میرم سشوار بگیرم روی خودم خب اینم سواله دارم میرم لباس عوض کنم...

یکم این پا اون پا کرد. می خواست چیزی بگه ولی انگار مردد بود...خواستم دوباره برم که صداش در اومد

-میشه همینجا عوض کنی..؟

با شیطنت نگاش کردم

-ای به چشم امر دیگه..؟

اخماشو کشید توهم

-خیلی بی شعوری....

-باشه بابا بزار برم سریع لباسم رو عوض می کنم برمی گردم..





-بارانا بیا تحویلہ سالہ....

با پیشبند ظرفشویی اومد تو حال با دیدن ثانیہ ی شمار پایین مانیتور تی وی سریع پیشبند رو در آورد و انداخت روی میز

-چرا زودتر صدام نکردی...؟

بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت تو اتاقش...روی صندلی های پایه بلندکانتر نشستم. بارانا با یک دوربین دیجیتالی ویک پایه ی دوربین اومد بیرون....پایه رو به روی سفره تنظیم کرد... رفت اونورکانتر روی صندلی نشست و به ثانیہ شمار نگاہی کردم ۵ دقیقه دیگہ موندہ بود....فکرم رفت سمت اریانا.... برای عید نوروز بهش یک پرادوی سفید دادم....چقدر ہم کہ سرم غر زد و گفت کہ من هنوز گواہینامہ ندارم باید برایش گوشی می گرفتم....یاد اشکان باعث شد دندونام رو ہم فشردم. دستم رو مشت کردم و اروم رو پام می زدم... اون حیوون زندگیمون رو بہم زد....اون آشغال باعث ....

با صدای بارانا بہ خودم اومدم :

-چیزی شدہ..؟

لبم رو با زبونم خیس کردم

-نه...!!!

-خب پس عیدت مبارک..

-مگہ عید شد..

-ساعت خواب ارہ...

لبخندی زدم تا فکر اریانا ازم دور بشہ...

-عید توہم مبارک..

با یاد اوری کادویی که قرار بود بهش بدم از جام بلند شدم....

-||| کجا میری..؟ وایستا عکس بگیریم.

-صبر کن الان میام..

از خونه زدم بیرون... کادو هنوز تو صندوق عقب ماشین بود. با بدبختی درش اوردم و بردم تو خونه... دلم می خواست عکس العملش رو ببینم... روی همون صندلی نشسته بود پاشو تکون می داد.. به محض وارد شدنم سرشو بالا آورد. با دیدن جعبه چشاش برق زد. جلوش گذاشتم... همینطور با بهت داشت منو نگاه می کرد. خواست دست دراز کنه و برش داره که با صبر کن من دستشو عقب کشیدم. دور بین رو از روی پایه اش برداشتم. رو حالت فیلم گذاشتم واروم گفتم:  
-حالا بازش کن.

با ذوق شوق ربان دورشو کرد. دوربین رو زوم کرده بودم روش. در جعبه رو که باز کرد. اما با دیدن جعبه ای که توش بود لبخندشو قورت داد. با گنگی یک نگاه به من و یگ نگاه به جعبه کرد. با سر اشاره کردم که بازش کنه.. اونم دوباره شروع کرد. جعبه رو باز کرد. بازم توش جعبه بود. کم کم داشت اخماش توهم می رفت... منم فقط ریز می خندیدم. زیر لب هی غر می زد. بعد از ۵ تا جعبه به جعبه ی اخر که رسید کشید کنار و با اخم گفت:

- می خواهی ندی نده دیگه. ...

-لوس نشو باز کن اخریشه...

یک نگاه تهدید کننده بهم رفت و جعبه رو باز کرد. همینطور زل زده بودم به کادو اروم از تو جعبه در آورد. یک گردنبند ظریف دخترونه بود. با قدر دانی بهم نگاه کرد. اروم زیر لب گفتم:

-ممنونم اریان.. فوق العاده است...

دوربین رو روی پایه اش گذاشتم و خودمم روی صندلی نشستم و گفتم:

-خواهش... اینم کادوی آتش بسمون...

همینطور که به گردن‌بند زل زده بود و داشت وارسیش می کرد گفت:

-وای من اصلا هیچی برات نگرفتم...

یک فکری به سرعت برق و باد از ذهنم گذشت. خیره شدم بهش و گفتم:

-هنوزم دیر نشده

سرشو بالا آورد و با منگی نگاهم کرد.

-چی..؟

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و بلند شدم و زیر نگاه های متعجبش رفتم به سمت استریو و بعد از رد کردن چندتا اهنگ... اهنگ (آل پردور) انریکه رو گذاشتم... اهنگ هنوز آماده ی پخش نشده بود. رفتم سمت بارانا و دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:

-حالا کادوی منو میدی...؟

بارانا:

به دست سالمش که به سمتم دراز شده بود خیره شدم... هنوز داشتم با تعجب نگاهش می کردم. صدای انریکه تو خونه پیچید. منتظر بهم نگاه می کرد. دستمو رو گذاشتم تو دستش و اشاره ای به دست شکسته اش انداختم.

-با همین می خوای برقصی ..

دستمو کشید و به طور ناگهانی از روی صندلی بلندم کرد. سیخ ایستادم. فاصله اش باهام کم بود. اما بخاطر تفاوت قدمون روی من خم شده بود. زیر گوشم پیچ کرد:

-اونش بامن.....

دستمو کشید و بردتم وسط هال..روبه روی هم ایستاده بودیم. دو تا دستمو گذاشتم پشت گردنش...اونم با دست سالمش کمرم رو حلقه کرد.منو چسبوند به خودش...خودمون رو همراه اهنگ تکون می دادیم.

هیچ وقت حتی به مغزم هم رجوع نمی کرد که بخوام با اریان برقصم . اونم با اهنگ انریکه...با این فکر لبخندی روی لبم نقش بست. هیچکدوممون حرف نمی زدیم...فقط بهم نگاه می کردیم .انگار داشتیم با نگاهمون باهم حرف می زدیم. دستم رو گرفت و به صورت حرفه ای منو دور خودش چرخوند. دوباره جلوش ایستادم. هیچکدوممون از نگاه کردن بهم سیر نمی شدیم. احساس مبهمی داشتم. به واضح تپش قلبم رو حس می کردم. نمی دونم برای توصیف حالم از چه کلماتی باید استفاده کنم. فقط می تونم بگم یک حس نا آشنا...چیزی که تا حالا تو عمر ۲۰ساله ام حس نکرده بودم.احساس می کردم اریان هم یک جوری شده بود. نفسای نامنظمش تو صورتم می خورد. با دست گچ گرفته اش کمرم رو حلقه کرد. دست ازادش رو برد سمت گیره ی موهام و بازش کرد...موهای مواجهم که حالا بخاطر شونه نکردن حلقه حلقه شده بود. روی شونه هام ریخت. نگاهش تب دار شده بود. از نگاه خجالت می کشیدم...معذب بودم ...

برای برای دوم دستم رو گرفت و چرخوندتم...موهام خورد تو صورتش ...احساس کردم که نفس عمیقی کشیدو عطر موهام رو بلعید. کمرم رو گرفت و منو به خودش فشرد...

اخرای اهنگ بود .خیلی ماهرانه منو روی دست شکسته اش خم کرد.انگشتای دست دیگه اش رو لابه لای انگشتام فرو برد. .محکم فشرد. ....

اهنگ خیلی وقت بود که تموم شده بود. اما هنوز چشمای من تو تیله های قهوه ای اون قفل شده بود. هیچکدوممون نمی خواستیم از چشمای هم دل بکنیم. نفساش که تو صورتم می خورد داغ بود.به طوری که پوست صورتم رو می سوزوند. سکوت خانه باعث شد که به خودمون بیایم خیلی اروم از روم بلند شد. ومنو از خودش جدا کرد. یک نگاه کلافه بهم کرد. هرکار کردم .نتونستم معنای نگاهش رو تفسیر کنم. اما حسی بهم می گفت که نگاهش پر از حرف بود.نفس عمیقی کشید وبدون هیچ حرفی رفت.سمت در خروجی...درو رو با صدای بلندی بست...

به جای ثانیه پیشمون خیره شدم. با یاداوریش گر گرفتم. دستم رو روی صورتتم گذاشتم. داغ داغ بود. درست مثل دستای اریان... به خودم که اومدم دیدم ۱۰ دقیقه است که سرجام ایستادم و خیره شدم به سرامیکای هال....

خم شدم و گیره ام رو که روی زمین افتاده بود. برداشتم و موهام رو بستم. یک نگاه به دوربین که روی کانتر بود انداختم. حتی یک عکس هم نگرفته بودیم. جعبه ی کادو رو به همراه جزوه ها و کتاب های روی میز رو جمع کردم. رفتم تو اتاق خوابم.....

ذهنم همش پر می کشید... سمت اتفاق چند دقیقه پیش.... نمی تونستم برای درس خوندن تمرکز بگیرم. ساعت هم که نزدیکای ۳ بود... ۳ ساعت دیگه قرار بود بریم کوه... پتو رو کشیدم روی سرم وچشمام رو محکم روی هم فشردم. ولی خوابم نمی برد.. دائم چشمای اریان جلوی چشمام می اومد. تازه به این نتیجه رسیده بودم که من چقدر بی جنبه ام.... یک ور عقلم میگفت... اینا عوارض کنکوره و چرت و پرتیه....

یک ور دیگه می گفت... تمام احساساتی که الان مثل کوه آتشفشان داره سرایز میشه همش توهم و خیاله...

اما دلم یک چیز دیگه می گفت... چیزی که خودمم از شنیدنش وحشت داشتم... گردنبنده رو از تو جعبه اش بیرون اوردم... خیره شدم بهش... حتی من اگه احساسی بهش پیدا کنم. من برای اون حتی پیشیزی ارزش ندارم... اون تا حالا باهزار نفر بوده... تعداد دوست دخترش حتی از موهای سرمن هم بیشتره...

خودمم نمی دونستم چرا دارم با این دلیل های احمقانه خودمو قانع می کنم.. که مثلا اون عاشق من نمی شه...

جعبه ی کادو روی پاتختی گذاشتم و قفل گردنبنده رو باز کردم و پشت گردنم بستم. با اینکه می دونستم خوابم نمی بره بازم چشمام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم...

\*\*\*

با صدای تق در صدای خش دارم رو به زور از ته حنجره ام بیرون اوردم

-بله..؟

-بارانا بیدار شو باید بریم...

-باشه میام...

دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم... تازه چشمم گرم شده بود که صدای در بلند شد. با حرص پتو رو کنار زدم و داد زدم:

-اومدم بابا... تو برو...

حتی حوصله ی بلند شدن رو هم نداشتم چه برسه به اینکه برم کوه... جلوی اینه قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم. موهام شلوغ دورم ریخته بود... یک خمیازه به قول السا فیلی کشیدم و پریدم تو دستشویی که فاصله ی کمی با اتاق داشت... دست روم رو یک ابی زدم... از بس دیشب فکرای ناجور کرده بودم تا خود صبح نخوابیدم... دوباره برگشتم تو اتاق...

در کمدرم باز کردم... یک پالتوی قرمز بیرون اوردم... تنم کردم.. برای اینکه قیافه ی خواب الودم زیاد تو ذوق نزنه... یک مداد و یک برق لب کمرنگ زدم... کوله ی سفیدم رو برداشتم و توش رو پر کردم از کلاه افتابگیر، اسپری، کرم ضد افتاب، پتو مسافرتی، طناب، قمقمه، یک عالمه خرت و پرت دیگه... خودم هم مونده بودم این کوله انقدر جا داشت و من نمی دونستم...؟ کلاه و شال گردن سفیدم روهم برداشتم... عینک افتابیم روهم از روی میز چنگ زدم...

اریان پشت میز صبحانه خوری آشپزخونه نشسته بود... بی شخصیت حالیش نیست تا وقتی که لیدی محترم هنوز برای صرف صبحونه حاضر نشده اون نباید بلومبونه...

سلام خشک و خالی بهش کردم اونم همینطور جوابم رو داد... کوله ام رو گذاشتم روی کانتر واز توی یخچال ظرف در بسته ای که دیروز توش رو پر از ساندویچ نون و پنیر خیار و گوجه کرده بودم رو بیرون اوردم... تو کوله ام جا دادم... قمقمه ام روهم از اب معدنی پر کردم... چپوندم تو کوله ام...

اریان داشت با ریلکسی کامل صبحونه اش رو می خورد. یک فنجون چای برای خودم ریختم ولی اون طبق معمول داشت قهوه می خورد..اونم تلخ...اخه یکی نیست بگه قهوه ی تلخ اونم واسه صبحونه..ادم رودل می کنه خب...

روبه روش نشستم تازه تونستم خوب نگاش کنم...یک پالتوی کوتاه مردونه ی مشکی با شلوار جین..

موهایش رو مدل دار به سمت بالا شونه کرده بود...هنوز دیدزدنش تموم نشده بود که یک دفعه سرشو بلند کرد و نگاهم رو غافلگیر کرد.برای اینکه گندکاریم رو یبخورده ماستمالی کنم گفتم:

-ساعت چند باید اونجا باشیم..؟

نگاهشو ازم گرفت

-۶

برای خودم یک لقمه گرفتم

-شما همیشه شنبه ها میرید کوه..؟

-جمعه های اول هر ماه ...

-چند وقته با این اکیپ دوستی..؟

-منو امیر و محمد و طاهها..دوران دبیرستان باهم بودیم...بعد کم کم جمعیتمون اضافه شد.

-محمد و طاهها کین..؟

کلافه سرشو از تو بشقابش بالا آورد

-محمد برادر نیوشا...طاهها هم یکی از دوستانمونه که فعلا اوکراین زندگی می کنه...حالا اگه کنجاویتون تموم شد صبحونه ات رو بخور که زودتر باید راه بیافتیم.

دوباره سرشو انداخت تو بشقابش... لجم گرفت... امروز از دنده ی چپ بلند شده بود. نه به دیشب نه به الانش... دیگه حرفی نزد مصبحونه امون رو که خوردیم راه افتادیم سمت توچال... تقریباً نزدیکای ۷ بود که بعد از کلی چرت زدن بنده و رانندگی کردن اریان رسیدیم. به محض پیاده شدنمون پیمان رو دیدیم. که به طرفمون می اومد. پشت سرش هم دوتا دختر و یک پسر داشتند می اومدند. پیمان همینطور که به اریان دست می داد گفت:

- کجایید بابا..؟ چرا انقدر دیر اومدید..؟

- نه اینکه الان همه اومدند..

- من الان همه ام دیگه...

- تو که هیچی نیستی ...

پیمان به حالت قهر روشو برگردوند و روبه جمع گفت:

- محلش ندید ها...

بعد با دست اشاره ای به یکی از دخترا کرد و گفت:

- معرفی می کنم... ترمه ... بارانا..... بارانا.... ترمه

و هر دومیون رو بهم نشون داد

دختره که حالا فهمیده بودم. اسمش ترمه است. جلو اومد و باخنده بهم دست داد و گفت:

- سلام عزیزم.. عیدت مبارک...

لبخندی زدم. دختر خونگرم و مهربونی بود. چشمای درشت و گرد میشی رنگی داشت با پوست گندمی و لبای قلوه ای...

گرم احوال پرسى باهاش بودم که صدای همون پسر که تا حالا ندیده بودمش در اومد:



- پیمان تو فقط بلدی ایل و تبار خودتو معرفی کنی.. ما اینجا هویجیم...؟

پیمان با خنده گفت:

-اوه یادم رفت... هویج... بارانا... بارانا... هویج

با این حرفش همه زدند زیر خنده... پسره پیمان رو کنار زد و گفت:

-برو کنار ببینم... امیرم ایشون هم صنم ...

باهشون دست دادم. چقدر قیافه ی اینا برام آشنا بود. با جمله ی بعدی امیر تازه دوهزاریم افتاد

-درضمن پسر عمه ی اریان هم هستم...

اینا همون میزبان های باغ بودند.

-فکر کنم قبلا زیارتتون کردم. توی باغ اریان؟ روز تولدتون؟ خاطرتون هست؟

مکثی کرد و گفت:

-آهااان... بعله... تازه یادم اومد.. صنم ایشون همون کسی بودند که برام ادکلن آوردند.. از دوستای

ایلیا..

صنم با گرمی دستم رو فشرد.

-عزیزم.. ببخشید که نشناختمت.. خوبی..؟

-خواهش میکنم... ممنون

-تو دوست دختر ایلیایی..؟

نمی دونم چرا وقتی این سوال رو پرسید. نگاهم چرخید سمت اریان... سرشو زیر انداخته بود کاملا

مشخص بود که منتظره ببینه من چی میگم. رومو کردم سمت صنم که برخلاف دفعه ی قبل عینک

زده بود و آرایش کمی کرده بود. خواستم دهن باز کنم و جوابشو بدم که سر و کله ی نیوشا با یک پسر و دختر دیگه پیدا شد. ترمه با ذوق و شوق پرید تو بغل دختره و گفت:

-بهناز کجا بودی تو..؟

بهناز همینطور که با بقیه دست می داد. گفت:

-طول کشید تا محمد بیاد دنبالم...

به من که رسید گفت:

-عزیزم تو باید بارانا باشی..؟

دستشو فشردم.

-بله بارانام...

-منم بهنازم..

-خوشبختم...

محمد اومد جلو باهام دست داد.

-منم محمدم..برادر نیوشا...

به هردوشون نگاهی کردم. بهناز تپل بود و پوست سفیدی داشت. با چشمای درشت قهوه ای..یک شال سفید سرش بود. که موهای فر فری خرماییش رو بیرون ریخته بود. صورت بامزه ای داشت. محمد هم قد بلندی و هیکل تو پری داشت. صورت سبزه اش با ته ریشش فوق العاده اش کرده بود. چشمای حالت دار مشکی و لب های نازک...می تونستم به جرئت بگم از همه خوشگل تر و جذابتر بود...

نیوشا جلو اومد و گفت:

-سلام بارانا خوبی..؟

- مرسی ممنون تو چطوری..؟

-قربونت..السا هنوز نیومده ..؟

- راستش....

خواستم جواب بدم که با دیدن لندکروز ایلیا حرفم رو عوض کردم و گفتم :

اونهاش اومدن..-

با حرفم همه برگشتند. ایلیا ماشینشو کنار ماشین ما پارک کرد و پیاده شد.السا هم پشت سرش پیاده شد.همه با گرمی ازشون استقبال کردند. همون موقع سمیرا و مهرداد هم سر رسیدند.

ماشینشون یک آزرای مشکی رنگ بود. سمیرا بی توجه به همه پرید تو بغل اریان و روی پاشنه ی پا بلند شد و گونه اش رو بوسید.اخمام رفت توهم..هرکس دیگه ای هم بود بازم عصبانی می شدم . این کارا جاش اینجا نبود. ترمه کنار گوشم پیچ کرد:

-اه دختره ی نجسب...ببین چجور خودشو به اریان می اندازه...

-خب اگه زیاد ازش خوشتون نمی اید چرا باهش رفت و آمد می کنید..؟

بهناز که ازاون موقع ساکت بود گفت:

-بخاطرمهراده...اون واقعا افاست...نه به اون نه به خواهرش...

باصدای مهرادهمه به طرفش چرخیدیم..

-خب دیگه همه حاضریم بهتره بریم..شادی و میلاد هم تماس گرفتند و گفتند یکم دیر تر میان..ما تا وقته را بیافتیم..

پیمان با خنده اومد جلوی السا و بازوش رو به طرفش گرفت

-بفرمایید السا خانوم...

السا که همینطور شاخاش زده بود بیرون با خنده به این صحنه نگاه می کرد. ترمه با کوله اش به بازوی پیمان زد و گفت:

-بله دیگه آقا پیمان نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار...

پیمان دستشو روی سینه اش گذاشت و به طرف ترمه خم شد:

-ما سگ کی باشیم شما رو کهنه حساب کنیم.

همه از این حرفش خندیدند. انگار همه می دونستند که داره شوخی می کنه...اریان جلو راه افتاد. شونه به شونه اش هم سمیرا بود. جمع مردونه و زنونه شده بود. پسرا جلو می رفتند. ما هاهم پشت سرشون بودیم. تنها کسی که تو جمع پسرا خودشو نخود کرده بود سمیرا بود. که عین ادامس چسبیده بود به اریان..

السا کنارم اومد

-چه خبراز مامانت...؟

-هیچی بعد از سیزده میاد...

-میخوای چکار کنی..؟

-کار خاصی نمی کنم. دوباره همون اش و همون کاسه...عین قبل زندگیم رو می کنم...

السا سکوت کرد و چیزی نگفت. نیوشا خم شد. همینطور که یک گلوله برفی درست می کرد گفت:

-بچه هافقط نشون گیری رو حال کنید ..

وبا یک نشونه گیری دقیق پرتاب کرد سمت مهرا...که محکم خورد به گردنش ..برگشت بادیدن نیوشا که حق به جانب وایستاده بود. نگاه خبیثانه ای کرد وخم شد ویک گلوله برفی درست کرد.نیوشا پشت بهناز قایم شد...اولین گلوله رو که زد نخورد...نیوشا مثل این بچه ها سرشو از پشت بهناز بیرون آورد زبون درازی کرد..مهرا رو به پسرا که داشتند می رفتند داد زد:

-پسرا به کمکتون احتیاج دارم...

همشون برگشتند ومارو نگاه کردند

بهناز اروم گفت:

-دختر!...اماده باشید ...صلاحاتونم بردارید...

هممون خم شدیم تا برف بردایم. همزمان با ما پسرا هم خم شدند تا برف گلوله کنند. هر کدوممون دوسه تا گلوله برفی تو دستمون بود. وخیره شده بودیم بهم ...با اولین پرتاب که توسط صنم به امیر بود .بقیه هم شروع کردند.سیل گلوله ها به سمتمون می اومدند...صدای خنده هامون هم فضا رو پر کرده بود. هدفم فقط اریان بود...با خنده بهش برف پرتاب می کردم. که اونم پرتاب های منو بی جواب نمی داشت. همه تو حال بازی بودند..حتی سمیرا هم فیس و افاده اشو کنار گذاشته بود .همراهیمون می کرد...که یکدفعه پیمان جلو اومد وبا صدای بلند دادزد:

-یک لحظه وایستید....

با صدای بلندش همه ایستادند و زل زدند بهش....پیمان که دید همه ساکت شدند...گفت:

-باید به عرض همه برسونم این نا عادلانه است....

چهره ها رفت توهم...همه گیج بهش نگاه کردیم....پیمان از موقعیت سؤاستفاده می کردو با حالت کش دار صحبت می کرد تا حرص همه رو دراره..با لوندی ادامه داد:

-نگاه کنید.....این ها.....یعنی دخترا.....تعدادشون....۷ نفره.....ولی.....ما ۶ نفریم.....این ...اصلا  
..واصلا...عدالت نیست.....

با این جمله اش صداهای اعتراض از هر دو طرف بلند شد...ترمه با کلافگی چشماشو  
چرخوند...وهمون گلوله ای که توی دستش بود رو نشونه رفت سمت دهن پیمان که با فاصله ی ۲۰  
سانتی خورد وسط سینه اش....پیمانبا تعجب نگاهش روبه برف بجا مونده ی روی لباسش انداخت  
ویک نگاهم به ترمه کرد.ترمه گفت:

-شما لطفا خفه....

با این حرفش بقیه هم شروع کردندبه برف بازی....پیمان هم که حرصی شده بود با خنده گلوله  
هارو به سمت ترمه پرت می کرد....داشت به هممون خوش می گذشت.ولی نفهمیدم چی شد که  
یک گلوله محکم خورد به شکمم...حتی نفهمیدم کی بهم پرتاب کرده...از درد اهی کشیدم..جای  
بخیه هام از شدت ضربه می سوخت...السا حواسش گرم برف بازیش بود.بهناز و ترمه هم که اصلا  
نبودند...خیلی جلوتر از دخترا ایستاده بودندومشغول بودند...واسه اینکه دردم یکخورده اروم  
بشه...همونجا سرجام نشستم و چند تا نفس عمیق کشیدم...نیوشا که از همه بهم نزدیک تر بود با  
دیدنم که روی برف ها نشستم و شکمم رو گرفتم .با نگرانی خم شد و گفت:

-باراناچی شد..؟حالت بده..؟

-خوبم عزیزم چیزی نیست...

-مطمئنی..؟

با لبخند سری تکون دادم.اما انگار قانع نشد.بلند رو به بچه ها که از مون فاصله گرفته بودند داد  
زد:

-صنم.....السا....صبر کنید....بچه ها یک لحظه بازی نکنید .بارانا حالش بد شد

همه به سمتمون برگشتند.اریان و ایلیا که انگار باهم مسابقه ی دو گذاشته بودند.سعی می کردند  
از هم پیشی بگیرند...السا اولین نفری بود که خودشو بهم رسوند.

- بارانا حالت خوبه..؟

-اره بابا خوبم.. چیزی نیست..

صنم خم شد روی زانوش و گفت:

-پس چرا نشستی..؟

- جای بخیه هام تیر می کشه... گلوله برف بهش خورد...

ترمه با سر انگشتاش زد روی گونه اش و گفت:

-وای جای بخیه ها..؟ مگه چی شده..؟

السا که هنوز با نگرانی نگام می کرد روبه ترمه گفت:

-بارانا ماه پیش عمل کرده ..چاقو خورده..

بهناز لبشو گزید:

-چاقو..؟

-نیوشا! الان بحث این حرفا نیست ..یک کاری بکنید.

ایلیا کنارم نشست و گفت:

-شانس آورده باشی بخیه هات باز نشده باشن..باید ببینم..

-چی ..؟ نه!! اصلا...

انگار فهمید جلوی بچه ها معذبم..واسه همین بلند شد و روبه پسرا گفت:

-میشه اینجا رو خلوت کنید..من باید نگاه کنم.

پسراسری تکون دادند و رفتند. لحظه ی اخر نگام قفل شد تو نگاه عصبی و پرحرص اریان...

دختر دورم حلقه زدند. ایلیا خم شد واروم گفت:

-پالتوت رو در بیار..

با اینکه دلم نمی خواست ولی مجبور بودم. اروم پالتوم رو در اوردم و اونم کمکم کردم. لبه ی بلوزم رو بالا زدوبا دقت به به شکمم خیره شد. دخترا با نگرانی بهم نگاه می کردند. اروم دستشو کشید رویزیر شکمم... دستاش یخ بود. موهای نداشته ی بدنم سیخ شد. لباسم رو پایین کشید و گفت:

-خدا رو شکر اتفاقی نیافتاده...

پالتوم رو تنم کردم. همون موقع شادی و میلاد هم رسیدندبا دیدن ما تو اون حالت خیلی تعجب کردند:

-اتفاقی افتاده..؟

ایلیا بلند شدوگفت:

-نه چیزی نشده...

پسرا با دیدن میلاد که کنار ما ایستاده بود فهمیدند که کار ایلیا تموم شده..واسه همین اومدن جلو...

اریان :-خب چی شد..؟

-بخیه هاش باز نشده...اگه موافقید صبحونه رو همین جا بخوریم بعد راه بیافتیم. تا اون موقع حال بارانا هم بهتر میشه...

همه موافقت کردند.به اتفاق همه یک جا رو انتخاب کردیم و نشستیم. سمیرا هم روی زیر اندازیکه مهرادبرای همه پهن کرده بودننشست وروبه اریان گفت:

-اریان بیا اینجا..من برای دونفر صبحونه اوردم...

منتظر نگاهش کردم. اومد سمت منو کنارم نشست



- بارانا به اندازه ی هردومون صبحانه آورده...

|||| این از کجا می دونست من صبحونه اوردم اونم برای دونفر... ولی خوب شد حال این دختره رو گرفت.. بهش نگاه کردم. صورتش زیر اون همه ارایش قرمز شده بود. کارد میزدی خوش در نمی اومد. هرکار کردم نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.. از اخر هم با لبخند محوی روی لبم نشونش دادم. ظرف صبحونه رو از کوله ام بیرون کشیدم. روی پام گذاشت. اریان منتظر به دستای من خیره شد. برای اینکه لچ سمیرا که داشت هنوز با حرص منو نگاه می کرد در بیارم. خودم برای اریان لقمه گرفتم و دادم دستش... اخ قیافه ی اینو باش... اینکه بدتر از سمیرا شده... حیوونی انتظار نداشته براش لقمه بگیرم...

به لقمه ی روی هوا مونده اشاره کردم

- بگیر دیگه .. دستم شکست.

لقمه رو ازم گرفت. بهناز برای هممون چای ریخت. چقدر توی این هوای سرد چای داغ می چسبید.

ترمه: بارانا نگفتی چرا چاقو خوردی..؟

نگاهی به اریان انداختم سرش پایین بود. داشت با لیوان تو دستش بازی می کرد. سمت ترمه برگشتم.

- راستش چندتا زورگیر بهم چاقو زدند.

با این حرفم همه با تعجب بهم خیره شدند

صنم: چی می خواستند..؟

گل بگیرند اون دهن تو اخه.. اینم سواله پرسیدی..؟ چی میگفتم..؟ مثلاً می گفتم تن و بدنم رو می خواستند یا می گفتم می خواستند بهم تجاوز کنند. هنوز در گیر جواب دادن به سوال بودم که اریان گفت:

-زور گیر بودند دیگه...زورگیر ها چی می خواهند..؟

بعد برای اینکه بحث رو جمع و جور کنه رو به من گفت:

-شما لقمه بگیر...

پررو..انگار نوکرشم..حیف که تو جمع نشستیم زشته..وگرنه حالیش می کردم.

یک لقمه گرفتم و دادم دستش..

پیمان:خب بچه ها برنامتون واسه نهار چیه..؟کی میخواد خرج کنه..؟

اریان:نوبت خودته..

-جدا...خب من که اصلا اشتها ندارم...ترمه هم که رژیمه..مگه نه ترمه..؟

ترمه خیلی جدی گفت:

-نه کی گفته من رژیمم.هروقت تو بخوای خرج کنی من گشنه ی گشنه ام

-ای بر پدرت...

همه با این حرفش خندیدند.

امیر:خب پاشید جمع کنید بساط رو...

با این حرفش همه شروع کردند به جمع و جور کردن..اریان اروم طوری که فقط من بشنوم گفت:

-می تونی راه بیای..؟

سری تکون دادم.خواستم کوله ام رو بندازم که گفت:

-بده به من..میارم.

اخ خدا خیرت بده بیا بگیر. کوله ام رو دادم به دستش ... بچه ها جلو می رفتند. ماهم پشت سرشون... قدمم هامو با اریان میزون کردم واروم گفتم:

-بعد اینکه لیدا بیاد چکار میکنی..؟

-شاید برم فرانسه پیش پدرم..

برای یک لحظه جا خوردم.. اما خودمو جمع کردم.

-خانوادت فرانسه اند..؟

-تقریبا...

-یعنی چی تقریبا...؟

-خواهرم اینجاست

-جدا خب چرا دعوتش نکردی بیاد تا همدیگه رو ببینیم؟

سکوت کرد و جوابی نداد. منتظر جوابش بود ولی گفت:

-بچه ها جلو افتادن.. زودتر بیا

و خودش جلوتر از من راه افتاد. با تعجب بهش خیره شدم. چرا از زیر جواب دادن در می رفت. به پاهام سرعت دادم تا به بقیه برسم. بچه ها ایستاده بودند و داشتند. باهم حرف می زدند. اریان روبه جمع گفت:

-پس چرا ایستادند..؟

صنم: امیر و پیمان رفتند برای تله کابین بلیط بخرند.

نگاهی به تله کابین انداختم... یا قمر بنی هاشم... این چرا انقدر ارتفاع داره ... تا حالا سوار نشده بودم. رنگ پریدگی صورتم خیلی ضایع بود... اما خودمو نباختم و به روی خودم نیاوردم. پیمان جلوتر از امیر خودشورسوند به جمع و بلیط ها رو نشون داد و گفت:

-بیا بید اینم بلیط ها ...

محمد دستشو دراز کرد تا بلیط ها بگیره که پیمان بلیط ها رو سمت خودش کشید و گفت:

-اول دونگ هاتون رو بدید بینیم... مگه پول علف هرزه..

محمد دوباره چنگ زد تا بلیط ها رو بگیره که پیمان دو قدم پرید عقب و با صدای زنونه ای گفت:

-دست به من زدی ... نزدیا... خاک تو سرم دست درازی اونم جلو فک و فامیل...

اشاره به ترمه کرد. محمد دستشو جلو آورد

-پیمان بده اذیت نکن ... بارانا زیاد نمی تونه سرپا و ایسته...

چه خوب منم بهانه می کرد. پیمان نگاهی به من کرد و بلیط ها به محمد داد و گفت:

-فقط بخاطر باراناها...

بعد زیر زیرکی نگاهی به ترمه انداخت. که اونم چپ چپ نگاهش کرد. که باعث خنده ی همه شد. محمد بلیطها رو بین همه تقسیم کرد.

اولین کابین رو میلاد، شادی، امیروصنم سوار شدند.

پشت سرشون هم بهناز، محمد، نیوشا و مهرداد سوار شدند. که البته هرچی به سمیرا اصرار کردند که با اونا بره نرفت و گفت: میخوام با اریان پیام....

کابین بعدی که آماده شد. اریان اشاره ای به ایلیا و السا کرد که سوار بشن.. اونا هم بدون حرفی سوار شدند. می خواستم منم باهشون برم که مچ دستمو گرفت و اروم گفت:

-صبر کن..

سمیرا پشت سرمون ایستاده بود. منتظر موندکه ببینه ما کدوم کابین رو انتخاب می کنیم. کابین  
السا شروع کرد به حرکت کردن..اما هنوز درش باز بود. اریان ناگهانی میچ دستم کشید و پرید تو  
کابین..منم باهش پرت شدم و افتادم تو بغل السا...در بسته شد و کابین سرعت گرفت.

به سمیرا که هنوز تو جایگاه با منگی داشت ما رو نگاه می کرد نگاهی انداختم . خیره شدم تو  
چشمای اریان که داشت شیطنت ازش میبارید. نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و پقی زدم زیر  
خنده... اریان هم تا خنده ی منو دید شروع کرد به خندیدن... تنها السا و ایلیا بودند که با گنگی  
داشتند مارونگام می کردند. السا بازوم رو نیشگون گرفت و گفت:

-خب بلند بگید ماهم بخندیم...

اریان که هنوز خنده اش تموم نشده بود گفت:

-شما هم اگه قیافه ی یک بنده خدایی رو نگاه می کردید همینطور می خندید...

ابرو های السا پرید بالا... زیر گوشش اروم گفتم:

- بعدا بهت می گم...

برای اینکه بحث عوض بشه موبایلم رو دراوردم و روی حالت دوربین گذاشتم و گفتم:

-خب..وايستيد که ازتون عکس بگیرم...

چون فاصله ی بین صندلی هاش کم بود خودمو یکم عقب کشیدم و گفتم:

-مهربون تر بشینید...

اریان و ایلیا کنارهم نشسته بودند و یک نگاه به هم انداختند و بعد اروم به طرف هم

اومدند.عکس رو گرفتم. دوربین رو دادم دست السا و گفتم:

-بگیر...ایلیا توهم بیا اینور می خوام با اریان عکس بگیرم...

سری تکون داد و جاهامون رو عوض کردیم...کنار اریان نشستیم.شالم رو روی سرم درست کردم...اریان دستشو گذاشت رو شونه هام.. منم سرمو خم کردم....وتکیه دادم بهش... السا دوربین رو روی ما تنظیم کرد:

-۱.....۲.....۳....گرفتم.

موبایل رو ازش چنگ زدم و چندتا عکس دیگه هم گرفتیم.از کابین که پیاده شدیم.منتظر شدیم که ترمه و پیمان و سمیرا هم بیایند.به محض پیاده شدنمون صنم پرسید که چرا سمیرا باهمون نیومد. اریان هم خیلی شیک جواب داد که داره با کابین بعدی می آید.بعد چند دقیقه اونا هم به جمعمون پیوستند...قیافه ی سمیرا عین برج زهرمار بود...کنار دخترا وایستاده بودم که ترمه هم پیشمون اومد...بهناز زیر چشمی اشاره ای به سمیرا کرد و گفت:

-این چه مرگشه...

ترمه با خنده اشاره به من کرد و گفت:

-بهتره از بارانا پرسسی..

دخترا با کنجکاوی به من خیره شدند.منم ماجرا رو براشون تعریف کردم.هرلحظه تعجبشون بیشتر می شد...آخر داستان رو که گفتم همه زدند زیر خنده...

پیمان با مرموزی نگاهمون کرد و گفت:

-ای..ای..ای دارید غیبت کدوممون رو می کنید..؟

نیوشا خندید و گفت:

-تورو...

پیمان اشاره ای به خودش کرد و گفت:

-مگه من چه اشکالی دارم ..پسر به این نازی..

ترمه با دست اشاره ای به قد و قواره ی پیمانکرد وگفت:

-تو که سر تا پات اشکاله...

-ترمه خانوم شما شدی سردسته ی گروه...باشه منم دارم برات...

بعد با عشوه روشو برگردوند که باعث شد هممون خنده امون بگیره..اریان با محمد رفتند که نسکافه بگیرند.ماهم یک گوشه نشستیم بودیم و به تیکه پرونی های پیمان و ترمه می خندیدیم.قرار شد که پیمان برای ناهار بهمون دیزی بده..البته کلی هم مسخره بازی سر اینکه هرکسی باید دونگش رو بده در آورد. بعد از اینکه نسکافه ها مون رو خوردیم و یک چند تا عکس یادگاری گرفتیم.بلند شدیم که برگردیم.دوباره توی جایگاه تله کابین وایستاده بودیم.اولین کابین که خالی شد . سمیرا چپید توش...پشت سرش هم مهرداد،نیوشا،بهناز و محمد رفتند...کابین بعد هم صنم،امیر،میلاد و شادی سوار شدند.فقط منو و اریان ،السا،ایلیا،پیمان و ترمه مونده بودیم...ترمه و پیمان سوار کابین بعدی شدند.اریان اشاره ای به ایلیا کرد و گفت:

-شما برید ما با بعدی میایم..

ایلیا سری تکون داد و سریع با السا نشستند.به محض رفتنشون ماهم با کابین بعدی رفتیم.یکجورایی خوشحال بودم از اینکه منو و اریان تنها توی کابین افتادیم.به پایین خیره شدم.دلم هری ریخت پایین...اومدنا دقتی به ارتفاع نکرده بودم...از پنجره فاصله گرفتم...به بندهای کفش اسپرتم خیره شدم...اریان حرکات منو زیر نظر گرفته بود واسه همین پرسید:

-می ترسی...؟

خیلی جدی سرمو بلند کردم

-نه...!!!!اگه می ترسیدم که سوار نمی شدم..

از جدیتم خنده اش گرفت که باعث شد گارد بگیرم.

-داری به چی می خندی...؟

- نمی خندم..

- چرا داشتی به یک چیزی می خندیدی...

- نه..

- چرا

- نه..

- چرا

با خنده سری از روی تاسف تکون دادو زیر لب یک چیزی شبیه بچه گفت و سرشو پایین انداخت.

مگه چندسالشه که بهم می گفت بچه..فوق فوقش ۳۲ یا ۳۳ داشت دیگه...نتونستم جلو فضول بگیرم .

-مگه چندسالته..؟

سرشو بالا آورد و با تعجب هم زل زد..شاید فکر نمی کرد که سنشو پیرسم..

-۲۸-

چشمام از تعجب گرد شد.

-چی ؟...۲۸؟ یعنی تو از لیدا ۸ سال کوچکتري..؟

-مشکلیه..؟

-خب ..نه..ولی..اصلا بهت نمی خوره...فکر می کردم که از لیدا کوچکتري باشی ولی نه انقدر...

-چرا انقدر منو با لیدا مقایسه می کنی...مگه لیدا زنه منه..؟

از حرفش تعجب کردم.فکر می کردم که لیدا رو دوست داشته باشه...سکوت کردم و تا پیاده

شدنمون از کابین دیگه حرفی نزدم..با بچه ها رفتیم یک رستوران سنتی که همون طرفا



بود...دیزی خوردیم و پسر هم سفارش قلیون پرتقالی رو دادند..ساعت تقریبا ۳ بود که همه به جنب و جوش افتادند که برگردند...ماهم بلند شدیم از همه خداحافظی کردیم و به همراه اریان از بقیه جداشدم...اریان سوئیچ ماشینش رو زد..پریدم روی صندلی جلو اونم از در خودش سوار شد..ماشین رو روشن کرد..صندلی رو به حالت خوابیده قرار دادم و چشمم رو بستم..

با ایستادن ماشین چشمم رو باز کردم..اریان از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان اداری و مدرنی که اونور خیابون بود رفت..صندلی رو درست کردم و صاف نشستم..خیابون جردن بودیم..یعنی دفتر کارش اینجا بود...شونه ای بالا انداختم..به من چه..؟

یک ربع گذشت واقعا حوصله ام سر رفته بود.. فضولیم گل کرد که ببینم تو داشت بردش چی گذاشته..؟ بازش کردم و هرچی توش بود رو بیرون ریختم..یک چندتا سی دی از اهنگای بهنام صفوی و مازیار فلاحی و فرهاد و..اینجور کسا بود..انگار شکست عشقی خورده که اهنگ غمگین گوش میده..دوتا شیشه از ادکلن های مارک دارش هم اینجا گذاشته بود..درش رو باز کردم و بو کشیدم..خیلی خوش بو بود..خواستم وسایل رو برش گردونم سر جاش که چشمم به چیز قهوه ای رنگی افتاد..دستمو دراز کردم و برش داشتم..دستبند چرم اریان بود..اینکه همیشه دستش بود..پس چرا گذاشته اش اینجا...

خوب نگاهش کردم..خیلی ساده بود یک چیزی هم به انگلیسی روش حک شده بود..زیر نور گرفتم تا بهتر ببینم..اروم زیر لب زمزمه کردم:

-ار...یا...نا.....اریانا...

روش نوشته بود اریانا...چقدر شبیه اسم خودشه.. شاید خواهرش باشه یا دوست دخترش..شاید اسم خودش باشه ما داریم مخففش رو می گیم..عقلم می گفت خواهرشه...اما دلم اصرار داشت که حالیم کنه یا نامزدشه یا دوست دخترش...

خوب دوست دخترش باشه..تورو سننه..؟ به تو چه ربطی داره..؟ الان مثلا تو نامزدشی که بخوای حسودی کنی ..؟

سردر گم دستبند رو سر جاش گذاشتم. با دیدن اریان که داشت از خیابون رد می شد. هول کردم  
وسی دی ها رو از روی پام پرت کردم تو داشت برد و درش هم بستم.. اریان در رو باز و سوار  
شد. نگاهی بهم که سیخ نشسته بودم و زل زده بودم بهش کرد و گفت:

-بیدار شدی..؟

-اره..

ماشین رو روشن کرد

-اینجا دفتر کارته..؟

-اره..

خواست راه بیافته که داد زدم:

-کجاااا...؟ صبر کن می خوام شرکت رو دید بزوم..

-چرا..؟

-برای اینکه زیرا... خوب می خوام ببینم تو که دیزاینری دفتر کارت چی شکلیه..؟

-بعدا میارمت..

-چرا...؟

-برای اینکه زیرا... الان دارند نقاشی می کنند. بعدا که تموم شد میارمت که ببینی..

-خیله خوب حالا بزار حداقل از بیرونش فیض ببریم.

مردمکشو تو کاسه ی چشمش چرخوند و پوفی کشید.. برای اینکه بیشتر اذیتش کنم. شروع کردم  
به دید زدن ساختمون... بعد دو دقیقه که خوب اطراف رو پاییدم که البته بیشترش برای حرص  
دادن اریان بود صداش در اومد:

-دید زدن تون تموم شد..؟

صاف سر جام نشستم.

-البته می تونی راه بیافتی..

دستی تو موهاش کشید و ماشین رو حرکت داد.

\*\*\*

یک هفته ای از روز کوهنوردی گذشته بود. دیگه بچه ها رو ندیده بودم. سرم بدجور تو درس بود. اونقدر تو کتاب و جزوه غرق شده بودم که دیگه کمتر سر به سر اریان می گذاشتم. اون هم همینطور... بعضی اوقات که بیکار می شدم به این فکر می کردم. که اگه بخواد لیدا برگرده و اریان برای همیشه از زندگیم بره من چکار کنم. سر خودم رو نمی تونستم شیره بمالم. شاید واقعا بهترین روزهای عمرم رو در کنار اریان سپری کرده بودم. مطمئن بودم با رفتن اریان دوباره همون زندگی سرد و قطبی گذشته سراغم میاد. قبلا برای فرار از تنهایی هایی که داشتم. سعی می کردم دور و اطرافم رو با دوستای رنگ و وارنگم پر کنم. ولی حالا چی...؟ به خودم تلنگر زدم:

-چت شده بارانا...؟ تو اون بارانای دوماه پیش نیستی...؟ چقدر زود وا دادی...؟ بارانا تو همیشه سخت و محکم بودی...؟ در برابر همه چیز...؟ این همه سختی نه تورو تبدیل به ادمی منزوی و افسرده کرد و نه عصبی و پر خاشگر.. تو تا الان که ۲۰ سالته روی پای خودت و ایستادی... حالا چی شده که به خاطر رفتن یک پسر از زندگیت انقدر پنجر شدی...

با صدای جلز و ولز حلوا های تو ماهیتابه از افکارم بیرون اومدم. زیر گاز رو خاموش کردم.. خدا رو شکر زیاد نسوخته بود.. امروز سال بابا بود.. طبق قراری که با خودم گذاشته بودم می خواستم سر سالش حلوا درست کنم برم بهشت زهرا... حلوا ها رو توی دیس ریختم و با خلال بادوم روش رو تزئین کردم.

این روزا ها اریان از صبح می رفت و فقط شب ها می اومد. لزومی ندونستم که برایش یادداشت بزارم. قبل از غروب برمی گشتم... از پله ها بالا رفتم. همون دو روز اول عید اریان رو مجبور کردم

که وسایلم رو ببره اتاق اصلی خودم یعنی طبقه ی بالا...هرچند که خیلی غرغر کرد و گیر داد که برای بخیه هام خوب نیست اما من زیر بار نمی رفتم.

یک مانتوی مشکی با شال مشکی سرم کردم و از پله ها روانه شدم سمت پایین...دیس حلوا رو برداشتم..یک اژانس گرفتمو از خونه زدم بیرون...هوا گرفته بود..از همین الان معلوم بود که ابرها می خواهند ببارند..یک ساعتی طول کشید تا رسیدم.شب جمعه بود. واسه همین نسبتا شلوغ بود..از همون در ورودی شروع کردم به پخش کردن حلوا...تا سرقبر بابا همش تموم شد..

دیس رو گذاشتم کنارم و نشستم و زانو هامو بغل گرفتم و چونه ام رو گذاشتم روشن..خیره شده به سنگ قبر..خاطره ی یک ماه پیش برام تداعی شد.با یاد اوریش تنم مور مور شد..خیلی حرف های ناگفته با بابا داشتم. اما نمی دونم چرا به جاش که رسیده انگار مهر سکوت به لب هام زده بودند..دلم می خواست ساعت ها همون جا بشینم فکر کنم به سریال زندگیم...فکر کنم به زندگی که برای هرکس تعریف کنم فکر می کنه دارم براش رمان تعریف می کنم...

با چکیده شدن قطره ی ابی به روی صورتم..از حال و هوا بیرون اومدم.به اسمون نگاه کردم..هوا ابری بود...ساعت رو نگاه کردم ۶ بود...یک لحظه از اینکه قرار خودم تنها برگردم وحشتم گرفت.بارون شدید تر شده بود.اما نه دل کندن داشتم نه پای رفتن..سرجام ایستادم.جمعیت حاضر با ریزش بارون داشتند می رفتند.اما من هنوز ایستاده بودم و خیره شده بودم به قبر هایی که تا چشم کار می کرد سفیدیشون رو می تونست تشخیص بده...مانتوم به تنم چسبیده بود.مردم بی توجه از کنارم رد می شدند نیم ساعت دیگه هوا تاریک می شد واین استرسم رو بیشتر می کرد. از جام بلند شدم.قدمی برداشتم.

-بارانا...

یک نفر داشت صدام می زد.اروم به طرف صدا برگشتم.اریان به فاصله ی ۴-۵ متری ازم ایستاده بود.تمام لباساش خیس بودند.موهایش توی پیشونیش ریخته بود وبین ابرو هاش گره انداخته بود.دستش رو مشت کرد و با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند.نگاهم رنگ ترس گرفت.شونه ام رو با دست ازادش گرفت و تکونم داد

-معلومه تو کدوم گوری..؟هان..؟نصف شهر رو دنبال گشتم.هرجایی رو بگی رفتم.اون ماسک  
ماسک لعنتیتو چرا جواب نمیدی..؟هااا؟

انقدر بلند داد میزد که می ترسیدم هم حنجره ی اون پاره شه هم پرده ی گوش من...حرفاش  
انگار بهانه ای بودند برای بغضم... اشکام شروع به ریختن کردند...با دیدن گریه ام اروم شد.شونه  
ام می لرزید و قفسه ی سینه ام از هق هقی که می کردم بالا وپایین می شد..دستش رو دور شونه  
ام حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.سرم رو روی سینه اش گذاشتم.اما اروم که نشدم هیچ بدتر  
هم شدم..گریه ام بند نمی اومد.اریان صورتشو نزدیک گوشم برد و گفت:

-هییییش..گریه دیگه برای چی..؟ببخش اگه تند رفتم.فکر کردم مثل دفعه ی قبل برات اتفاقی  
افتاده...بارانا همه جا رو دنبال گشتم..دیگه داشتم دیوونه می شدم..منو از خودش جدا کرد .  
انگشتای دست سالمش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بالا آورد... تو چشمام نگاه کرد..اروم شده  
بودم.. حرفاش برام آرامبخش بود..ته دلم قند اب شد که نگرانم شده بود..با انگشت شصتش  
اشکام رو پاک کرد و گفت:

-گریه دیگه بسه...بخند..ای بابا بخند دیگه...

از حرکاتش خنده ام گرفت مثل بچه کوچولو ها باهام رفتار می کرد. از خنده ی من خندید.شالم  
رو کشید رو چشمام.مشتی به بازوش زدم و شالم رو درست کردم. دستشو دور شونه ام حلقه  
کرد. منو سفت چسبوند به خودش و گفت:

-بهبتره بریم..چون تاهمین الانشم زیر این بارون باید یک هفته پرستاریم رو بکنی...

تو دلم گفتم.تو کنارم باش من تا اخر عمر پرستاریت رو می کنم. از حرف خودم جا خوردم..انقدر  
که برای یک لحظه سرجام وایستادم...اریان که دید ایستادم برگشت سمتم..

-چرا وایستادی..؟بیا دیگه...

گیج و سردرگم دنبالش راه افتادم .

اریان:

هردومون عین موش اب چکیده شده بودیم .خدا رو شکر که گچ دستم ضد اب بود.وگر نه تو این اوضاع می شد قوز بالا قوز...

بخاری ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. اتفاقات چند ساعت پیش رو مرور کردم:

تو شرکت بودم و داشتم کارهای عقب افتاده رو انجام می دادم. هفته ی پیش بود که طها کلید هارو به سرایدار داده بود. اما هنوز خونه نرفته بودم. نتونسته بودم با خودم کنار بیام و بارانا رو تنها بزارم. تنها دلیل من واسه اینکه این یک ماه رو خونه ی بارانا بودم فقط این بود که خونه ام داده بودم به طها...ولی حالا چی...؟حالا که طها رفته بود بازم نتونستم برم تنها کاری که کرده بودم. این بود که روابطم رو با بارانا کمتر کرده بودم. تلفن روی میز بهم چشمک زد که بهش زنگ بزنم.وسوسه شدم...حتی شنیدن صداش ارومم می کرد.گوشی رو برداشتم و شماره رو گرفتم.....یک بوق...دو بوق...پنج بوق...بر نمی داشت...موبایلش رو گرفتم.اونم جواب نمی داد. نگران شدم.همینطور که با شونه ام موبایلم رو به گوشم چسبونده بودم. کتم رو از روی صندلی برداشتم و از شرکت بیرون زدم...

می خواستم به السا زنگ بزنم .شاید اونجا بود.اما اگه السا می فهمید که بارانا گم شده دیوانه ام می کرد.از غیظ پام رو بیشتر روی پدال گاز فشردم. جلو خونه که پارک کردم به سرعت پریدم بیرون...در خونه رو با کلید باز کردم..داخل رفتم

-بارانا...؟بارانا...؟

جوابی نشنیدم.کل خونه رو سرک کشیدم . اما نبود. رفتم طبقه ی بالا و تو اتاقش رو نگاه کردم. نبود...تلفن خونه به صدا دراومد..پله ها رو دو تا یکی کردم تا زود تر برسم پایین...تلفن رفت روی پیغام گیر..السا بود:

-الو بارانا چرا گوشیت رو جواب نمی دی...؟الو...بارانا..سریع زنگ بزن..کار واجبت دارم..

پس بارانا پیش السا هم نبود. مونده بودم چکار کنم . دور خودم می چرخیدم . با دیدن ماهیتابه ی حلوا روی کانتیرذهنم پرکشید سمت بهشت زهرا...حلوا درست کرده بود ..اونم درست شب

جمعه... پس حتما اونجا بود.. از خونه بیرون زدم. دوباره موبایلش رو گرفتم. جواب نداد. اتفاق یک ماه پیش جلو چشمم زنده شد..

-خدایا خودت کمک کن اتفاقی واسش نیافته...خدایا به تو سپردمش

به محض پیدا کردن یک جای پارک برای ماشین...پریدم بیرون...بارون می بارید...ولی برام مهم نبود..داخل رفتم...بخاطر بارون همه داشتند به سمت در خروجی هجوم می آوردند..تی شرتم به تنم چسبیده بود.چشم چرخوندم تا پیداش کنم...خودم رو از لابه لای جمعیت کشیدم بیرون..با دیدن دختری هم قد و قواره ی بارانا که پشتش به من بود سرجام ایستادم و صداش زدم.اروم به سمتم برگشت.با دیدنش نه تنها اروم نشدم بلکه عصبانی تر هم شدم...

\*\*\*

ماشین رو جلوی خونه نگه داشتیم...هردومون پیاده شدیم.درخونه رو باز کردم وبدون هیچ حرفی رفتیم داخل...اولین کاری که کردم یک دوش اب گرم گرفتم..سرم سنگین بود..حس سرما خوردن رو داشتیم.از حموم اومدم بیرون...بارانا هم رفته بود حموم طبقه ی بالا..روی کاناپه نشستیم.همینطور که با حوله دور گردنم موهام رو خشک می کردم گفتم:

-حس می کنم سرما خوردم.

بارانا از توی اشپزخونه اومد بیرون...تو دستش یک لیوان اب با قرص بود..گذاشت روی میز جلوی مبل و گفت:

-اره منم همین حس رو دارم..بیا این قرص رو بخور تا وقتی که سوپ حاضر بشه

لیوان رو برداشتم و گفتم:

-به به خانوم هنرمند شدی..

-بودم

برگشت سمت اشپزخونه و تا موقع شام بیرون نیومد...

\*\*\*

امروز سیزده فروردین بود. قرار شد بچه ها بیایند باغ ..واسه همین سرصبح زودتر از همه با بارانا راه افتادیم. بارانا یک عالمه وسایل انبار کرد باخودش آورد تو ماشین ...هرچی هم بهش گفتم این ها لازم نیست. اما به خرجش نرفت که نرفت. می خواستم سر راه هم برم و گچ دستم رو باز کردم. تو ماشین منتظرش بودم که از خونه اومد بیرون و سوار ماشین شد.

-چه عجب از خونه دل کندی..؟خوبه کل خونه رو هم با خودت آوردی..

اخمی کرد و گفت:

-بده تمام وسایل رو برداشتم که یک وقت چیزی کم نباشه...

خندیدم و راه افتادم..سر راهم جلوی یک بیمارستان نگه داشتم تا گچ دستم رو باز کنم. تا باغ دو ساعتی راه بود .ساعت ۹ بود که رسیدیم. اذرای امیر پشت در باغ پاک شده بود. با دیدن ما از ماشین پیاده شدند. ریموت در رو زدم و ماشین رو داخل بردم .اوناهم پشت سرمون اومدند. بقیه بچه ها هم کم کم رسیدند .جمعمون جمع شده بود .السا و ایلیا آخرین نفراتی بودند که اومدند. به پیشنهاد محمد همه رو الاچیق نشستیم.امیر سیبی از توی دیس برداشت و گازی زد و گفت:

-خب بگو بینم از عروسی ها چه خبر..؟اقا دوما...

میلاذ نگاهی به شادی انداخت و گفت:

-هفدهم همین ماه...

محمد محکم به پشت میلاذ کوبید

-به...پس یک عروسی افتادیم...خب از همین الان تعیین کن کی ساقدوشته...؟

میلاذ دهن باز کرد که حرف بزنه اما با سر و صدای پیمان که داشت شربت می آورد ساکت شد.پیمان سینی رو گذاشت وسط جمع و گفت:



-خب دخترای ترشیده... یاالا بلند شید سبزی هاتون رو گره بزیند..والا مارو خفه کردید از بوی ترشی

ترمه پرتقالی از تو ظرف جلوش برداشت و به سمت پیمان پرت کرد

-حالا من شدم ترشیده..اره؟

-نه من غلط بکنم شمارو ترشیده حساب کنم.مخاطبم بقیه بودند

مهراذکه تا اون موقع ساکت بود گفت:

-پس خودت هم جز دخترای ترشیده حساب کن..

همه با این حرفش خندیدند.نیوشا از تو کیفش ورق رو در آورد و گفت:

-خب بیخیال...کی حکم بلده..؟

ورق رو از توی دستش چنگ زدم

-من بلدم..

بعد به بقیه نگاه کردم.همه دستاشون بالا بود.پیمان خندید:

-به به جمعم که قمار باز...

رو کردم سمت نیوشا

-خب یارکشی کن...

سمیرا با ناز و ادا رو کرد سمتم و گفت:

-عزیزم بهتر نیست دو گروه دختر و پسر باشیم.هرگروه که باخت باید هرکاری که گروه مقابل

میگه رو انجام بده..

با اینکه از ش دل خوشی نداشتم. اما پیشنهادش جالب بود. بقیه هم موافق بودند. دخترا به نمایندگی از خودشون نیوشا و بارانا رو انتخاب کردند. وپسرا هم منو و ایلپارو...

کارت ها رو تقسیم کردیم. نیوشا حاکم شد. بازی شروع شد. بقیه بچه ها زوم کرده بودند روی ما.. انگار داشتند فوتبال جام جهانی رو نگاه می کردند. تعجبم از بارانا بود. انقدر مهارت داشت که علاوه بر من همه مات بازیش شده بودند. مونده بودم که کی بهش یاد داده بود...

دست اخر بود ۶ دست اونا برده بودند و ۶ دست ما... هرکی این دست رو باخته بود شرط هم باخته بود.. موشکافانه همه رو زیر نظر داشتم. بارانا لبخند معنا داری گوشه ی لبش بود. این یعنی که ما بردیم... نیوشا بی بی دل انداخت. کارتی که دستم بود شاه دل بود.. انداختمش وسط.. نوبت بارانا بود. نگاهی به جمع انداخت. همه چشممون به دستش بود. کارت رو انداخت. تک بود.. تک حکم.. دخترا شروع کردند به جیغ کشیدن. ایلپا هم کارتش رو انداخت ۱۰ پیک بود. صدای جیغ بچه هابلند تر شد. مهراد زد تو سرم و گفت:

-خاک تو سرت کنند.. چه کسی هم انتخاب کردیم..؟

-خوبه ۶ دست بردما...

مهراد یکی دیگه زد تو سرم

-قدرت خدا همون ۶ تا رو هم مدیون ایلپاییم...

اومدم دهان باز کنم و جوابشو بدم که با صدای نیوشا حرفم رو خوردم و به سمتش برگشتم. حق به جانب ایستاده بود:

-خب اقایون شرط رو باختید. حالا هر کاری که ما بگیم رو باید انجام بدید..

پیمان دستشو رو به اسمون بلند کرد:

-خدایا اخر و عاقبت مارو بخیر کن...

صنم خندید:

-چون ما خیلی دل نازکیم و دلمون به حالتون سوخت. شرطمون رو اسون انتخاب کردیم وگرنه می گفتیم با همین لباسا بپرید تو استخر...

محمد: خب بگید دیگه... کشتید مارو اه..

بهناز: خب و اما شرط ما.. اینه که همتون موقع گره زدن سبزه ها بگید که چه ارزویی دارید.. باید راستش هم بگید..

پیمان از جاش بلند شد و گفت:

-من فکر کنم مصلحت باشه که برم بپریم تو استخر..

ترمه گوشه ی لباسشو کشید:

-توبشین لطفا که اصل کاری تویی..

-چرا من ..؟

-چون من می گم...

رو کردم سمت دخترا و پرسیدم:

-خب لااقل بگید ایده اش از کی بود..؟

همه برگشتند و بارانا رو نگاه کردند. بارانا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به من چه چرا اینجوری خیره شدید..؟

پیمان دوباره خیز زد که از جاش بلند شه در همون حال گفت:

-اقا بزارید من برم بپریم تو استخر..

ترمه دوباره استنشو کشید و مجبورش کرد که بشینه...

سمیرا باز خودشو لوس کرد و گفت:

-زود باشید دیگه شروع کنید.

بهم نگاهی انداختیم. السا غر غر کنان گفت:

-انقدر همدیگه رو با چشمتون نخورید. اصلا از کوچیک به بزرگ..زود باشید..

با حرف السا همه برگشتند و پیمان رو نگاه کردند. پیمان تظاهری اب دهنشو قورت داد و از جاش جهش زد و همزمان گفت:

-من با پریدن تو اب بیشتر کنار میام...

صدای اعتراض همه بلند شد. پیمان نشست سر جاش و گفت:

-بابا منو وامیر که توی یکسال به دنیا اومدیم.

امیر:درسته اما من خردادم و تو شهریور..

پیمان مردمکشو تو کاسه چشمش چرخوند و گفت :

-باشه بابا تسلیم...

وخم شد سمت سبزه ای که بهناز آورده بود و همزمان که گره می زد گفت:

-ارزو می کنم به چیزی که می خواهی برسم.

مهرداد زد تو سرش و گفت:

-زرشک..اخه بوقلمون همون چیزه رو بگو دیگه..

پیمان حالت جدی به خودش گرفت و دوباره شروع به گره زدن کرد:

-می خوام خدا کمک کنه بتونم زن بگیرم...

خندیدم و گفتم:

-خب مطمئن باش به ارزوت نمی رسی...کسی به تو زن نمیده....

پیمان سرشو خاروند:

-خدا رو چه دیدی شاید دادند....

نفر بعدی امیر بود. نگاهی به صنم انداخت و سبزه ها رو تو دستش گرفت و گفت:

-من فقط یک چیزی می خوام . اونم سلامتی و خوشی صنم...

محمد نفر بعدی بود چون بدون حرف خم شد و شروع کرد به گره زدن وهمزمان گفت:

-خدایا این خواهر کوچولوی بداخلاق ما رو یکی بیاد ورداره و ببره..

نیوشا مشتتی به بازوش زد وگفت:

-مسخره..نه اینکه خیلی سربار تو ام...

مهرداد چشمکی تحویل نیوشا داد و رو به محمد گفت:

-اقا ما مخلص نیوشا خانوم هم هستیم.

بعد خم شد و درحال گره زدن گفت:

-خدایا ما رو به وصال یارمون برسون...

نیوشا سرخ و سفید شد..

فقط منو و ایلیا و شهرام مونده بودیم.ایلیا از من و شهرام کوچکتر بود . خودشم اینو می دونست

.واسه همین بدون حرف خم شد و درحین گره زدن گفت:

-میخوام که همین امروز تکلیفم باخودم معلوم شه ...

نگاهی به بارانا کرد و ادامه داد:

-و حرفی رو که می خوام به یکی بزنم رو بزنم..

حرفش دو پهلو بود... نگاه خیره اش هم روی بارانا بود هم روی اعصاب من... بی اختیار سگرمه هام توهم رفت. از چیزی که گفت اصلا خوشم نیومد...

با سقلمه ی میلاد به خودم اومدم:

-زود باش دیگه اه... ماهم تو نوبتیم..

لبامو جمع کردم و نگاهی به بارانا انداختم. چشاش برق می زد. انگار مشتاق تر از همه بود که بدونه من چی می گم؟

گفتم:

-امسال بهترین عیدی بود که داشتم. میخوام که سال دیگه هم عیدی به قشنگی و زیبایی همین عید داشته باشم.

سرمو بلند کردم. بارانا بهم خیره شده بود. شاید تنها کسی که تو این جمع منظورم رو فهمید اون بود. کسی نمی دونست که من نزدیک دو ماه خونه بارانام... به سختی نگاهمو ازش گرفتم. صدای جیغ و داد بچه ها بلند شده بود. اصلا نفهمیدم که میلاد چی گفت که همه به سر و صدا افتاده بودند. پسرا بلند شدند تا آتش درست کنند. دخترا هم جوجه ها رو سیخ می کشیدند. چشمم به بارانا بود. داشت روی جوجه ها نمک می پاشید. کارش که تموم شد سینی رو بلند کرد که سمت باربیکو بیاره.. تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم. ایلیا از همه بهش نزدیکتر بود. فکرشو خوندم. می خواست ایلیا رو صدا کنه که سینی رو از دستش بگیره... حاضر نبودم هیچ جوهره این دونفر برای لحظه ای باهم تنها باشند. تا بارانا دهندشو باز کرد گفتم:

-ایلیا لطفا بیا اینجا این چوب ها رو بشکون تا ذغالشون کنیم...

ایلیا نگاهشو بین منو و بارانا رد و بدل کرد. شونه ای بالا انداخت و باشه ای گفت و اومد سمتم. چوبی رو از دستم گرفت. به بهانه ی شستن دستام از پیشش رفتم. بارانا هنوز سرجاش ایستاده بود. خیره خیره نگاهم می کرد. بدون حرف سینی رو از توی دستاش کشیدم و به امیر دادم. بچه

ها در گیر درست کردن جوجه ها بودند. اما من درگیر بارانا بودم . حسابی ذهنم مشغول شده بود ...با بشکنی که محمد جلوی چشمم زد از هیروت بیرون اومدم:

-کجایی پسر خوب..؟بیا جوجه ها حاضر شد.

دستی به موهام کشیدم و دنبالش راه افتادم.سفره رو توی الاچیق پهن کرده بودند.به فاصله ی دونفر روبه روی بارانا نشستم.اصلا نفهمیدم کی غذا خوردیم و کی سفره جمع شد .کی رو تخت های الاچیق دراز کشیدیم...دخترها هم تو خونه باغ رفتند تا استراحت کنند کلاه حصیری رو روی چشمام گذاشته بودم .گرما ی فروردین ماه اذیت کننده بود. با صدای باز شدن در لای چشمام رو باز کردم.از پشت کلاه حصیری خوب دیده نمی شدووحتما یکی از دخترا بود که داشت سمت باغ می رفت..بعد از چند دقیقه یکی از پسرا از جاش بلند شد و رفت .کلاه حصیری رو از روی چشمام برداشتم .ایلیا بود .اونم داشت به سمت باغ می رفت.حتما اون دختره هم بارانا بود..اروم از جام بلند شدم و از تخت پایین اومدم.ایلیا برای چی باید دنبال بارانا بره..؟نمی تونستم اروم باشم.دمپایی های پیمانو پام کردم و دنبالشون راه افتادم...آخر باغ روی صندلی های سنگی نشسته بودند.صدای ایلیا شنیده می شد:

-پدرشو از دست داده...

بارانا:

انقدر این پهلو و اون پهلو شده بودم که کمر درد گرفته بودم .خوابم نمی برد. سرجام نشستم .بچه ها همه خواب بودند. اروم و بی سر و صدا مانتو و شالم رو سرم کردم. از خونه باغ بیرون زدم. پسرا رو الاچیق دراز به دراز خوابیده بودند ..بی توجه به اونها به سمت انتهای باغ رفتم .با اینکه هنوز اواسط فروردین ماه بود . ولی درخت ها خیلی پر و انبوه شده بود. با اینکه تا حالا زیاد باغ اومده بودم . ولی تا حالا تا آخر باغ رو نیومده بودم. نفس عمیقی کشیدم و عطر گل ها رو بلعیدم .

-فوق العاده است نه..؟

با صدای ایلیا از جا پریدم.

-تو اینجا چکار می کنی..؟

-مزامم برم؟

-نه نه فقط ترسوندیم..

-ببخشید.

-مهم نیست..

-می تونیم یکم قدم بزنیم..؟

-البته...

لبخندی زد و نزدیکم شد. شونه به شونه هم راه می رفتیم.

-بارانا..؟

-بله..؟

-یادته امروز چی گفتم؟

-چی رو..؟

- اینکه بخوام حرفی رو به یکی بزنم...

-اها خب؟؟

-کنجکاو نشدی بدونی اون نفر کیه..؟؟

لبخندی زدم:

-شخصیت مهمیه..؟؟

-برای من اره...



نمی دونم چرا ولی استرس گرفتم. یکجورایی احساس می کردم مخاطبش منم... اما به روم نیاوردم و گذاشتم تا خودش بگه... حالت خودمو حفظ کردم با لبخند شیطونی گفتم:

-قضیه حساس شد... خب تعریف کن ببینم کی عاشق شدی..؟؟

با دست اشاره ای به صندلی های سنگی که جلوم بود کرد و گفت:

بشینیم..؟؟

به دور و برم نگاه کردم. اصلا نفهمیدم کی رسیدیم به اخر باغ... سری تکون دادم و نشستم و منتظر به چشماش خیره شدم. نفسشو تو هوا فوت کرد:

-اووم... خب اولین باری که دیدمش موقعی بود که اومد خونمون... خیلی بچه بود..البته منم سنی نداشتم... شاید ۱۵ یا ۱۶ سال داشت... یادمه در عین حال که خجالت می کشید با همه صمیمی برخورد می کرد... السا که خیلی باهاش جور شده بود و اگه روزی از اون حرف نمی زد روزش شب نمی شد... از همون سال های اول اشناییشون بیشتر اوقات باهم بودند... یا السا خونه ی اون ها بود یا اون خونه ی ما... اونقدر خوش برخورد بود که حتی مامان هم ازش خوشش اومد و یکجورایی مثل السا باهاش برخورد می کرد... کم کم خجالتش ریخت... و بیشتر می اومد خونمون... اوایل برام مثل یک دختر عادی بود نه اونقدر بهش توجه می کردم... نه اونقدر ها هم بی توجه بودم... درست مثل السا باهاش شوخی می کردم.. گرم می گرفتم... می دونستم که پدرشو از دست داده... این یکی از دلایل بیشتر صمیمی شدن ماها شده بود... اون دختر تبدیل شد به دختری از خانواده ی ما... برای السا و مامان خیلی عزیز بود... فکر می کردم که یک خواهر دیگه هم پیدا کردم اما اشتباه فکر می کردم.... برام مثل خواهر نبود... برام مثل السا نبود... حسی که به السا داشتم به اون نداشتم... حسش فرق می کرد.. وقتی ۱۷ یا ۱۸ سالش بود به بهانه های مختلف می رفتم دم مدرسه اش وبا السا تا خونه می رسوندیمش... کم کم باورم شده بود که عاشقش شدم... شیفته ی اخلاقیاتش شدم... هر وقت که السا ازش تو خونه حرف می زد من گوشام تیز تر از مامان بود تا بشنوم... اما به این باور هم رسیده بودم که اون دختر باهام فرق داره... اخلاقیاتش زمین تا آسمون با من فرق می کرد... می دونستم که ممکنه با پیش قدم شدن من خیلی افکار منفی درباره ام بکنه... حتی اینو هم می دونستم که اون به من با حس برادری نگاه می کنه... واسه همین نمی

تونستم بزارم بهم نزدیک بشه و از طرفی دلمم اجازه نمی داد که بزارم ازم فاصله بگیره... همین که می دیدم کنارم هست راضیم می کرد... اما اون نمی تونست برای همیشه کنارم بمونه بالاخره یک روز باید ازدواج می کرد... این حقیقت برام غیرقابل درک بود... این واقعیت شده بود فرشته ی عذاب من...

اما حالا دلم با خودم صاف شده... نمی تونم ببینم که نیست... نمی تونم ببینم که ممکنه یک روز برای همیشه از دستش بدم...

برگشت سمتم و زل زد تو چشمام... سکوت کرد، چشماش پر از حرف بود... فشارم افتاده بود و بهت زده بهش خیره شده بودم... هیچ وقت فکر نمی کردم یک پسر بخواد بهم ابراز عشق کنه... حتی فکر نمی کردم که اگه کسی بخواد بهم چنین حرف هایی رو بزنه من انقدر هول کنم و دست و پام رو گم کنم... قدرت حرف زدنم رو از دست داده بودم... و تو دلم خودمو به خاطر این هول شدن های الکی فحش می دادم... سرمو انداختم پایین.. ایلیا هیچی از زندگی من نمی دونست... ایلیا درست می گفت منو و اون زمین تا اسمون با هم فرق داریم... ایلیا دستای یخ کرده ام رو دستاش گرفت... مخالفتی نکردم... اروم صدام زد... سرمو بلند کردم.. خجالت می کشیدم به چشماش نگاه کنم... سرشو نزدیکتر آورد:

-میشه بقیه ی عمرم رو کنارم باشی...؟؟

نگاهم رو از زمین به چشماش دوختم:

-ایلیا من...

حرفمو قطع کرد:

-نه... الان نه... بهش فکر کن... بعد جوابمو بده... منتظرت می مونم تا هر وقت که طول بکشه...

بعد فشار کوچکی به دستم داد و از جاش بلند شد و منو با یک دنیا سوال و شک و ایهام تنها گذاشت

\*\*\*

سرمو از روی میز بلند کردم...انقدر درگیر حلاجی کردن حرفای ایلیا بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...نمی دونم چرا ولی با فکر کردن به پیشنهاد ایلیا تصویر اریان جلو چشمم زنده می شد...اریان تا حالا هیچ ابراز احساساتی بهم نکرده بود...پس چرا من داشتم الکی از کاه کوه می ساختم...دستمو بردم سمت گردنبندم...از روز اول عید هنوز از گردنم بازش نکرده بودم..نگاهی بهش انداختم..اهی کشیدم و از جام بلند شدم...بچه ها همه بیدار شده بودند و رو الاچیق دور هم نشسته بودند . با اومدن من همشون برگشتند و خیره شدند به من..به جز دونفر ایلیا و اریان...

ایلیا که سرشو پایین انداخته بود و اریان هم عصبی و بی حوصله تو خودش بود..

سلامی زیر لب کردم و کنار السا نشستم...السا صورتشو نزدیک گوشم آورد:

-کجا بودی تو...؟؟

-آخر باغ بودم ..نفهمیدم چجور خوابم برد...

السا دیگه چیزی نگفت...نمی دونم چرا ولی جمع شادمون برای من خیلی کسل کننده شده بود..سمیرا کنار اریان نشسته بود و هر از گاهی برمی گشت و چیزی به اریان می گفت...مهرداد داشت هندوانه قاچ می کرد و به هر کی می خواست یکدونه می داد...دلم می خواست هرچه سریعتر از اون محیط فرار کنم...می خواستم یکخورده خلوت کنم..نگاهی به اریان انداختم..انگار اونم همین رو می خواست ...چون خیلی گرفته بود ..حتی مزه پرونی های پیمان هم حالش رو سر جاش نمی آورد.. سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرشو بالا آورد...نگاهم رو ملتمس کرد و اروم لب زد:

-بریم..؟

انگار منتظر همین حرف از من بود چون مثل من لب زد:

-برو ببوش...

از جام بلند شدم و رفتم تا حاضر بشم...از خونه باغ که بیرون اومدم.اریان داشت با امیر حرف می زد.. بهشون نزدیک شدم ...ترمه از بازوم اویزون شد:

-چقدر زود داری میری..؟؟

لبخندی زدم:

-یادت رفته من کنکور دارم..؟؟

تو دلم پوزخند زدم...نه اینکه من چقدر می خونم...کنکور شده کم ارزش ترین چیز زندگییم...

اریان کلید های باغ رو تو دست امیر گذاشت و گفت:

-بیا این دستت باشه ..در و پنجره های خونه باغ رو هم چک کن..در ورودی هم قفل کن ..

امیر سری تکون داد..

سمیرا خودشو ناراحت نشون داد:

-عزیزم خب تا شب که دیگه چیزی نمونده...بمون..

اریان سرد جواب داد:

- حوصله ندارم ..پيله نکن..

دختر رو بغل کردم و با پسرا هم دست دادم...دستی برای بچه ها تکون دادم و سوار ماشین

شدم...بچه ها هم تا در ورودی باغ اومدند..اریان بوقی زد و پاشو رو پدال گاز فشرد...

سکوت ماشین عذاب اور بود اریان به جلوش خیره شده بود ولی غرق افکارش بود. برای اینکه

سکوت رو بشکنم گفتم:

-خونت کجاست..؟؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-زرافشان...

-میشه بریم خونتو ببینیم...؟؟

با همون اخمی که روی صورتش بود نگاهی بهم کرد و گفت:

-نه!!

باز برگشته بود به همون اریان خشک و سرد... زیر لب ایشی گفتم و رومو ازش گرفتم و خودمو مشغول دیدن خیابون و پیاده رو ها و ادما ها کردم... یه یک ساعتی گذشته بود که اریان جلوی یک اپارتمان با نمای سفید و مشکی ایستاد... با تعجب برگشتم و خیره شدم بهش که گفت:

-مگه نمی خواستی خونمو ببینی...؟؟

ابروهام با تعجب بالا رفت... اریان ریموت در رو زد و ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد ... پیاده شدم و پشت سرش به سمت اسانسور رفتم... اریان طبقه ی ۵ رو فشار داد... خیلی مشتاق بودم ببینم خونش چه شکلیه... وقتی گفته دیزاینریم پس حتما خونش باید خیلی باسلیقه چیده شده باشه... با صدای زنی که اعلام کرد طبقه ی پنجمیم در اسانسور باز شد... پشت سر اریان بیرون پریدم... جلوی در قهوه ای رنگی ایستاد و کلید انداخت و در رو باز کرد... با دست اشاره کرد که برم داخل... کفشامو در اوردم و رفتم داخل...

واو دقیقا همون چیزی که فکرشو می کردم... هال و پذیراییش سر هم بود... یک ضلع پذیرایی سنگ کاری برجسته با طرح خاکستری و مشکی و یک ضلع دیگه هم کاغذ دیواری سفید و مشکی... یک ضلع دیگه ام سر تاسر چوب های سفید و مشکی بود... چوب کاری ها یکجورایی میز تلویزیون بود طوریکه تلویزیون روی اون چوب کاری ها نصب شده بود... با صدای سرفه ی اریان به خودم اومدم... حیوونی چهارساعته پشت در ایستاده تا من کنار برم... به روی خودم نیاوردم و به سمت هال رفتم... خونش کف پارکت بود...

با دیدن پیانوی سفیدی که گوشه ی پذیرایی به حالت کج قرار داشت وای خدایی گفتم و به سمتش دویدم و روی صندلی مخصوصش نشستم... با ذوق مثل این ندید پدیدها چند بار رو کلاویه

هاش دست کشیدم که صداهاى ناهنجار ازش بیرون اومد... برگشتم سمت اریان ... تو اشپزخونه بود و داشت با پارچ اب می خورد... من چرا به اشپزخونش دقت نکرده بودم... چقدر قشنگ بود... مدل کانتزش یک جورایی عجیب و غریب بود تا حالا این مدلی ندیده بودم... اریان که نگاه خیره ی من رو دید بی حوصله گفت:

-چیه...؟؟

تازه یاد حرفی که می خواستم بزنم افتادم:

-بلدی بزنی...؟؟

از اشپزخونه خارج شد:

-اگه بلد نبودم که پیانو نمی خریدم...

با ذوق دستامو بهم کوبیدم:

-پس برا می زنی...؟؟

کتشو در آورد:

-حوصله ندارم...

-بگو بلد نیستم...

بد بد نگاهم کرد که گفتم:

-چیه...؟؟ خب اگه بلدی بیا بزن ببینم...

کلافه پوفی کرد و اومد سمتم... بالا سرم ایستاد و خیره شد بهم...

-چیه...؟؟ چرا اینطوری نگاه می کنی...؟؟

به صندلی اشاره کرد... ای خاک توسرت.. خب بدبخت راست می گه دیگه... الان چجوری می خواد  
برات اهنگ بزنه...؟؟ خودمو کنار کشیدم و در گوشه ای ترین نقطه ی صندلی نشستم . با تعجب  
نگاهم کرد... پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-بیا بشین دیگه ..نترس صندلیش بزرگه هر دومون جا می شیم...

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و کنارم نشست... با پاش پدال رو گرفت و انگشتاشو رو  
کلاویه ها قرار داد ... کمی زد و بعد شروع کرد به خوندن :

.  
قرارمون همین بود...

.  
کنار من نمونی...

.  
هی خیره شی به رفتن..

.  
حیرت نشی نتونی...

.  
قرارمون همین بودی...

خسته نشی نیافتی...

.

میشد بهم بگی نه...

.

میشد ولی نگفتی...

.

تغییر سرنوشته...

.

فقط یک ارزو شد...

.

دنیات عوض نمی شد...

.

دنیا زیر و رو شد...

گم می شدم تو خونه...

.

رویای تو سفر بود...

.



گریه شدم بخندی...

.

این عادلانه تر بود...

.

از طعنه های مردم ...

.

تو گریه پنهون شدم...

.

من بهترین روزای...

.

عمرم رو داغون شدم...

.

دنبال تو اومدم...

.

چی به سر من گذشت...

.

از خونه خیلی دورم...

.

دیگه نمیشه برگشت...

.

می ترسم از زمانی...

.

که گم بشه خاطرت...

.

که خیره شی تو چشمام...

.

اسمم یادت بره...

.

رفتی و فهمیدمت...

.

از پا افتاده بودم...

.

قرارمون همین بود...

.

من قول داده بودم...

...

(قرارمون همین بود/میلاد فرهودی)

به حرکت دستاش نگاه می کردم..بغض خفه ای تو گلوم گیر کرده بود...احساسم می گفت که اریان تمام حرفاشو تو همین اهنگ بهم زد... تو همین چند دقیقه ...خیلی وقت بود که دیگه دستای اریان رو کلاویه های پیانو نمی چرخیدند...خیلی وقت بود که دیگه صدای بم و مردونه اش به گوشم نمی خورد...خیلی وقت بود که پاش رو از رو پدال برداشته بود...اما من همچنان سرم رو پایین نگه داشته بودم...چشمام مرطوب شده بودند ..پلک هام رو اروم بستم و سرمو بلند کردم..صورت اریان بیش از حد بهم نزدیک بود...چشماش پر از حرف هایی بودند که من هیچی ازشون نمی فهمیدم...

نگاهشو ازم گرفت ...از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-عالی بود...

گوشه ی لبش به حالت لبخند بالا اومدند.. اما باز نشدند...

-دستشویی کجاست...؟؟

به سمت راهرو اشاره کرد...خودمو پرت کردم سمت اولین دری که دیدم...در رو از داخل قفل کردم...سرمو زیر اب بردم و صورتمو شستم...گر گرفته بودتم و این اب خنک کمی از التهابم رو کم کرد...از دستشویی خارج شدم...درست اتاقاش رو به روم بودند...ترجیح دادم یکم دیرتر برم...در اولین اتاق رو باز کردم...یک اتاق خواب کوچیک با یک کمد و تخت یک نفره...چیز قابل توجهی نداشت..

دومین در رو باز کردم و سرمو تا گردن داخل بردم...کل اتاق ترکیبی از رنگ های سفید و مشکی و خاکستری بود...یک تخت دونفره با رو تختی مشکی هم وسط اتاق بود...خواستم از اتاق بیرون بیام که یک چیزی نظرم رو جلب کرد...دوتا قاب عکس که رو پاتختی بودند...کامل وارد اتاق شدم ...یکیش رو برداشتم...یک عکس دسته جمعی از خودشو یک مرد و زن میانسال و یک دختر فوق العاده زیبا...حتما پدر و مادرش بودند اون دختره هم خواهرشه...عکس دومی رو برداشتم اریان با

همون دختره بودند... اریان پشت دختره ایستاده بود و دستاشو روی شونه های دختر گذاشته بود... دختره هم روی صندلی نشسته بود ... هردوشون به دوربین نگاه می کردند...

با صدای اریان سرمو بلند کردم:

-اریانا... اریانا نیازی... خواهرم..

اریانا...؟؟ چه اسم شنایی... اهان این همون اسمی بود که روی دستبند اریان حک شده بود... پس خواهرشه.. بی اختیار به مچ دستش نگاه کردم... دستبندش نبود.. پرسیدم:

-این همون اسمی نبود که رو دستبندت بود...؟؟

کمی تعجب کرد با این حال جواب داد:

-چرا.. اون دستبند رو خودش بهم هدیه داده بود...

-چرا الان دیگه دستت نمی کنی...؟؟

سکوت کرد و جوابمو نداد... پرسیدم:

-الان اریانا کجاست...؟

به وضوح دست مشت شده اش رو دیدم. پشتشو بهم کرد و همینطور که از در خارج می شد گفت:

-نمی دونم...

برخلاف کنجکاوی که داشتم.. دیگه چیزی نگفتم... دوست نداشت سوال پیچش کنم...

یک باری دیگه نگاهی به عکس انداختم و قاب رو گذاشتم سرجاش و برگشتم .. اریان تو حال نشسته بود و خودشو با گوشیش سرگرم می کرد... کیفم رو برداشتم:

-من دیگه میرم...

از جاش بلند شد و گفت:

-بریم..

-خودم میرم...

نگاه سردشو تو چشمام دوخت:

-با چی مثلا..؟؟

-تا کسی..

یقه ی کتشو درست کرد:

-لازم نکرده...

و بدون اینکه بزاره حرفی بزنم از خونه خارج شد.

طولی نکشید که خونه رسیدیم. تو تمام مدت اریان سکوت کرده بود و به جلوش خیره شده بود... بدجور تو فکر بود... حتی موقع پیاده شدنم هم اصلا فکر نکنم خداحافظی ام رو شنید... ذهنم پر از مجهولات مختلف بود... دوست داشتم درباره ی اریانا بیشتر بدونم.. اما جرات هم نداشتم از اریان بپرسم.. مطمئن بودم جوابی بهم نمیده... از طرف دیگه ذهنم درگیر ایلیا بود... واقعا نمی دونستم چه جوابی بهش بدم... ایلیا بهترین موقعیت برای هر دختری بود.. هر دختری ارزوش بود با اون ازدواج کنه.. هر دختری به جز من...

وارد اتاقم شدم... دیگه نمی خواستم نه به اریان فکر کنم نه به ایلیا... خیلی خسته بودم.. بدون اینکه لباسام رو دربیارم روی تخت دراز کشیدم تا چرتی بزنم...

با صدای خنده مانند اریان لای چشمام رو باز کردم:

-پاشو خانوم خوابالو... مثلا تو کنکور داری نه..؟؟

زیر لب یک اوهمی گفتم و دوباره به پهلو خوابیدم... صداش باز بلند شد:

-واسه همینه خوابیدی...؟؟ پاشو ببینم... پاشو...

پتو رو از رو سرم کشید... نالیدم:

-نکن اریا... تو رو خدا بزار یکم بخوابم...

-بابا اریان... نون داره اخرش...

-از نظر من فرقی نداره... حالام برو می خوام بخوابم...

به حرفم گوش نداد و پتو رو از روم برداشت و گفت:

-پاشو السا پشتت خطه... کارت داره..

همینطور که چشمام بسته بود. دستم رو بالا اوردم و گفتم:

-بده تلفن رو...

خندید و تلفن رو تو دستم گذاشت... همینطور که چشمام رو بسته بودم تو گوشی گفتم:

-چه مرگته تو...؟؟

اریان از کنارم بلند شد... صدای ایلیا تو گوشم پیچید:

-اول سلام...

چشمام به اندازه ی دو تا گردو شدند... تو جام نیم خیز شدم... این که گفت الساست... تقریبا با

صدای بلند داد زدم:

-ایلیا...!!!

تا اینو گفتم اریان بهم خیره شد... اخم کمرنگی روی پیشونیش ظاهر شد... مرده شور دهنتم ببرند

بارانا... مطمئنا اگه اریان می فهمید ایلیا پشت خطه خون به پا می کرد.

ایلیا داشت حرف می زد.. اما من درگیر سوتی بودم که دادم... واسه اینکه ماست مالیش کنم گفتم:

-...خوبه...؟؟ (منظورم ایلیا بود که البته نهاد جمله ام رو با کلی فاصله از خبرش گفتم)

ایلیا پشت تلفن مکثی کرد:

- بارانا خوبی...؟؟

-اره السا معلومه که خوبم

-پس چرا اینطوری حرف می زنی...؟؟

-اره اریان هم خوبه سلام می رسونه...

از تخت پایین اومدم... اریان چپ چپ نگاهم می کرد و ایلیا اونور خط سعی داشت به من حالی کنه که ایلیاست...به سمت قفسه ی کتابم رفتم و تو تلفن گفتم:

-نه بابا السا اون فصلش خیلی سخته...

زیر چشمی به اریان نگاه کردم...از اتاق خارج شد...

-بارانا چکار می کنی...؟؟چرا یکدفعه قاطی شدی...؟؟

صدای ایلیا رو مخم داشت ورزش می کرد...

همینطور که پاورچین پاورچین به سمت در می رفتم گفتم:

-نه من اون فصل رو نمی خونم...

دیگه ایلیا به معنای واقعی عصبی شده بود...در اتاق رو باز کردم و از روی نرده ی پله ها خم شدم تا ببینم اریان کاملا رفته یا نه...؟؟صدای بارانا گفتن ایلیا که اومد دویدم سمت اتاق و در رو اروم بستم و با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم:

-الو ایلیا...؟؟

-بارانا چیزی شده...؟؟

-بابا اون موقع نمی تونستم حرف بزنم...

به حالت مسخرگی گفت:

-حتما جلو اریان بودی..؟؟

حتی ندیده هم می تونستم پوزخند روی لبش روحس کنم...برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:

-خب بگو کاری داشتی..؟؟

اونم بی خیال بحث شد و گفت:

-اره السا می خواست بگه ولی مامان کارش داشت مجبور شد که بره...گفت که بهت بگم که خیلی

وقته یک مهمونی سه نفره نگرفتیم... از اون مهمونی هایی که ....یادت که هست..؟؟

با جیغی که نمی تونستم مهارش کنم گفتم:

-وای اره...خیلی وقته دیگه مهونی سه نفره نگرفتیم...

خندید:

-پس هستی دیگه..؟؟

-چجورم..پای پایم...

-پس فرداشب منتظر تیم...

-زحمت میدیم ...

-شما رحمتی...

-فصل هندونه سراومد..

-از هندونه های تو یخچال نگه داشتم برای شما....مخصوصوووو...

-مزه نریز ایلیا...



خندید

-باشه.. کاری باری..؟؟

-نه فعلا...

-خداحافظ...

تلفن رو روی تخت پرت کردم.کنترلی روی نیش باز شده ام نداشتم...از وقتی منو السا کنکوری شدیم دیگه از مهمونی خبری نبود...ولی حالا دوباره...خوشحال جیغی کشیدم و به سمت در رفتم اما به محض باز شدن در با قیافه ی حق به جانب اریان رو به رو شدم...خود به خود نیشم بسته شد...اب دهنمو قورت دادم و خیره شدم بهش....

-جایی می خوام بری..؟؟

دهنمو باز کردم تا یک چیزی بهم بیافم و تحویلش بدم اما هیچ به فکرم نرسید...ترجیح دادم واقعیت رو بگم:

-اولندش می خوام برم خونه ی السا مشکلیه..؟؟دومندش تو چرا اینجا فال گوش ایستادی..؟؟

انگار تازه فهمید که چه گندی زده...کمرشو صاف کرد و همینطور که به سمت دستشویی می رفت گفت:

-دستشویی طبقه ی پایین خراب بود اومدم طبقه ی بالا...

و قبل از اینکه بزاره حرفی رو بزنم رفت تو دستشویی و در رو بست...پوفی کشیدم واز پله ها پایین رفتم...با نگاه کردن به پنجره ی اشپزخونه تازه فهمیدم که شب شده...چقدر زیاد خوابیده بودم...بی خیال درس شدم و در کابینت رو باز کردم و بسته ی ذرت گوجه ای رو بیرون کشیدم و توی یک ظرف خالیش کردم..امشب فیلم داشت...تی.وی رو روشن کردم همزمان اریان داشت از پله ها پایین می اومدم...منو که دید اومد کنارم نشست و خیره شد به تی.وی...

ظرف ذرت رو تو بغلم گرفته بودم و محو فیلم شده بودم که کانال عوض شد... با عصبانیت به سمتش برگشتم:

-چکار می کنی...؟؟ داشتم فیلم می دیدم...

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-امشب فوتبال داره...

-خب داره که داره... من زودتر اومدم میخوام فیلمم رو ببینم...

به سمتم چرخید و خواست ظرف ذرت رو از تو دستام بکشه که نداشتم:

-بزن اونور...

-تو که ظهر بهمون ناهار ندادی حداقل شام رو برو درست کن...

جیغ جیغ کردم:

-کارد بخوره به اون شکمت... ظهر کی ۵ سیخ جوجه رو نوش جان کرد...؟؟

-اولا اون جوجه ها رو تو درست نکرده بودی..دوما امروز تو باید ناهار درست می کردی...سوما تو

تعداد سیخ هایی رو که من می خورم هم شمردی بودی...؟؟

سوال آخرش رو با شیطننت پرسید که گفتم:

-اولا امروز ۱۳ بدر بود...دوما مگه حتما من باید غذا رو درست کنم...سوما از ظرفیت شکمت تعجب

کرده بودم واسه همین داشتم سیخ ها رو می شمردم تا ببینم چقدر جا داری واسه خوردن..

ظرف ذرت رو که هنوزم بین دستام بود کشید و گذاشت روی پاش و با طعنه گفت:

-چی فکر کردی...اصلا غیراز دست پخت تو چیزی از گلوی من پایین نمیره...

دندون قرچه ای کردم و از جام بلند شدم:

-بله دیگه فردا که باز نوبت جناب عالیہ من باید خونہ ی السا دعوت باشم..

چند دونه ذرت رو تو دهنش گذاشت:

-اشکالی نداره تو ناهار اونجایی..شام بیا خونہ ...اصلا می خوام ببرمت یک جای توپ...

-ببینیم و تعریف کنیم...

تو اشپز خونہ رفتی..شیطونہ می گفتبراش یک تخم مرغ اب پز درست کنم بزارم جلوش..قال  
قضیه کنده بشه...اما خودمم گشتم بود...هرچی مواد برای درست کردن فسنجون بود گذاشتم رو  
کابینت و دست به کار شدم...

\*\*\*

یک نگاه دیگه به میز کردم...درست مثل همیشه بی نقص...اریان رو صدا زدم...اومد تو  
اشپز خونہ...بادیدن میز سوتی زد و گفت:

-ترشی نخوری یک چیزی میشی ها...

پشت چشمی ناز کردم:

-تازه کجاشو دیدی...بشین سرد شد...

براش غذا رو کشیدم و جلوش گذاشتم...اولین قاشق رو که خورد سرشو بالا آورد:

-من نمی دونم بعد از اومدن لیدا من چجور می تونم بدون غذاهات سر کنم...؟؟

حرفش به جای اینکه ذوق زده ام کنه ناراحتی کرد...اریان گفت که بعد از ۱۳بدر لیدا می آید...پس  
از فردا هر لحظه باید منتظر چنین اتفاق نحسی باشم...دلم نمی خواست روز دقیقشو از اریان  
بپرسم چون اگه بدونم تا همون روز وهمون ساعت، زندگی کوفتم میشه..می خوام لااقل این چند  
روز رو خوش باشم..چقدر راحت دوباره ی رفتن حرف می زد...حتی به فکرشم نمی رسید که  
ممکنه با رفتنش چی به روز من بیاد..نمی دونست با رفتنش دوباره باید روزهای سرد و تاریک و  
مزخرف زندگی ام رو از سر بگیرم..با صدایش به خودم اومدم:

-بخور دیگه چرا نمی خوری...؟؟

سری تکون دادم و مشغول شدم و سعی کردم تمامی این افکار مزخرف رو از ذهنم پاک کنم.. اریان ته بشقابش رو پاک کرد..نگاهی به ظرف خودم کردم..هنوز پر بود...اشتهام کور شده بود..

-خب فردا شب نوبته من...

با خنده ادامه داد:

-چطوره مثل جنتلمن های واقعی بیام دنبال(اشاره به من کرد) یک لیدی و شام بریم بیرون...موافقی...؟

لبخندی که زدم نشونه ی تایید بود ...

\*\*\*

با صدای زنگ ایفون کتاب رو بستم و به سمت ایفون هجوم بردم با دیدن چهره ی شادی لبخندی زدم و در حیات رو باز کردم... اریان خونه نبود.. فکر هم نمی کردم تا عصر بیا...به هر حال فرقی به حال من نمی کنه چون ظهر خونه ی السا بودم...در خونه رو باز کردم چهره ی شاد شادی جلو روم ظاهر شد

-سلام بارانا جون خوبی گلم..؟

همینطور که صورتشو می بوسیدم گفتم:

-سلام شادی خانوم...ممنون شما خوبی...؟؟از اینورا..راه گم کردی...؟؟

خندید:

-ما که همیشه باغ اریان پلاسیم..

-باغ اریان باغه اریانه اینجا خونه ی منه...ادرس رو از کجا پیدا کردی...؟؟

-از اریان گرفتم..

-خب حالا چرا دم در ایستادی بیا تو

در رو کامل باز کردم اشاره ی کردم که بیاد داخل...کفشاشو در آورد و اومد تو...رفتم سمت اشپزخونه تا براش شربت بیارم .. همینطور که به در و دیوار خونه خیره شده بود گفت:

-اینجا رو اریان دیزاین کرده..؟؟

شربت رو تو لیوان ریختم:

-اره از کجا فهمیدی...؟؟

-تا حالا دیزاین های اریان رو دیدم...بعدشم اینجا به این قشنگی معلومه کار هرکسی نیست..

سینی شربت رو بلند کردم و بردم تو هال و جلوش قرار دادم که گفت:

-زحمت نکش می خوام برم..

-زحمتی نیست...

ظرف میوه رو هم از روی کانتنر برداشتم و جلوش گذاشتم :

-چی شده..؟؟تنها اومدی...؟؟میلاد کجاست؟

یک جرعه از شربتشو رو خورد:

-اومدم کارت های عروسی رو بدم...میلاد هم رفته به بقیه بده

بعد دست کرد تو کیفش و دوتا کارت رو دراورد:

-بیا یکیش برای تو یکیش برای اریان...یکی دیگه اش هم اگه لطف کنی بدی به السا و ایلیا...

به کارت های کرم وقهوه ای رنگ که روش با چوب عکس یک عروس و داماد نصب شده بود نگاهی انداختم...

-باشه حتما..

حتما بیاید ها واسه هفدهم همین ماه...

-بی زحمت نمی گذاریم...

لیوان شربتشو رو تا آخر خورد و گذاشت تو سینی..

-زحمت چیه عزیزم...من دیگه باید برم...

از جاش بلند شد و منم به تابع از اون از جام بلند شدم :

-کجا تو که هنوز چیزی نخوردی..؟؟

-نه عزیزم..دستت درد نکنه...نمی دونی این روزهای قبل عروسی روی سر ادم چقدر کار ریخته شده...

-اره واقعا..بازم بیا اینطرفا...

به سمت در خروجی حرکت کرد

-حتما حالا که ادرس رو گیر اوردم مطمئن باش یک سره اینجا پلاس...

تا دم حیاط بدرقه اش کردم...خب خدا رو شکر یک عروسی افتادیم...عقده ای نشدم...اصلا آخرین باری که عروسی رفتم کی بود..؟؟

به ساعت نگاهی انداختم...کم کم باید حاضر می شدم و می رفتم خونه ی السا...کارت دعوت السا و ایلیا رو تو کیفم چپوندم و بعد از یک دوش درست و حسابی اومدم تو اتاق تا لباس عوض کنم...درسته مهمونی ۳ نفره بود و جمعشم خودمونی بود اما همین تیپ زدن هاش صفا می داد به مهمونی...

یک تونیک تنگ شکلاتی که تا روی زانو بود با صندل های تقریبا هم رنگش پوشیدم...موهام رو با کش بالای سرم جمع کردم و ارایش دودی و کرمی هم کردم چشمکی به خودم تو اینه زدم ..شده بودم مامان...

بعد از اینکه با ادکلن دوش گرفتم.مانتو و شلوارم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون

\*\*\*

پول اژانس رو حساب کردم...نگاه کن تو رو خدا ۲۰ سال سنم شد هنوز هم باید با اژانس و اتوبوس های شرکت واحد نقل مکان بکنم..دستی به شالم کشیدم و زنگ رو فشردم...بعد از چند ثانیه صدای شنگول السا اومد:

-اشغال نداریم...

-اشغال خودتی..باز کن در رو تا نشونت بدم که اشغال کیه..؟؟

-کجااا؟؟میگم اشغال نداریم...ماهیاره ام تازه دادیم..

چشم غره ای به لنز دوربین رفتم:

-الان حالیت می کنم..باز کن ..

خندید و در رو باز کرد.به محض اینکه رسیدم جلوی واحدشون در رو باز کرد.با اخم کفشام رو دراوردم:

-حالا اشغال ندارید نه..؟؟

به سرتاپاش اشاره ای کردم:

-پس این چیه..؟؟

دستمو کشید و گفت:

-بیا ببینم زر مفت نزن..

خندیدم و داخل شدم... از سکوت خونه تعجب کردم:

-تنهایی خونه..؟؟

-اره مامانم که خونه ی خاله محبوبمه... ایلیا هم که عصر میاد..

پوزخندی زدم:

-زرشک پس مارو کشوندی اینجا چکار..؟؟

همینطور که به سمت اشپزخونه می رفت گفت:

-اینکه بیای واز وجود من فیض ببری...

کیفم رو روی مبل شوت کردم وگفتم:

-اون رو که باید شوهرت فیض بیره...

با سینی شربت از اشپزخونه خارج شد:

-حالا کو تا شوهر...وای شب که ایلیا بیاد نمی دونی چه برنامه ها داریم..؟؟

شب..؟؟؟مگه قرار نبود ظهر باشه..؟؟اگه به السا بگم که شب قراره برم پوست از کلم می کنه...باید یک بهانه ای جور کنم... ترجیح دادم سکوت کنم...تا شب خدا بزرگه...

تا ناهار باهم یکم چرت و پرت گفتیم و سر به سر هم گذاشتیم و برای ناهار هم السا جوجه کباب سفارش داد...بعد از ناهار تصمیم گرفتیم چرت کوچکی بزنیم...

با غرغره های السا لای پلکام رو که از سنگینی روی هم افتاده بودند باز کردم.داشت تلفنی صحبت می کرد..کش و قوسی به کمرم دادم و خیره شدم بهش...با عصبانیت تلفن رو قطع کرد و زیر لب شروع کردن به غر زدن...با صدای خش داری گفتم:

-چه مرگته باز..؟؟



اخمی کرد:

-بهش گفتم زود بیای ها...حالا زنگ زده میگه کار دارم...سرم شلوغه..

توی دلم یک اخیش بلند بالایی گفتم تا اطلاع ثانوی دلم اصلا نمی خواست ایلیا رو ببینم...اما برخلاف تمام حرفایی که به خودم زدم گفتم:

-خب..بی خیال حالا نمی خواد خونتو کثیف کنی..تا زیاده از این روزها...

-چی چی رو تا زیاده از این روزها...پاشو ببینم ..اون نمیاد خودمون دو تا که هستیم...این جارو می ترکونیم...

دو دستی سرمو چسبیدم:

-وای بی خیال السا...

ابروهاش بیشتر تو هم گره خورد:

-بیخود...پاشو ببینم...

ودستمو محکم کشید.می دونستم حرف حرف خودشه واسه همین تسلیم شدم وگفتم:

-بزار برم لااقل یک ابی به سر و صورتتم بزنم، برمی گردم ..

بلند شدم و رفتم سمت دستشویی اتاقش...صورتتم رو شستم..کیف لوازم آرایش السا رو هم کش رفتم...دستی به صورتتم کشیدم و صندل هام رو هم پام کردم ..السا به اندازه ی یک خروار چیپس و پفک رو گذاشته بود روی میز جلوی تی.وی..

-مگه می خوای هیئت غذا بدی...؟؟خیر سرمون دو نفر بیشتر نیستیم...

-همین دونفر رو عشق است..

-تو امشب یک چیزت شده ها...بلا ملا نیاری سرمون..

چشمکی زد و همینطور که به سمت اتاق می رفت گفت:

-اره مواظب خودت باش...تا تو یک نی نای نای بزاری منم اومدم..

به سمت استریو رفتیم و بعد از کلی ور رفتن و جلو عقب کردن اهنگ شادی رو گذاشتم.

صدای السا از تو اتاق اومد:

-اه اه این چیه گذاشتی برو عوض کن...

دوباره رفتیم وچند تا اهنگ رد کردم.بلند داد زدم:

-این خوبه...؟؟

از اتاق بیرون اومد:

-اره خوبه...

به سر تا پاش نگاه کردم.یک تاپ سفید با شلوارک لی پاش کرده بود و موهاشم دورش ریخته بود

با ارایشی که کرده فوق العاده شده بود...یک تای ابروم رو انداختم بالا:

-به جان خودم میگم امشب یک خبری هست میگی نه...؟؟

هلم داد:

-برو گمشو زیاد کن اون اهنگ وامونده رو...قر تو کمرم فراوونه...

اهنگ رو زیاد کردم و اونم شروع کرد به رقصیدن...

درست مثل یک رقص بدنش رو تکون می داد...هیچ وقت نتونستم مثل اون برقصم..

-اینطوری نگا نکن..تموم میشم چیزی گیر صاحبم نمیداد...

-دارم به حال بیچاره ی شوهرت فکر می کنم... که می خواد با تو چکار کنه...

خندید:

-همون کاری که بقیه با زن هاشون می کنند. اول از همه...

دستمو به نشونه ی بسه بالا اوردم:

-حالا نمی خواد با جزئیات توضیح بدی..

دستمو کشید:

-پس بیا قر بده تا مجبور نباشم برات توضیح بدم..

خندیدم و همراهیش کردم... تاشب فقط زدیم و کوبیدیم و رقصیدیم... پاهام از زور درد زق زق می کرد... روی مبل ولو شده بودم و میچ پام رو ماساژ می دادم که السا از اتاق خارج شد و با دیدن من اخمی کرد:

-این چ وضعشه.. انگار کوه کنده.. پاشو ببینم..

با قیافه ی درهم گفتم:

-پام داغون شد بابا..

چشم غره ای بهم رفت:

--پاشو می خوام از خودمون فیلم بگیرم..

-چی..؟؟

-اشاره ای به دوربین تو دستش کرد و گفت:

-پاشو ببینم.. می خوام فیلم بگیرم..

سفت به مبل چسبیدم:

-برو بابا من نمیام..

بازوم رو کشید:

-قول می دم اخریش باشه..

-تو اون دفعه هم همینو گفتی..

-اذیت نکن دیگه..

می دونستم مرغش یک پا داره..واسه همین از جام بلند شدم تا زودتر دست از سرم برداره...  
دوربین رو روشن کرد وزوم کرد روی من...با همون اهنگی که داشت پخش می شد شروع کردم  
به رقصیدن...دعا دعا می کردم هرچه زودتر اهنگ تموم بشه..چرخ زدم و خیره شدم به دوربین  
..اما سایه ای سنگین باعث شد چشم از دوربین بگیرم..با دیدن قامت بلند ایلیا تو چارچوب در  
خشکم زد..تا حالا زیاد جلو ایلیا رقصیده بودم اما نمی دونم چرا ایندفعه انقدر خجالت  
کشیدم...السا وقتی دید من دیگه نمی رقصم رد نگاهم رو دنبال کرد و به پشت سرش نگاه کرد. با  
دیدن ایلیا دوربین رو خاموش کرد و گذاشت روی میز و به سمتش رفت:

-چه عجب اومدی...؟؟

ایلیا خسته سلام کرد.زیر لب جوابشو دادم...السا همینطور که کیفش رو از دستش می گرفت  
گفت:

-حتما خیلی خسته ای...الان میز شام رو می چینم..

وای شام...به سرعت به سمت ساعت برگشتم ۷ بود...من با اریان قرار داشتم اگه به السا می گفتم  
سرم روبا گیوتین می زد...هنوز وقت بود..ترجیح دادم دوبار شام بخورم...اهنگی رو که هنوز  
داشت پخش می شد رو قطع کردم و سر به زیر به سمت اشپزخونه رفتم...در یخچال رو باز کردم  
..السا از قبل سالاد ماکارونی با سوپ درست کرده بود..داشتم میز شام رو حاضر می کردم که السا  
وارد شد و کمکم کرد...

همه چیز اوکی بود..السا رفت بیرون تا ایلیا رو صدا کنه...نگاهی به خودم انداختم...نمی دونم چرا ولی از اینکه پیراهن کوتاه پوشیده بودم وپاهام به شدت خودنمایی می کرد مؤذب بودم..من از این بدترش هم جلو ایلیا بودم..پس چرا امروز..

با تک سرفه ی ایلیا از افکار خودم بیرون اومدم..بدون اینکه نگاهم کنه پشت میز نشست..السا هم کنارش نشست...روبه روی السا نشستم..ایلیا درست کنارم نشسته بود..یکم برای خودم سوپ جا کردم..باید برای شام با اریان هم جا داشته باشم..دوباره سکوت ایجاد شده بود...تنها صدای قاشق و بشقاب ها بود که می اومد..چقدر من از سکوت سر میز متنفر بودم...چیزی نگذشته بود که صدای ایلیا سکوت رو شکست:

-بارانا..؟؟

با صدایی که تحت تاثیر کلام خود ایلیا اروم شده بود گفتم:

-بله..؟؟

سرشو از سوپ خوریش بلند کرد و خیره شد بهم..نگاهش چشمام رو سوزوند..طاقت نیاوردم و سرمو پایین انداختم...صدای مردونه اش دوباره اومد:

-یک خواهشی بکنم..؟؟

نگاهی بهش کردم..مطمئن نبودم کسی که کنارم نشسته ایلیا باشه..انگار داشت با یک غریبه ی تو خیابون صحبت می کرد..وقتی نگاه منتظر من رو دید ادامه داد:

-امروز یک بیماری رو به بخش ما منتقل کرده بودند که افسردگی حاد داشت..چند بار هم قصد خودکشی داشته ولی نجاتش دادند..

با تردید گفتم:

-خب..؟؟

- فکر کنم توی دوستای اریان یک نفر بود که روانشناسی می خوند...

نیوشا رو می گفت...سری تکون دادم:

-اره نیوشا...

-اره همون نیوشا...می خواستم بگم اگه میشه پرونده ی همین بیمار رو بدی به بهش مطالعه کنه...

-باشه مشکلی نیست میدم..

-ممنون..

سرمو انداختم تو ظرف غذام ..دیگه صحبت خاصی پیش نیومد..منم تنها به خوردن سوپ اکتفا کردم...باید برای شب جا داشته باشم...که البته خیلی هم مورد دعوا و اصرار السا قرار گرفتم...ساعت نزدیکای ۸ بود که عزم رفتن کردم...السا هرچقدر که اصرار کرد که ایلیا منو برسونه قبول نکردم و بهانه ی اینکه خسته است و تازه اومده رو اوردم..ولی در اصل نمی خواستم زیاد باهش جلو دید اریان باشم..چه برسه به اینکه بخوام توماشین باهم تنها باشیم...هم اینکه از اخرین باری که منو ایلیا با هم تو ماشین تنها بودیم چندان خاطره ی خوبی ندارم...السا تا دم در بدرقه ام کرد...داشتم بند صندلم رو می بستم که با صدای ایلیا سرم رو بلند کردم:

-بیا پرونده...نزدیک بود یادم بره...

بند صندلم رو دور پام بستم و بلند شدم و پرونده رو ازش گرفتم..از السا هم تشکری کردم و وارد اسانسور شدم...نگاهی به جلد اب رنگ پرونده کردم و بی حوصله چیوندمش داخل کیفم...در اسانسور باز شد و از خونه بیرون اومدم...اژانسی که از قبل السا زنگ زده بود دم در منتظر بود...سوار شدم و ادرس رو دادم...

با سوپی که خورده بودم سیر بودم...اینه رو از تو کیفم بیرون کشیدم...دلم می خواست امشب خوب جلوه کنم...هرکی ندونه فکر می کنه برای بار اولمه که با اریان شام می خورم اما شاید هیچکس نمی دونه که این شام چقدر برای من مهمه...با دیدن در سفید رنگ خونمون از راننده خواستم که توقف کنه..پول رو حساب کردم و پیاده شدم...

نفس عمیقی کشیدم..دستم رو بلند کردم تا زنگ بزنم اما پشیمون شدم...شیطنتم گل کرد و کلیدم رو از تو کیفم دراوردم..الان حتما اریان کت وشلوار پوشیده منتظره منه..فاصله ی در حیاط تا خونه انچنان سریع طی کردم که نزدیک بود چند بار روی موزاییک ها سر بخورم...کلید رو تو قفل چرخوندم..در با صدای تیکی باز شد.. خیلی اروم کفشام رو دراوردم و وارد شدم...

چراغ های خونه روشن بود ولی اثری از اریان نبود... کیفم رو روی مبل پرت کردم و به سمت اشپزخونه رفتم تا اب بخورم ... روی کانتر دو لیوان شربت نیم خورده بود...

مشکوک به اطرافم نگاهی کردم..چرا دو لیوان...؟؟کسی اومده بود...؟؟چرا خبری از اریان نیست...؟؟اگه اریان نیست چرا لوسترها روشنه...؟؟

واسه سوالاتم هیچ جواب قابل قبولی نداشتم...بی خیال اب خوردن شدم واز اشپزخونه خارج شدم...هنوزم گیج و گنگ به اطرافم نگاه می کردم...جاسیگاری روی میز با ته مونده های سیگار بهم دهن کجی می کردند..

اریان سیگار می کشید...؟؟ چرا موبایل اریان روی میز بود...؟؟

با دیدن یک مانتوی فیروزه ای با شال سورمه ای روی مبل به حدس هایی که در زوایای مغزم داشتند جلون می دادندوسعی داشتم بهشون بی توجه باشم یقین پیدا کردم...

به پاهام سرعت دادم و در اتاق لیدا رو با ضرب باز کردم...امابا همون سرعت سرجام خشک شدم...تمام وجودم یخ زد...یک دستم روی دستگیره در خشک شده بود و دست دیگه ام کنارم اویزون ...سنگین تر از اون چیز بود که بتونم تکونش بدم...

اریان با تعجب و سردرگمی نگام می کرد...وسمیرا با تحقیر...پوزخند روی لبش بهم سیلی می زد...نگاهم از روی صورت اریان به نیم تنه ی برهنه اش سرخورد...دست سمیرا هنوز هم نوازشگونه روی سینه ی اریان حرکت می کرد...نمی دونم چقدر گذشت...یک ثانیه..یک دقیقه...یک ساعت...یک سال..یک قرن...هرچی بود برای من خیلی دیر گذشت..

صدای خش دار و بم اریان گوشم رو خراشید:

-بارانا..؟؟

نگاه سمیرا هنوز تغییری نکرده بود..هنوزم داشت با نگاهش تحقیرم می کرد...نباید ببازم...نباید  
فکر کنه بین منو و اریان چیزی هست..؟؟

سعی کردم لبخند بزنم اما فکر کنم بیشتر به پوزخند شباهت داشت...صدام رو صاف کردم:

-به سمیرا جان...شما کجا اینجا کجا..؟؟

سمیرا که از عکس العمل من تعجب کرد بود. دهن باز کرد که چیزی بگه ولی اریان سریع گفت:

-بارانا ما...

دستم رو به نشونه ی سکوت بالا اوردم و نگذاشتم حرفش رو بزنه..رو به سمیرا گفتم:

-عزیزم چرا اینجا و ایستادی...؟؟بیایید تو هال...اصلا مهرداد کجاست..؟؟می گفتید اونم بیاد دور هم  
باشیم...بالاخره یک چیزی برای شام پیدا می کردیم...

از قصد روی شام تاکید کردم تا طعنه ای هم به اریان زده باشم...انقدر تند تند حرف می زدم که  
خودمم حالیم نبود چی دارم میگم...یکجورایی می خواستم با تند حرف زدن جلوی ریزش اشکام  
رو بگیرم...

سمیرا با تعجیبی که سعی داشت پشت نقاب خونسریش مخفی کنه از اریان فاصله گرفت و به  
سمتم اومد:

-نه عزیزم...انشا..یک وقت دیگه مزاحم میشم..

و سریع به سمت مانتو وشالش رفت وهمینطور که سرسری از اریان و من خداحافظی می کرد از  
خونه خارج شد..

نفس هامو از عصبانیت با غیظ بیرون می فرستادم...اریان تی شرتی تنش کرده بود و همینطور  
وسط هال ایستاده بود و مات به من نگاه می کرد...از زور اشک صورتم قرمز شده بود..اریان اروم  
صدام زد:



-بارانا..

حرفش استارتی بود برای خالی کردن خودم..داد زدم:

-مُرد...بارانا مرد...

اخمی به پیشونیش انداخت:

-داد نزن ..اگه به داد زدن باشه من از تو بهتر می تونم داد بزنم..

پوزخندی زدم:

-دلم می خواد داد بزنم..خونمه...چار دیواری اختیاری...اصلا می خوام داد بزنم ببینم چه غلطی

می خوای بکنی...؟؟

دندونشو رو هم فشار داد وبا یک قدم بلند خودشو بهم رسوند...با حرص گفت:

-می خوای نشونت بدم چه غلطی می تونم بکنم...؟؟

زهرخندی کردم:

- غلط هایی رو که با سمیرا می کنی خودم دیدم لازم به نشون دادن نیست..

-منو و سمیرا تو اتاق...

دستمو به نشونه ی ساکت بالا اوردم وبلند غریدم:

-گفتم لازم نکرده بگی چه غلطی کردی...خونه ی بابای من فاحشه خونه نیست که هرزگی هاتو

اینجا بکنی...

صورتتم از سیلی که زد داغ شد...برق از چشمام پرید...فاصله اش اونقدر نزدیک بود که هرم نفس

های داغش که از شدت عصبانیت بود رو روی گردنم حس کنم...سرم به طرف چپ کج شده بود

..حالا دیگه چشمام از هجوم اشک پر شدند...سرمو با مکت بالا اوردم..خیره شدم تو

چشماش..قرمزتر از مال من بودند.. یک قدم به عقب رفتم...لبم رو گزیدم...با ناباوری بهش نگاه

کردم... حرف های زیادی داشتم تا بهش بزنم اما لکنت گرفته بودم.. سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و به سرعت عقبگرد کردم و از پله ها بالا رفتم... در رو با شدت بستم و خودمو روی تخت پرت کردم...

فقط صدای هق هق من بود که سکوت خونه رو می شکست... دستم رو روی گونه ام کشیدم.. جای رد انگشتاش پوستم رو می سوزوند... لبم باد کرده بود... زیر لب نالیدم:  
- بشکنه دستت..

دروغ نگفته بودم.. هرزه بود.. نبود؟؟ اشغال بود.. نبود؟؟ مگه تا حالا با لیدا نبوده..؟؟ مگه امروز با سمیرا تو اتاق نبودند..؟؟

خاطره ی دوماه پیش جلو چشمم زنده شد...

اونم به من گفت هرزه.. من بهش سیلی زدم..؟؟

هق هقم اوج گرفت... من عاشق چی این حیوون شده بودم..؟؟ از خودم بدم اومدم... از این عشق مزخرفم بدم اومدم... توی خودم مچاله شدم و با صدای گریه هام به خواب رفتم...

\*\*\*

با بغضی که از دیشب مثل مار روی دلم چنبره زده بود از تخت خوابم پایین اومدم... خودم تو اینه قدی اتاقم و رانداز کردم... چشمم پف دار و قرمز بود... و هنوز گوشه لبم باد داشت... از پله ها پایین اومدم.. اریان نبود چقدر از این بابت خوشحال بودم... نگاهم که روی هال و در اتاق لیدا چرخید صحنه های دیشب برام تداعی شد... بغضم رو به سختی فرو بردم.. کیف و شالم که دیشب روی مبل انداخته بودم هنوز اونجا بود... با دیدن کیفم یاد پرونده ی اون مریضه و ایلیا افتادم... چشمم رو از درد بستم... به ایلیا قول داده بودم که اینو به اریان بدم که اونم هم به دست نیوشا برسونه... ولی با وجود اتفاق دیشب مجبورم خودم برم مطب نیوشا...

برای صبحانه به خوردن یک لیوان شیر اکتفا کردم.. سریعا حاضر شدم تا برم پیش نیوشا... ازش تلفنی ادرس رو گرفتم و از خونه بیرون اومدم...

با دیدن اسم نیوشا روی در ورودی ساختمان پزشکان مطمئن شدم که درست اومدم..مطبش طبقه ی اول بود..واسه همین پله ها رو با حوصله بالا رفتم...و وارد شدم..منشی با وارد شدنم سرشو بلند کرد...پرسیدم:

-ببخشید خانوم دکتر هستند...؟؟

-بله وقت قبلی داشتید..

-نه ولی باهشون هماهنگ کردم..

-پس باید منتظر باشید..

سری تکون دادم و روی صندلی نشستم..مطب خلوتی بود..و ادم می تونست آرامش داشته باشه...در اتاق باز شد و مردی که رو به روم نشسته بود بلند شد و داخل اتاق رفت...سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم...۳ ربع از رفتن اون مرد به اتاق گذشته بود..اما هنوز بیرون نیومده بود...حوصله ام شدیداً سر رفته بود..چقدر ویزت هر نفر طولانیه..مرده که بیرون اومد..لبخندی روی لبم نشست..با نگاهم به منشی ازش کسب تکلیف خواستم که اونم با اشاره ی سر اجازه داد که برم داخل..

با سرانگشت رو در ضربه ای زدم و وارد شدم..نیوشا پشت میز نشسته بود و منتظر بیمار بعدیش بود..اما با دیدن من لبخندی زد بلند شد...

-سلام..اومدی...؟؟

-سلام...اره

-خوشحالم کردی..بیا بشین..

وهمزمان گوشی تلفن رو برداشت:

-خانوم نعمتی دو تا نسکافه لطفا..

تو مدت حرف زدنش از فرصت استفاده کردم و اتاقش رو دید زدم..یک نیم ست لیمویی رنگ روی  
به روی میزش بود که به کاغذ دیواری اجری و پرده های نخودی رنگش می اومد..یک کتابخونه هم  
درست کنار میزش بود...

تلفن رو قطع کرد و اومد کنارم روی مبل نشست:

-خب بگو ببینم چی شد یادی از ما کردی..؟؟

-من همیشه ...

با باز شدن دراتاق حرفم رو نیمه ول کردم..همون منشی سینی رو روی میز گذاشت و از در بیرون  
رفت...نیوشا یک فنجون رو به دستم داد و فنجون دیگه رو خودش برداشت..

همینطور که بخار نسکافه ی داغ بینیم رو نوازش می کرد گفتم:

-خب راستش یک زحمتی برات داشتم..

-چی..؟؟

پرونده رو از تو کیفم بیرون کشیدم و به دستش دام:

-این پرونده ی یک بیماره اگه میشه یک نگاهی بهش بنداز...

فنجونشو روی میز گذاشت:

-حتما...

پرونده رو باز کرد .منم خودمو مشغول خوردن نسکافه کردم...نمی دونم چی تو اون برگه بود که با  
تعجب خاصی نوشته ها رو می خوندم...تو چهره اش دقیق شدم..تعجبش تبدیل به یک لبخند روی  
صورتش شد...سری تکون داد و زیر لب گفت:

- پس بالاخره پیداش کرد...

انقدر اروم این جمله رو زمزمه کرد که انگار داشت با خودش حرف می زد... پرونده رو بست و روی میز گذاشت:

-باشه امروز کامل می خونمش فردا هم میرم بیمارستان تا خود بیمار رو ببینم..

لبخندی زد:

-ممنون از لطفت و همچنین از نسکافه..

کیفم روی دوشم مرتب کردم و از جام بلند شدم.. نیوشا هم از جاش بلند شد هرچقدر اصرار که نهار رو باهم باشیم قبول نکردم... یک در بست گرفتم و یک راست به خونه رفتم.. تا ظهر هنوز خیلی مونده بود برای خاطر خدا هم که شده لای کتاب رو باز کردم.. دو سه ساعتی درس خوندم که دیگه دلم به قار و قور افتاد.. با یادآوری اینکه امروز نوبت منه که نهار درست کنم اخمی کردم..

مگه اون دیشب به من شام داد که حالا من بهش نهار بدم..؟؟؟

هوس استامبولی کردم... تصمیم گرفتم فقط برای خودم درست کنم... به اندازه‌ی یک قابلمه‌ی کوچیک یک نفره برای خودم برنج دم کردم... غذام رو که خوردم قابلمه رو تو سینک گذاشتم... خواستم برگردم سمت اتاقم که ساعت روی دیوار بهم چیزی رو یادآوری کرد...

ساعت ۴ بود اما هنوز اریان نیومده بود..؟؟

-به تو چه؟؟؟ مگه مهمه...؟؟

بی توجه به افکار مالیخولیایم تو اتاقم رفتم... خواستم دوباره درس بخونم اما پلک هام سنگین شده بودند... سرم کم کم داشت می افتاد روی بالش که صدای ماشین و بعد هم صدای بسته شدن در حیاط هشیارم کرد... تو جام نیم خیز شدم و از زیر پرده اتاقم دزدکی به اریان نگاه کردم...

در رو بست و داخل اومد... ترجیح دادم محل سگ بهش نزارم.. واسه همین بی خیال دراز کشیدم و به ادامه‌ی خوابم رسیدم...

\*\*\*

-اینم خوبه ها نگاه کن...

نگاهی به ویتترین مغازه انداختم ونوچی گفتم :

-نه از لباس های دنباله دار خوشم نمی اد...

السا غرید:

-اه من که دست رو هرچی می زارم تو میگی نه...بابا خسته شدم الان ۳ ساعته که فقط دارم راه

میام...

با اخم گفتم:

-خوبه ۲/۵ ساعت از این ۳ ساعت رو صرف خرید کردن و پرو کردن شما تلف کردیم..

پشت چشمی نازک کرد و روشو برگردوند..دستشو کشیدم و جلوی ویتترین مغازه ای بردم وگفتم:

-این سفید مشکیه چطور..؟؟

از روی بی حوصلگی نیم نگاهی به ویتترین انداخت:

-اره خوبه خیلی قشنگه..

می دونستم می خواد سریع خریدم رو بکنم واسه همین داره تایید می کنه..اما لباسش قشنگ

بود..واسه همین بی توجه به سردی کلامش دستشو کشیدم و بردمش تو مغازه..

رو به فروشنده که یک پسر جوون بود گفتم:

-سلام..اگه میشه اون کت و دامن سفید و مشکیه رو بیارین...

السا زودتر سمت اتاق پرو هلم داد..

-برو لباسات رو در بیار تا من لباس رو بیارم...

و خیلی سریع هم کت و دامن رو آورد پشت در و بهم داد... با بدبختی لباس رو تو اون اتاق به اون کوچولویی پوشیدم و السا رو صدا کردم... در رو باز کرد و با تحسین نگاهم کرد:

-خیلی خوشگله...

-جدا...

-جون تو... یک ارایشم کنی عالی میشه..

لبخندی زدم. لباس رو خریدیم..

دیگه تقریبا شب شده بود.. با السا اژانس گرفتیم و رفتیم خونه... از السا خداحافظی کردم و وارد خونه شدم... چراغ ها روشن بود.. در رو با خستگی باز کردم.. اریان روی مبل جلوی تی.وی نشسته بود.. بدون اینکه سلام کنم راهی اتاقم شدم..

عوضی تر از این ادم ندیده بودم.. من احمق رو بگو که کم کم داشتم ازش خوشم می اومد... باحالت انزجار لباسام رو عوض کردم.. انقدر توی راه با السا اشغال و پاشغال خوردیم که دیگه جایی برای خوردن شام نداشتم.. کت دامنی رو که خریده بودم مرتب به چوب لباسی اویزون کردم تا فردا برای عروسی شادی بپوشم... بی حال روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم و قبل از اینکه ذهنم معطوف چیزی بشه خوابم برد...

\*\*\*

با صدای زنگ ایفون که بی معطلی زده می شد از خواب بلند شدم... برای خاموش شدن هرچه سریعتره این صدا کورمال کورمال خودم رو به ایفون رسوندم... با دیدن چهره ی السا دکمه رو فشردم و از پله ها پایین رفتم.. السا با سرو صدا وارد خونه شد...

-بارانا.. کجایی تو دختر...؟؟ چرا در رو دیر باز کردی...؟؟

وقتی قیافه ی خواب الود من رو دید گفت:

-اه این چه وضعشه مثلا می خوام عصر بریم عروسی ها..

خمیازه ی بلند و بالایی کشیدم :

-حالا مگه ساعت چنده..؟؟

-می خواستی چند باشه..۱۱ است..

با تعجب به ساعت خیره شدم..راست می گفت ساعت دقیقا ۱۱ بود..همینطور که با عجله به سمت حمام می رفتم گفتم:

-قربونت السا ..زنگ بزن دوتا ساندویچ برای ناهار سفارش بده تا من پیام..

-پررو..

خندیدم و در حمام رو بستم...بعد از یک دوش جانانه ای که گرفتم اومدم بیرون .. ساندویچ های روی میز بهم چشمک می زدند...بدون اینکه لباس عوض کنم با همون حوله حمومم روی مبل نشستم ..السا هم کنارم نشست..ساندویچ رو تا آخرش خوردیم و بعد رفتیم سراغ لوازم آرایش...السا موهاشو فر کرد و من هم فقط با اتو مو موهام رو لخت کردم...السا همون لباسی رو که دیروز باهم خریده بودیم رو پوشیدم..

یک دکلته ی صورتی بالای زانو که روش پر از کار دست بود و در عین سادگی بسیار شیک بود...موهای فرش رو هم با یک گل ریز صورتی رنگ تزیین کرد و با آرایش طوسی صورتی تپیش رو کامل کرد...

منم همون کت و دامن رو پوشیدم...موهامو بدون هیچ گل سری ازاد دورم ریختم..اینطوری صورتم بیشتر کشیده دیده می شد...آرایش ملیح و دخترونه ای هم کردم...

کارمون تا عصر طول کشید..تازه به این نتیجه رسیدم که دختر بودن چقدر دنگ و فنگ داره...

السا مانتوش رو تنش کرد و با موبایلش به ایلیا زنگ زد..منم روی مبل بی حرکت نشسته بودم تا لاک ناخون هام خشک بشن...

-الو ایلیا...



.....-

-سلام کجایی..؟؟

.....-

-اره دیگه...

.....-

-خب پس بزار پیرسم...

دهانه ی موبایل رو گرفت و رو به من گفت:

-بارانا با ما میای یا اریان...؟؟

برای یک لحظه هنگ کردم...ایلیا یا اریان...؟؟ به السا که منتظر جواب من بود خیره شدم...حاضر نبودم برم و منت اریان رو بکشم که بیاد و باهم بریم..از طرفی دلم هم هنوز با ایلیا صاف نشده بود...باهاش احساس مؤذبت می کردم...عقلم بهم طعنه زد..مؤذبت کیلو چنده...؟؟ تو حاضری غرورتو له کنی و بری با اون اریان هرزه...

پوزخندی زدم..

اگه اریان می فهمید که تو دلم بهش گفتم هرزه باید یک سیلی که چه عرض کنم زیر مشت ولگدش می رفتم...خب به من چه هرزه بود دیگه..نبود..؟؟

با صدای جیغ السا از افکارم بیرون اومدم:

-بارانا!...کجایی تو...؟؟خل شدی ..؟؟میای یا نه..؟؟

-کجا..؟؟

چشماشو گرد کرد و به سمتم اومد...دستی به پیشونیم کشید:

-تو حالت خوبه؟ تب که نداری...

صورتتم رو عقب کشیدم:

-ای بابا ول کن توام...

-تو حالت خرابه چرا پاچه ی منو می گیری...نگفتی با ما میای...؟؟

سریع از دهنم پرید:

-اره اره با شما میام...

اخمی کرد و دوباره با ایلیا صحبت کرد...بلند شدم و رفتم تا مانتوم رو تنم کنم...

منم چی گفتم؟؟؟می خوام با ایلیا برم...؟؟ ای خدا ای کاش اصلا ایلیا اون حرفا رو به من نمی زد...

تلفن السا تموم شد و کنارم اومد:

-ایلیا گفت تا ده دقیقه دیگه این جاست...

سری تکون دادم و مشغول شدم...درست ده دقیقه ی بعد صدای بوق ماشینش اومد..تو دلم یک

اقای منضبط بهش گفتم.السا سریع کفشاشو پوشید و گفت:

-بارانا کادو رو جا نذاری؟؟

-نه حواسم هست...

دیروز که رفته بودیم برای خرید لباس یک سکه هم برای کادوی عروسی خریدم...

پشت سر السا از خونه خارج شدم...ایلیا با تیپ اسپرت از ماشین پیاده شد...سریع چشم ازش

برداشتیم و زیر لب یک سلام زوری گفتم که اونم همینطور جوابم رو داد...

\*\*\*

اریان:

عقربه های ساعت بهم یادآوری می کردند که زیادی دیر کردم .کت و شلواری که باید می پوشیدمش خونهی خودم بود واسه همین لازم نبود دیگه خونهی بارانا برم .نمی دونم قرار بود با کی بره مهمونی...؟؟..حتما با ایلیا... یاد حرفاش تو ۱۳ بدر افتادم .بی اراده دندونام رو روهم ساییدم .با اینکه با بارانا قهر بودم اونم سر یک سوتفاهم که بارانا اشتباه متوجه شده بود اما بازم حاضر نبودم و برم و ازش عذرخواهی کنم .اون دقیقا حرفایی رو بهم زده بود که من دوماه پیش تحویلش داده بودم منتهی با این فرق که من اون ها رو چرت گفتم و از خودم در کردم ولی حرفای اون حقیقت محض بود و البته یک سیلی ناجوانمردانه هم از من خورد..

حقیقت...؟؟ حقیقت محض بود...؟؟اما من الان نزدیک دوماه که با کسی نبودم...منی که هیچوقت دوست دختر ثابتی نداشتم و مثل نقل و نبات عوضشون می کردم..الان دوماه که حتی فکر هم خطا نرفته ..دوماه که نگاه هرز به کسی ننداختم ...منشا تغییراتم رو نمی دونستم ..؟؟..اما چرا از حرفاش ناراحت شدم..چرا بخاطر اون سیلی عذاب وجدان دارم..؟؟ من عاشق بارانا نشده بودم..اما خودم بهتر از هرکس دیگه ای می دونم که اون منو تغییر داده..از وقتی که پیش بارانام..از وقتی که هم خونه ی هم شدیم...ذهنم به هیچ دختری معطوف نشده..حتی به فکر هم خوابی با دختری نیافتادم..من اون ادم دوماه پیش نیستم ..

همهی تغییر و تحول من خلاصه میشه توی یک نفر...بارانا...

یاد بارانا باعث شد نگاهی به تقویم روی میزم بندازم . دو روز دیگه لیدا می اومد و اومدنش مصادف بود با برگشتن من به همون دوران کثیفی که داشتم و دوباره می شدم همون اربانی که تو لجن زندگی می کرد...

بی حوصله از شرکت زدم بیرون.. و راهی خونه شدم . با اینکه تمام فکر و ذکرم پیش بارانا بود و بخشی از زندگیم رو مدیون وجود اون بودم اما بازم این غرور اجازه نمی داد که ازش عذر خواهی کنم..

از فکرای خودم سردرد گرفتم به محض رسیدن به خونه لباسام رو عوض کردم و دوباره سوار ماشین شدم .فقط دعا دعا می کردم که سمیرا با اون افتضاحی که بار آورد دیگه کنار من نشینه

و کنه ی من نشه...حتی اگه بارانا باور نکنه خدای بالای سرم شاهده که بین منو سمیرا هیچ اتفاقی نیافتاده ..

وقتی پشت ایفون دیدمش انقدر شوکه شده بودم که نفهمیدم در رو چطور باز کردم ...

وقتی اومد داخل انقدر با لوندی و ناز و کرشمه حرف می زد و رفتار می کرد که دلم می خواست از خونه پرش کنم بیرون...می دونستم واسه ی شام بارانا میاد خونه ..بهش قول داده بودم ..به سمیرا گفتم که میرم لباس عوض کنم ویکجورایی بهش حالی کردم که امشب قرار با بارانا بریم بیرون...اما اصلا به روی خودش نم آورد...نمی دونم چی شد و با چه بهانه ای اومد تو اتاق ...انقدر از رفتارش عصبانی شدم که سرش داد زدم و گفتم که از اتاق گم شه بیرون..اما محل نداشت و لباسی رو که تو دستم بود رو خواست ازم بگیره که مانعش شدم و با حرص لباس رو از دستاش چنگ زدم ..هیچ کدوم از حرفایی رو که میزد یادم نبود و تنها چیزی که یادم هست قیافه ی شوک زده و عصبی بارانا بود ..

با یاداوریش با عصبانیت چند مشت روی فرمون زدم ...

لعنتی ...چرا باید برای ناراحتی یک دختری که هیچ سمنی باهم نداره ناراحت شم...؟؟

به خودم تلنگر زدم..بارانا هیچ نسبی با تونداره..؟؟حالا برات شده غریبه..؟؟کسی که در حال حاضر وجودش باعث آرامش نسبی و موقتی تو زندگیت شده حالا شده غریبه..؟؟

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و جلوی باگی که میلاد رزرو کرده بود نگه داشتم. ماشین رو قفل کردم و پیاده شدم .اولین نفر شنایی رو که دیدم خود میلاد بود

میلاد با خنده طعنه زد:

—چه عجب بابا..بالاخره شرفیاب شدید..می گذاشتی ۳\_۴ ساعت دیگه می اومدی..

—خیله خب حالا مزه نریز ..بقیه کجان..؟؟

به سمت میزی اشاره کرد و همراه اومد...یک میز ۱۲ نفره ی گرد بود .. از قضا همه هم اومده بودند..سعی کردم به بارانا نگاه نکنم اما کاملا زیر نظرش داشتم..بچه ها با دیدن من شروع کردند به سر و صدا کردن ..هرکی یک چیزی می گفت اما من توجهی نداشتم ..با اینکه همه با اومدن من داشتند غر می زدند و گاهی تیکه می انداختند تنها کسی که سکوت کرده بود بارانا بود و البته شاید من...

روی صندلی که کنار امیر بود نشستم ..شادی هم با اون لباس عروس سنگین سر میز ما نشسته بود که با اومدن پیمان و ترمه از جاش بلند شد و به همراه میلاد رفت..تنها کسی که نیومده بود سمیرا بود و چه بهتر که نیومده بود ..

بارانا به فاصله ی دونفر ازم ساکت نشسته بود و فقط در جواب حرف های صنم سر تکون می داد..دلهم می خواست یک جوری این فاصله ی دونفره رو از بین ببرم و خودم کنار بارانا بشینم . با صدای موسیقی لایتنی که پخش شد لبخند رو لبم اومد و روبه جمع گفتم:

-کسی دلش نمی خواد برقصه..؟؟

همه به هم نگاهی انداختند واولین نفری که بلندشد مهرداد بود که اومد و دست نیوشا رو گرفت و پشت سرش بقیه هم بلند شدند .فقط منو و ایلیا و السا و بارانا مونده بودیم ..دلهم هیچ جوهره نمی گذاشت که ایلیا و بارانا باهم برقصند از طرفی هم حاضر نبودم که خودم برم و از بارانا در خواست رقص کنم..بدجوری تو آمپاس بودم .زیرزیرکی داشتم نگاهشون می کردم.در عین حال خودم رومشغول پوست کندن پرتقال کردم .ایلیا دستشو دراز کرد و با اشاره از بارانا تقاضای رقص کرد سرمو یکم بلند کردم تا ببینم بارانا چکار می کنه که دیدم لبخندی زد وگفت:

-ترجیح می دم بشینم...

هرکار کردم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم .یک لبخند محو رو لبم جا خوش کرد . ایلیا هم دست السا رو گرفت وباهم به سمت پیست رقص رفتند.حالا تنها کسانی که هنوز نشسته بودیم فقط منو بارانا بودیم.در یک حرکت ناگهانی از جام بلند شدم و دوتا صندلی رو که فاصله ی

بینمون بود رو از بین بردم و سر جای صنم نشستم. بارانا با تعجب نیمچه نگاهی بهم انداخت و بعد سریع روشو ازم برگردوند. منم چیزی نگفتم بچه ها برگشتند .

موقع اهدای هدایا بود واسه همین به اتفاق همگی رفتیم سمت عروس و داماد..بعد از اینکه کادو هامون رو دادیم که البته من هم دوتا سکه که یکی برای میلاد و دیگری برای شادی خریده بودم سرجامون برگشتیم .موقع صرف شام بود هرکس دو به دو داشت با کناریش صحبت می کرد و شاید تنها کسی که تو اون جمع ساکت بود من بودم .دلم می خواست بارانا رو به حرف بیارم. اعصابم از این رفتار سردش خرد شده بود . میز توسط پیشخدمت با سلیقه چیده شد..هممون غذاهامون رو از میز باز انتخاب کرده بودیم و دور هم داشتیم می خوردم.

فقط برای خودم کمی برنج با جوجه کشیدم. بیشتر داشتیم با غذام بازی می کردم. با دیدن سماغ روی میز جرقه ای تو ذهنم خورد. بدون اینکه به بارانا نگاهی بندازم با همون حالت خشک و سرد گفتم:

-سماق رو بده...

سرشو از تو بشقاب بلند کرد . ابروهاش رو به حالت تعجب بالا برد .دوباره جمله ام رو تکرار کردم منتهی دستوری تر.. ابروهاش تو هم گره خورد .سماق رو برداشت و باحرص جلوم روی میز کوبید. ولی فقط شدت عصبانیتش رو من فهمیدم چون کاری که کرد تقریبا بی صدا بود. تو دلم لبخندی زدم برای شروع بد نبود . تا اخر شام به بهانه های مختلف ازش چیزای مختلف می خواستم و اونم با حرص و عصبانیت انجام می داد.. حداقل خوبیش این بود که نمی تونست جلوی بچه ها داد و قال راه بندازه...

بعد از شام کم کم همه به جنب و جوش افتادند تا برونند. ایلیا کتش رو از پشت صندلی برداشت و همینطور که تنش می کرد رو به السا و بارانا گفت:

-حاضر شید دیگه بریم..

السا باشه ای گفت و از جاش بلند شد و با بارانا شروع کردند به پوشیدن مانتوهاشون...سرمو روتو موبایلم کردم اما مثل دفعه ی قبل زیریرکی نگاهشون می کردم .بعد از اینکه از همه خداحافظی

کردند سمت جایگاه عروس و داماد رفتند تا با میلاد و شادی خدا حافظی کنند.. من هم کتم رو تنم کردم و روبه بچه ها گفتم:

- خوشحال شدم دیدمتون..

مهراد دستی به شونه ام کشید:

- انشا.. نفر بعدی خودتی..

- چرا منو می اندازید وسط.. خودت اینجا حی و حاضر ...

خندید ولی چیزی نگفت

با همشون دست دادم . به نیوشا که رسیدم گفتم:

- اربان فکر کردم شاید دوست نداشتی بقیه بفهمند واسه همین چیزی نگفتی ولی من خودم رو

موظف می دونم که بهت تبریک بگم.. واقعا خوشحالم

ابروهامو رو باخنده توهم کردم و با شک گفتم:

- تبریک..؟؟ واسه چی..؟؟

خنده ای کرد و گفت:

- اگه اینطوری حرف می زنی که به ما شیرینی این خبر خوش رو ندی کور خوندی.. ما یک عمره تو

لوله بخاری سیاه شدیم نمی خواد ما رو سیاه کنی...

با خنده و گنگی گفتم:

- ولی نیوشا من هنوز نفهمیدم تواز چی داری حرف می زنی...

اخمی کرد و گفت:

- اشکال نداره بابا شیرینی نده خسیس.. ولی به هر حال باید یک روز بیایم خونت ببینمش..

دیگه واقعا هنگ کرده بودم:

-چی میگی نیوشا...؟؟ کی رو ببینی...؟؟

لب هاشو رو هم فشار داد و با کلافگی گفت:

-بابا اریانا رو میگم خواهرت...

مثل ادم های منگول با دهن باز نگاهش کردم. هضم حرفش برام مشکل بود. ابرو هام رو بیشتر توهم فرو بردم. یکم از بقیه ها فاصله گرفتیم :

-نیوشا کاملا بگو چی شده...؟؟ من از هیچی خبر ندارم

-اما من تمام مدت فکر می کردم خبر داری..

عصبی شده بودم. سعی کردم رو صدام کنترل داشته باشم ولی نشد با عصبانیت غریدم:

-نیوشا حرف بزن...

نیوشا که هم ترسیده بود و هم دست و پاشو گم کرده بود با من گفت:

-راستش تقریبا ۲\_۳ روز پیش بارانا اومد پیشم و پرونده ای رو بهم داد که ... که به اسم اریانا بود.. من ... یعنی اریان من اصلا فکر نمی کردم تو خبر نداری.. اخه بارانا هم حرفی نزد

از شدت هیجان و عصبانیت نفس هام به شماره افتاده بود. نیوشا با نگرانی بازوم رو گرفت و گفت:

-اریان حالت خوبه...؟؟ بگم برات اب بیارن...؟؟

به حرف های نیوشا توجهی نداشتم و فقط به این فکر می کردم که بارانا خبر داشته.. یعنی بخاطر دعوایی که بینمون شده بود هیچی نگفته.. سرم رو محکم چسبیدم.. با یاد اوری بارانا ناگهان چرخیدم ... چشمام رو دور تا دور باغ چرخوندم .. نبود.. رو به نیوشا که داشت بقیه بچه ها رو از حال من خبر می کرد گفتم:

-بارانا کو...؟؟



با نگرانی دور و برش رو نگاه کرد. محمد به جای اون جواب داد:

-رفت...

همین یک کلمه برای من کافی بود که تمام انرژی باقی مانده ام رو تو پاهام بریزم و بدون خداحافظی از در باغ خارج بشم. نفهمیدم چطور سوار ماشین شدم و چطور استارت زدم و چطور با سرعت ۱۲۰ تا می راندم. شماره ی بارانا رو گرفتم.. به سومین بوق نرسید که ریجکت کرد. با عصبانیت به فرمون مشت زدم... اه اه اه.. دوباره گرفتم بازم ریجکت کرد.. حرصم رو سر پدال گاز خالی می کردم..

برام هیچی مهم نبود.. دوربین های سر چهار راه ها مهم نبود.. حتی اگه تصادف هم می کردم مهم نبود..

برای بار سوم تماس گرفتم

-دستگاه مشترک مورد نظر در خاموش نمی باشد

## THE MOBILE SET IS OFF

موبایل رو پرت کردم رو صندلی کنارم...

اتوبان شلوغ بود. همین بیشتر عصبیم می کرد. با مشت به دندونام ضربه می زدم. یک چشمم به ترافیک جلوم بود و یک چشمم به دقیقه شمار ماشین که ساعت ۲۱ دقیقه ی بامداد رو نشون می داد بعد از نیم ساعت تو ترافیک موندن که حالا پیدا کرده بودم که یکی از حکمت های خداست که عصبانیتم رو فروکش کنه رسیدم خونه ی بارانا...

سعی کردم اروم باشم و منطقی رفتار کنم حتما دلیلی برای این کارش داشته

ماشین رو خاموش کردم و وارد خونه شدم. چراغ اتاق بارانا هنوز روشن بود.. پس بیدار بود.. با هر قدمی که برمی داشتم نفس عمیقی می کشیدم که به اعصابم مسلط باشم.. از پله های خارج خونه بالا رفتم.. و زنگ خونس رو زدم در رو دیر باز کرد..

سرشو از لای در بیرون آورد و با نفرت بهم خیره شد.. اخمام خود به خود تو هم فرو رفت و جدی گفتم:

-می خوام باهات حرف بزنم...

در حالیکه در رو می بست گفت:

-من حرفی با تو ندارم..

هنوز در رو کامل نبسته بود که پام رو لای در گذاشتم و با دستم در رو هل دادم که در کامل باز شد. با اینکه سعی می کردم عصبانیتم رو مخفی کنم رو چهره اش دقیق شدم.. هنوز ارایشش رو پاک نکرده بود پرسیدم:

-اریانا کجاست..؟؟

تعجب ناشی اش از ورود ناگهانی من رنگ عصبانیت گرفت و گفت:

-مگه من آگاهی ام که از من می پرسی...؟

از فشاری که به فکم می دادم رگ گردنم بیرون زده بود از لای دندونام غریدم:

-د لعنتی میگم کجاست..؟؟

کاملا مشخص بود که داره می ترسه ولی به روی خودش نمی آورد با همون حالت تدافعی اش گفت:

-تو جیب من.. بیا بگرد..

خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو چنگ زدم و محکم به دیوار پشت سرش کوبوندمش.. از قیافه ی مچاله شده اش می شد فهمید که بدجور دردش گرفته زیر لب یک وحشی نثارم کرد ولی من بی توجه همینطور که بازوش رو تو دستم فشار می دادم گفتم:

-بنال گفتم..

چشمش از زور درد اشکی شد و با ناله گفت:

- نمی دونم.. نمی دونم.. ول کن دستم رو شکوندی..

بازوش رو ول کردم و داد زدم:

- د آخه لامصب اون پرونده ی رو از کدوم گوری آوردی..؟؟

دستی رو که داشت بازوش رو می مالوند نگه داشت و با تعجب خاصی گفت:

- پرونده..؟؟

چنگی به موهام زدم و با حال زار گفتم:

- اون پرونده ی اریانا بود.. خواهش می کنم بارانا اگه چیزی می دونی بگو... بگو اون پرونده رو از

کجا آوردی..؟؟

بارانا که حالا کمی به خودش مسلط شده بود گفت:

- اون پرونده ی اریانا بود.. یعنی ...

بدون اینکه حرفشو کامل بزنه به سمت تلفن دوید و شروع کرد به شماره گرفتن.. به دیوار تکیه

دادم.. نمی دونستم داره به کی زنگ میزنه ولی منتظر موندم...

- الو... ایلیا..

.....-

- خواهش می کنم گوش بده... اون پرونده ای رو که اون روز بهم دادی..؟؟

....-

- می دونی صاحب اون پرونده الان کجاست..؟؟

.....-

- بعدا توضیح میدم فقط بگو...

.....-

باشه مرسی خداحافظ

تلفن رو قطع کرد و گفت:

-زود باش باید بریم

و خودش سریعتر از من رفت تا لباس بپوشه.. نمی دونستم الان باید کجا بریم و یا اصلا تونست بفهمه اریانا کجاست..اما حرفش باعث شد که سریع از خونه بیرون بزنم و سوار ماشین بشم..به دقیقه نکشید که بارانا هم حاضر و آماده سوار ماشین شد..به محض سوار شدنش گفت:

-برو همون بیمارستانی که توش بستری بودم..

همینو گفت و ساکت شد...با سرعت نور می راندم .هردومون در سکوت غرق در افکار خودمون بودیم ..جلوی بیمارستان پارک کردم و وارد شدیم..بارانا زودتر خودش رو به استیشن رسوند وگفت:

-یک مریض که خودکشی کرده بوده و افسردگی...

پرستار عصبی گفت:

-اسمش..؟؟

بارانا با دو دلی جواب داد:

-اریانا.....

سریع گفتم:

-نیازی..

بارانا نگاه خیره اش رو بهم دوخت.پرستار اسمش رو تو کامپیوتر تایپ کرد وگفت:

- طبقه ی دوم اتاق ۲۵۴

خواستم به سمت پله ها خیز بردارم که صدای عصبانی پرستار متوقفم کرد:

- کجا...؟؟ وقت ملاقات خیلی وقته تموم شده ساعت ۱/۵ شب ها...

مشتی روی میز جلوش زدم و گفتم و غریدم:

من... باید... ببینمش... من برادرشم...

پرستار ایستاد و گفت:

- چته سر آوردی...؟؟ نمی بینی بیمارستانه.. خواهرت تو بخش زنانه فقط یک نفر می تونه بره اونم

خانوم...

و اشاره ای کوچکی به بارانا کرد. خیره نگاش کردم که گفت:

- من میرم..

چشمامو بستم و گفتم:

- زود بیا...

سری تکون داد و با سرعت از پله ها بالا رفت. چشم غره ای به پرستار رو به روم رفتم که اونم با

نفرت بهم خیره شد... مستصل روی صندلی های بیمارستان نشستم و ارنجم رو به زانو هام تکیه

دادم و صورتم رو با دست پوشوندم... انقدر استرس و هیجان داشتم که مدام پام رو تکون می

دادم...

صدای پرستار خش انداخت روی افکارم..

- نکنید لطفا...

نگاهی بهش انداختم و کلافه از جام بلند شدم... دستام رو تو جیب شلوار جینم فرو کردم و طول و

عرض راهرو بیمارستان رو قدم می زدم..

یک ربعی گذشته بود ولی هنوز خبری نشده بود..دیگه صبرم لبریز شده بود...بارانا داشت چکار می کرد...؟؟ چقدر طول کشید...از جام بلند شدم و به سمت همون پرستاره رفتم..نیم نگاهی بهم کرد و خودش مشغول صحبت با دختری که بغلش نشسته بود کرد..سرفه ای مصلحتی کردم ولی توجهی نکرد..صدام رو صاف کردم:

-ببخشید...؟؟

با اکراه روشو به طرفم برگردوند که گفتم:

-ایشون...یعنی..این خانومه..برنگشت ..اا..خبری نشد...

دهن باز کرد تا جوابم رو بده که با صدای مشوش بارانا حرفش رو قورت داد...بارانا با سرعت خودشو بهم رسوند و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-اریان...طبقه ی بالا...اریانا...

از شدت استرسی که بهش وارد شده بود به سرفه افتاده بود..بازوهاشو تکون دادم:

-بارانا حرف بزن چی شده...؟؟

به خودش کمی مسلط شد اما با بغض گفت:

-اریانا..خواهش می کنم سریع برید بالا...خودکشی...

ادامه ی حرفش رو نزد..پرستار با گوشی رو میز سریعا به چند نفر خبر داد و به سمت طبقه ی بالا دوید...منم پشت سرش راه افتادم...فقط دعا دعا می کردم دروغ باشه...داخل اتاقی شدم که پرستاره رفت..اما با چیزی که دیدم سرجام خشک شدم...فرو ریختم...

اریانا روی یک تخت پر از خون در حالیکه دستش از گوشه تخت اویزون شده بود و آخرین خون های باقی مونده تو بدنش از رگ پاره شده اش رو زمین می ریخت جلو چشمم بود...چند بار پلک زدم تا از حقیقتی که باهاش مواجه شده بودم مطمئن بشم...توانی برای راه رفتن نداشتم اما با قدم های سست خودم رو به زور به تختش رسوندم...پاهام می لرزیدند و حتی تحمل وزنم رو

نداشتند... سرم از شدت فشاری که بهش می اومد گیج می رفت... تمامی خاطراتم با اریانا تو ذهنم  
خود به خود مرور می شدند و صدایش تو گوشم می پیچید... بالا سرش ایستادم.. پرستاره دائم  
باهش ور می رفت و علائم حیاتی رو چک می کرد..

رو چهره اش دقیق شدم... رنگش پریده بود و لب هاش سفید شده بودند.. زیر چشماش گود افتاده  
بودند و چند تا جای زخم و بخیه روی صورتش ایجاد شده بود... این با اریانای من فرق داشت... این  
دختری که بیهوش روی تخت افتاده بود با خواهر من فرق داشت... اریانای من هیچ وقت ظاهرش  
اینطور نبود...

اروم صدایش زدم:

-اریانا...؟؟ اریانا...؟؟-

تنها جواب سکوت بود...

شونه هاش رو گرفتم و تکون دادم و بلندتر صدایش زدم:

-اریانا...؟؟ اریانا...؟؟- بیدار شو...

صدای مردی اومد:

-ایشون رو از اتاق بیرون ببرید...

به اطرافم نگاه کردم.. چند تا دکتر و پرستار دور تا دور تخت ایستاده بودند... دو نفر به سمتم  
اومدند و زیر بازو هامو گرفتم... دوبار صدایش زدم... بازم بی جواب بود... کشون کشون از اتاق خارجم  
کردند و روی صندلی های راهرو نشوندم...

با دست به گلوم چنگ زدم... از شدت بغضی که کرده بودم تمام عضله های گردنم بسته  
بود... مشت گره کردم روی زانو می کوبیدم... از فشاری که بهشون اومده بود انگشتم سفید شده  
بودند... صدای اریانا مدام تو گوشم می پیچید... موهامو چنگ زدم... بغضم رها نمیشد و این مانع  
نفس کشیدن من میشد... با دیدن کفش های اسپرت مشکی رنگی که جلو پام توقف کرد سرم رو  
بلند کردم... بارانا بود... صورتش خیس از اشک بود... جلو پام رو زانو نشست... اروم دست مشت شده

ام رو که روی پام بود رو بین دستاش گرفت و با نوازش بازش کرد... جریان خون رو که وارد دستم شد به راحتی حس کردم... با دو تا دستاش دستم رو گرفت... نفس های بغض دارم رو تو سینه ام حبس کردم...

پرستار ها به علاوه ی همون مردی که روپوش دکتر ها رو تنش کرده بود از اتاق بیرون اومدند... از جام بلند شدم.. بارانا هم به تبعیت از من بلند شد... اما هنوز دستم رو گرفته بود... جلوی دکتر ایستادم و منتظر به لب هاش چشم دوختم... سرشو پایین انداخت:

-خیلی وقته که رگ اشو زده... متاسفم... نتونستیم کاری کنیم

لبمو از داخل گزیدم و با افسوس سرم رو تکون دادم با صدای بغض دار گفتم:

-می خوام ببینمش...

دکتر تنها سر تاییدی تکون داد و رفت. دستمو از دستای بارانا خارج کردم و وارد اتاق شدم. بارانا نیومد شاید اونم می دونست نیاز دارم که تنها باشم... در رو بستم و بهش تکیه دادم و خیره شدم به جسم بی جون اریانا که روی تخت بود... مشتی به دری که بهش تکیه داده بودم زدم:

-لعنتی...

اینبار گام هام محکم تر و مصمم تر به سمت تخت روان شدند... روی صندلی پلاستیکی که کنار تخت اریانا بود نشستم... پلک هاش بسته بود... خواهرم چشماش رو بسته بود... دستش رو بین دو تا دستام گرفتم... سرد بود... یخ بود... زیر لب نالیدم:

-اریانا...؟؟ چرا این کار رو کردی...؟؟؟

حالا درست وقتی که من می خواستم از بغل کردنت سیر بشم تو از زندگی سیر شدی...؟؟ می دونی الان اگه اون پیرمرد و پیر زن اون سر دنیا بفهمند تو با خودت چکار کردی میمیرند... سخته می کنند...



اریانا چرا باعث شدی زیر قولم بزنی...؟؟ چرا باعث شدی یک ادم بد قول بشم هان...؟؟ من قول تو رو به مامان و بابا داده بودم...حداقل.. حداقل دلم می خواست قبل از رفتنت بدونم که منو بخشیدی...؟؟؟

من باید می فهمیدم...می دونی از تمام دار و ندار پدرمون صادق نیازی چی باقی مونده...؟؟ هان...؟؟ می دونی...؟؟ نصف اون شرکت مونده و یک باغ...می دونی همش کجا خرج شد...؟؟اره...؟؟ برای پیدا کردن تو...برای پیدا کردن اون اشکان عوضی...برای رفتن مامان و بابا از اینجا...اره از اینجا رفتن...حتما هم می خوای بدونی چرا...؟؟ چون دیگه نمی تونستند بدون خودت یادگاری های تو رو تحمل کنند ..

چون هر وقت نگاهشون به در می افتاد گریه ها و التماسات تو یادشون می اومد...چون هر وقت بابا می رفت باغ یاد خنده ها و قهقهه های تو تو گوشش می پیچید...اریانا تو رفتی ولی نفهمیدی چه بلایی سر زندگیمون آوردی...پاشو...پاشو یک نگاه به برادرت بکن..پاشو بین ۲۸ سالشه ولی قد یک ادم ۵۰ ساله شکست خورده و از زندگی سیر شده...

بغض خفته شده تو گلوم نمی گذاشت حرفم رو راحت تر بزنی...از جام بلند شدم و دست یخ کرده اش رو کنارش قرار دادم...نگاهی به صورت رنگ پریده اش کردم و اروم خم شدم و پیشونیش رو بوسه زدم از روش که بلند شدم صدای بارانا اومد:

-یک روز یک نفر بهم گفت که بوسه ی پیشونی نشونه ی اعتماد و اطمینانه...

بهم نزدیک شد و درست کنارم ایستاد و به اریانا خیره شد.لبخند تلخی گوشه لبم نشست:

-اره نشونه ی اعتماد و اطمینانه...منم به اریانا هم اعتماد داشتم هم اطمینان ولی حرف ها و طعنه های مردم تحریکم کرد و باعث شد که زود تصمیم بگیرم...

بارانا با دلسوزانه ترین حالت ممکن گفت:

-میشه بگی راز شما خواهر و برادر چی بود...؟؟

با این حرفش تمامی خاطراتم مثل فیلم در عرض یک ثانیه از جلو چشمم عبور کرد. خودمم نمی دونستم این اتفاق و این ماجرا از کی شروع شد. شاید از روزی که اشکان وارد زندگیم شد. سرمو پایین انداختم و همینطور که با ناخن ها دستم بازی می کردم شروع کردم:

-این اتفاق برمی گرده به ۴\_۵سال پیش...موقعی که من ۲۳ سالم بود و اریانا ۱۷ سالش...اون موقع یک اریان و اریانا بود و یک خونه باغ ویلایی صادق نیازی یکی از سهام دارهای کله گنده ی تهران...نه من و نه اریانا...هیچ کدوممون حتی یک ثانیه هم فکر نمی کردیم که عاقبتمون اینطور بشه ..اونقدر تو اون سن بچگی می کردیم و از سر و کله ی هم بالا می رفتیم که صدای قهقهه هامون تو خونه می پیچید...به معنای واقعی کوچکتز از سن واقعیمون تظاهر می کردیم...بگذریم....

خانواده ی ازاد و راحتی بودیم...نسبت به حجاب و محرم ونامحرمی زیادی حساس نبودیم و البته شاید همین هم کار دستمون داد...تو همون روز ها بود که با پسری دوست شدم و به قول همون موقع ها برنامه ی رفاقت چیدیم...اولین بار همدیگه رو تو دانشکده دیدیم...اسمش اشکان بود و دخترا کشته مرده اش بودند و البته پسرا هم مجذوبش ....شاید همین دو تا جمله کافی بوده باشه که بفهمی چقدر خوب جلوه می کرد...منم یکی از اون همه ادمی بودم که ازش خوشم می اومدم...بهش نزدیک شدم و کم کم صمیمیتمون بیشتر شد و در ظاهر شد بهترین دوستم ولی در باطن شد بدترین دشمنم....

پاش به خونمون باز شد...می اومد...می رفت...با اریانا صمیمی شد ولی من احمق بودم که بفهمم این ظاهر سازی ها همش تله است...وقتی با اریانا دست می داد و یا بغلش می کرد شاید حساس می شدم اما به پای یک غیرت برادرانه ی ساده می گذاشتم ...اما بالاخره زهر خودشو ریخت...بعد از یکسال تازه به خودم اومدم دیدم چکار کردم...بعد از یکسال تازه فهمیدم که مار تو استینم پرورش می دادم.

اون ...اون به اریانا ...به خواهر من ...تجاوز کرد...مگه اریانای من چند سالش بود...تقصیر کار اون نبود ..منی که ۶سال ازش بزرگتر بودم باید حواسم می بود...باید مراقبش می موندم...من باید

زودتر می فهمیدم... ولی اون موقع بچه بودم.. نفهم بودم.. بجای اینکه خودمو مقصر بدونم اریانا رو مقصر دونستم ..

هنوزم وقتی یاد گریه هاش و التماس هاش می افتم بغضم می گیره... بهش هر تهمتی و هر انگی رو چسبوندم و از خونه بیرون انداختمش... برام خیلی سخت بود.. هنوز هم هست ... خیلی التماس می کرد... چند روز اول رو پیش دوستاش بود و هر روز هم دم خونه می اومد و به پام می افتاد که ببخشمش... اون کاری نکرده بود که من ببخشمش... اونم یک قربانی بود... خیلی سعی داشت که بهم توضیح بده چکار شده و تقصیر کار نیست ولی من نمی شنیدم ...

با کلافگی از جام بلند شدم و با گام های بلند محکمی که برمی داشتم عصبانیتم رو خالی می کردم. با دست چنگی به موهام زدم و اونها رو بین پنجه هام اسیر کردم و نالیدم:

-ا۵....

ماجرای اریانا شده بود نقل مجالس و سرگرمی برای غیبت های خاله زنک هایی که دور هم می نشستند... نمی تونستم تحمل کنم... برام سخت بود .. خیلی سخت...

مامان و بابا رو همون سال مجبور کردم که از ایران بروند... شاید میلیون ها پورسانت به این و اون می دادم که کارای اقامتمون زودتر درست شه... با این حال ۴-۵ ماه بعد کارامون ردیف شد و رفتیم... هرچی داشتیم و نداشتیم رو گذاشتیم و رفتیم فرانسه...

بابا یک شرکت هم اونجا داشت ... فکر می کردم وقتی از ایران بریم دیگه همچی تموم میشه.. ولی نشد...

بهتر که نشد هیچ بدتر هم شد... تحمل اون روز ها برام غیر قابل توصفه... منو و اریانا عاشق هم بودیم... با اینکه تفاوت سنی امون زیاد بود... ولی بازم نمی تونستم اونقدر بی رحم نسبت بهش عمل کنم ... به ۳ ماه نکشید که برگشتم... دار و ندارم رو فروختم... هرچی که داشتم... حتی سهام های شرکت پاریس رو هم گذاشتم برای حراج... کلی ملک و زمین حتی خونه ی خودمون رو هم فروختم تا بتونم هم اون اشکان و هم اریانا رو پیدا کنم .. از طرفی هرماه باید بودجه ای برای بابام

می فرستادم..تنها چیزی که برام باقی موند...نصف همین شرکته که بقیه اشو محمد خرید و اون خونه باغ بود که از پدر بزرگ مادریم بهم ارث رسیده بود

حتی اون خونه ای رو هم که بهت نشون دادم موقتی اجاره کردم...ولی خرج هایی که کردم نتیجه داد..تونستم اشکان رو پیدا کنم واون مجازاتی رو که همیشه براش در نظر می گرفتم اجرا کنم..

اما وقتی به خودم اومدم دیدم خودمم قربانی پیدا شدن اون عوضی شدم...دیدم خودمم کارم به جایی رسیده که فقط باید منو تو پارتی های شبونه پیدا کرد...به خودم اومدم دیدم آوردن دختر به خونه ام شده عادت شبانه ام ...به خودم اومدم دیدم نتونستم به قولی که به بابا داده بودم عمل کنم

من به بابام قول داده بودم که اریانا رو سالم براش می برم...ولی نتونستم...نتونستم...من..من...  
بغضی که رو گلوم چنبره زده بود نگذاشت که حرفم رو بزنم..بارانا بلند شد وخواست دست مشت شده ام رو بگیره که نگذاشتم و با عصبانیت از در خارج شدم...

\*\*\*

بارانا:

به رفتن ناگهانی اریان خیره شدم ...به زور بغضی رو که داشتم فرو دادم...چشمام لبالب پر از اشک بود

چه زندگی پیچیده ای ..من که خواهر نداشتم بدونم چقدر برام عزیزه..حتما عزیز بود دیگه...نگاهی دوباره به اریانا ی بی جون روی تخت انداختم...زیر لب زمزمه کردم:

-چکار کردی اریانا...؟؟

ملحفه رو به روش کشیدم و از اتاقش خارج شدم...

دقیقا نمی دونستم که اریان کجا رفته اما حدس می زدم که بیرون باشه..خواستم به طرف در خروجی برم که پرستاری جلوم رو گرفت و برگه ای رو بهم داد:

–خانم لطفا فردا بیاید ومتوفی رو تحویل بگیرید..الان منتقلش می کنند به سردخونه..

سریعا باشه ای گفتم و از بیمارستان خارج شدم.اریان تو محوطه نبود .به سمت ماشین نگاهی انداختم...پشت فرمون نشسته بود و سرشو به صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود...

اروم به سمت در ماشین رفتم. با باز کردن در سرشو چرخوند و ماشین رو روشن کرد..جرئت نداشتم بهش بگم که فردا بره و اریانا رو تحویل بگیره...

حالت صورتش هیچی رو نشون نمی داد نه عصبانیت و نه ناراحتی...اما دستای حلقه شده اش که محکم به دور فرمون پیچیده شده بود راحت می شد فهمید که به شدت داره بهش فشار می اید...

تا رسیدن به خونه سکوت کردم..بی حرف جلوی خونه نگه داشت و منم بی حرف پیاده شدم...از ماشین خارج نشد...قبلا از اینکه پشیمون بشم سریع برگه ای رو که پرستاره بهم داد رو روی صندلی گذاشتم و بدون حرف در رو بستم...ماشین رو پارک نکرد حتی خاموش هم نکرد...این یعنی اینکه می خواست جایی بره..به محض اینکه وارد خونه شدم از صدای جیغ لاستیک ها فهمیدم که رفته...

اهی کشیدم و به سمت پله ها رفتم...

\*\*\*

با صدای زنگ موبایلم کلی فحش به در و دیوار و موبایل و کسی که داره زنگ می زنه دادم...بدون اینکه چشمم رو باز کنم و به اسم طرف نگاه بندازم دکمه ی سبز رو لمس کردم و با صدای خش داری گفتم:

–بله...؟؟

صدای ترمه اومد که با مشکوکی پرسید:

-سلام ببخشید..بارانا هست..؟؟

-خودمم بابا..

-سلام چقدر صدات تغییر کرده..خوابی...؟؟

-دیگه نیستم..

-از بس که خیلی...ساعت رو نگاه کردی..

-نه مگه چنده...؟؟

۱۰-

از جام پریدم و بری اطمینان دوباره به ساعت نگاه کردم .ساعت ۵ دقیقه به ده بود...خدای من  
اریانا چی شد...؟؟؟خواب موندم...اه..

صدای ترمه دوباره اومد:

-الو بارانا کجا رفتی...؟؟

-هیچی اینجام کاری داشتی...؟؟

اره می خواستم بگم فردا تولد نیوشاست...

-آه جدا...چرا زودتر نگفتی...؟؟

-دیشب جلوی نیوشا نمی تونستیم بگیریم واسه همین بهت زنگ زدم...فرداشب همه خونه ی مهرداد  
دعوتیم...

-چی...؟؟دعوت...؟؟

-اره مهرداد واسش تولد گرفته...سوپرایزه...حالا تو چرا انقدر هول شدی...؟؟

فکر کردم شاید بهتر باشه بهش بگم که مهمونی رو بخاطر اریانا کنسل کنند ولی از طرفی شاید هم اریان دوست نداشته باشه کسی از این ماجرا خبردار باشه... با این حال گفتم:

-ترم جون من نمی دونم می تونم پیام یا نه... باید با اریان هماهنگ کنم..

-باشه عزیزم منتظر خبرت هستم

-گفتم که باید هماهنگ کنم پس زیادی منتظرمون نمون..

-به هر حال باید بیای...

- اجباریه..؟؟

-\_\_\_\_\_له...

-حالا ببینم چه میشه کرد...

-باید بیای...

-کشتی منو... باشه اگه تونستم حتما میام...

-افرین گل دختر پس تا فردا بوس بای..

-خداحافظا..

به محض قطع کردن تلفن با اریان تماس گرفتم. به دو بوق نرسید که جواب داد:

-بله..؟؟

-سلام کجایی..؟؟

-پیگیر کارهای اریانا..

-الان دقیق کجایی..؟؟

-بهشت زهرا..

-همونجا باش دارم میام...

-تو کجا..؟؟

-بهشت زهرا...

-نمی خواد بیای ...کارش زودتر از اینکه تو بیای تموم می شه..

-خودمو زود می رسونم...

-گفتم نخـــــیر...می مونی خونه...

-باشه کاری نداری..؟؟

-بارانا نیای ها...

-خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم...چندبار دیگه هم تماس گرفت که جواب ندادم...سریع یک مانتو با شال  
مشکی پوشیدم و موبایلم رو هم برداشتم و از خونه بیرون زدم...تا سر کوچه تقریبا دویدم و جلو  
اولین تاکسی که از خیابون رد می شد رو گرفتم و یک راست رفتم بهشت زهرا...

دوباره زنگ زدم به اریان با اولین بوق برداشت:

-تو کجایی..؟؟چرا گوشیت رو جواب نمی دی..؟؟می دونی چند بار زنگ زدم..کجایی الان تو..؟؟

-یکم اگه خواستی نفس بکش...بهشت زهرا..کجا بیام...؟؟

فوتی از سر کلافگی کشید و گفت:

-بیا بلوک ۵۱۵

-باشه اومدم..



-تلفن رو قطع کردم و راه افتادم. به بلوک های اینجا آشنا بودم. خیلی سریع تونستم اریان رو با اون بلوز مشکی پیدا کنم... همونطور که فکر می کردم هیچ کس برای تدفین نبود... فقط اریانا بود و داداشش...

نزدیکش شدم... سایه ام رو که دید سرش رو برگردوند. حتی با اون عینک افتابی روی صورتش هم کاملا می شد فهمید که چقدر گرفته است ولی با این حال بازم گفت:

-چرا به حرفم گوش ندادی..؟؟

برای اینکه زیاد گیر نده گفتم:

-اول سلام.. دوم ببخشید... غلط کردم... خوب شد... حالا هم که اینجایم و نمی تونی برم گردونی...

حتی از پشت عینک افتابیش هم تونستم چشم غره ی وحشتناکی رو که بهم رفت ببینم ولی با این حال چیزی نگفت و منم ادامه ندادم...

خیلی کنجکاو شده بودم که بدونم چرا کسی برای مراسم نیومده بود واسه همین سوالم رو خیلی اروم پرسیدم:

-چرا کسی نیومده برای مراسم...؟؟

همینطور که به قبر جلوش که دو کارگر داشتند از خاک پرش می کردند نگاه می کرد گفتم:

-اریانا از همون بچگیش غریب بود...

-مگه نگفتی پدر و مادرت هنوز...

حرفم رو قطع کرد:

-انتظار داشتی بعد از این همه صبر و تحمل بگم که دیگه اریانا رو نمی بینند... بزار هنوز فکر کنند اریانا زنده است...

انقدر با بغض حرف زد که دیگه نتونستم حرفی بزنم...چشمام پر از اشک شده بودند اما جلوی اریان نمی خواستم گریه کنم.چقدر سخته که ادم بعد از مرگش گریه کنی و مراسمی نداشته باشه...چقدر غریب مردن سخته...

کار قبر کن ها که تموم شد. اریان دست مزدشون رو داد و بی حرف به سمت ماشینش رفت..اما من هنوز سر جام ایستاده بودم...

روی دو زانو نشستم و دستم رو روی خاک های تلنبار شده ام گذاشتم و فاتحه ای خوندم...

نمی دونم چرا اما شروع کردم با اریانا حرف زدن و درددل کردن

همینطور که اشک روی گونه ام رو کنار می زدم زمزمه کردم:

-اریانا درسته که ما همدیگرو نمی شناسیم و اصلا تا حالا همدیگرو ندیدیم ولی نمی دونم چرا الان ی حسمی وادارم می کنه که باهات حرف بزنم...احساس می کنم که تو می شنوی..

پدر من هم درست مثل تو غریب مرد...تو همین قبرستون هم خاکه...

خواهر ندارم که بدونم از دست دادنش چقدر سخته اما همینو می دونم که الان اریان داغونه...

من از وقتی پدرم رو از دست دادم خیلی سختی کشیدم ..دعا کن اریان بدون توسختی هایی رو که من کشیدم نکشه...براش صبر رو دعا کن...

از جام بلند شدم و خاک روی مانتوم رو تکوندم...آخرین نگاهم رو از قبر گرفتم و اهی کشیدم به سمت در خروجی راه افتادم...می دونستم اریان کجا ماشین رو پارک کرده...

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و از بهشت زهرا خارج شدم...از همون دم در هم می تونستم ماشین اریان رو تشخیص بدم...سرش رو روی فرمون گذاشته بود و از لرزش شونه هاش می شد فهمیدم که داره گریه می کنه...جلوتر نرفتم ...می دونستم دوست نداره جلو کسی گریه کنه...کدوم مردی بود که دوست داشت..؟؟

لازم دونستم که بزارم یکم با خودش خلوت کنه... با دیدنش گریه ی خودمم تشدید پیدا کرد... نمی دونم چرا اما اشکای خودمم راه خودشون رو پیدا کرده بودند... چرا داشتم واسش گریه می کردم...؟؟؟ من با اون هیچ نسبتی نداشتم... شاید این حس رو بتونیم رو یک دلسوزی ساده هم بزاریم ولی خودم بهتر از هرکس دیگه ای می دونم که این حس از سر دلسوزی نیست...

کمی اون اطراف قدم زدم و دوباره به سمت ماشین اریان رفتم... کف دستم رو روی گونه ی خیس شده ام کشیدم و به اریان نگاه کردم. گریه نمی کرد اما سرشو تکیه داده بود به صندلی و چشماشو بسته بود... اروم به سمتش رفتم و در جلو رو باز کردم و نشستم.. بوی تند سیگار تو بینیم پیچید... جرئت نداشتم برگردم و نگاهش کنم...

دماغشو بالا کشید و ماشین رو روشن کرد. بازم سکوت بود که بینمون حکم فرما شده بود. حتی نمی دونستم چجوری از تولد نیوشا که فرداشب بود بهش بگم. اما فعلا ترجیح دادم که سکوت کنم. جلوی خونه پیاده ام کرد و رفت و حتی مثل دیشب نگفت که کجا میره.. منم چیزی نپرسیدم..

کلید انداختم و وارد خونه شدم. جتی حوصله ی غذا خوردن هم نداشتم.. به زور رفتم طبقه ی بالا و روی تخت ولو شدم. چشمام رو بسته بودم اما تمام افکارم بیدار بودند و به همه جا سرک می کشیدند... چند باری از این پهلو به اون پهلو شدم ولی خوابم نبرد... چشمام رو باز کردم... اولین چیزی که تو مسیر دیدم بود قفسه ی کتابام بودند... با نگاه کردن بهشون عذاب وجدان گرفتم..

از جام بلند شدم.. این ها داشتند خاک می خوردند... یکیشون رو برداشتم و شروع کردم به خوندن...

\*\*\*

کتاب رو بستم و برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم. ساعت ۲/۱۳ شب بهم دهن کجی می کرد... خیلی دیر وقت بود ولی هنوز اریان برنگشته بود... به موبایلش زنگ زده بودم اما خاموش بود...

کتاب رو روی تخت پرت کردم ..اصلا تمرکزی روی مطالبی که خوندم نداشتم...کلافه دور خودم می چرخیدم و ذهنم هزار جا می چرخید...

نکنه تصادف کرده...نکنه رفته خونه ی دختری...شایدم دختری رو برده خونه ی خودش...نکنه تو پارتی بوده بعد پلیسا ریختن گرفتنشون...نکنه رفته پیش اریانا...

خودمم نمی دونم چرا فکرایبی که می کردم بیشتر جنبه ی منفی داشت تا مثبت...

باصدای بسته شدن در حیاط به سرعت به سمت پنجره چرخیدم...تو دلم خدارو شکری گفتم :

-پس بالاخره اومدم...

سریع پایین رفتم .در خونه به ارومی باز شد ..با لبخندی که هیچ کنترلی روش نداشتم چند قدمی رو به طی کردم و منتظر شدم که ببینمش اما با دیدن قامت خمیده اش لبخند از روی لبم محو شد...

دستشو به دستگیره ی در گرفته بود و با تکیه به اون خودش رو نگه داشته بود ...چشمام از این گشادتر نمی شد...موهای ژولیده تو پیشونیش ریخته بود و چشاش قرمز بود...دکمه های بالای پیرهنش باز بود و موهای سینه اش دیده می شد...

تلو خوران وارد خونه شد و در رو محکم بست .از صدای در به خودم اومدم ...دستشو به دیوار تکیه داد با عجله به سمتش رفتم که با صدای بلندی غرید:

-جلو نیا

از ترس سرجام میخ ایستادم:

-اریان ...

چند قدم به سمتش رفتم .حتی از اون فاصله بوی تند الکل و سیگار رو می فهمیدم..دوباره صدای اریان بلند شد:

-مگه بهت نمی گم جلو نیا...

چشای قرمزش وحشتناک طوفانی بود

-آخه...

-برو تو اتاقت...

-چرا...؟؟

-بهت میگم برو تو اتاقت... برو

با استیصال و ایستادم:

-اریان...؟؟

-برو بارانا نمی خوام بلایی سرت بیارم...

-چه بلایی...؟؟ چی شده...؟؟ تو.. اریان تو مشروب خوردی...؟

سرشو با شدت بلند کرد و چشمای قرمزش رو بهم دوخت. تکیه اش رو از دیوار گرفت و تلو خوران  
بهم نزدیک شد و با داد گفت:

-اره خوردم... فهمیدی... من مستم... برو تو اتاقت... نمی خوام کاری کنم که بعدا پشیمون بشم...

ترسیدم و عقب عقب رفتم که صدای دادش بلندتر شد:

-مگه بهت نمی گم برو تو اتاقت... در رو هم قفل کن..

دیگه واقعا ترسیده بودم... به سرعت از پله ها بالا رفتم.. دوباره صدای او مد:

-در رو هم قفل کن...

نمی دونستم چرا دارم به حرفش گوش می دم ولی با این حال تو اتاق رفتم و در رو هم بستم و به  
سر تختم تکیه دادم و زانو هامو بغل گرفتم... صدای شکستن چیزی از طبقه ی پایین می اومد... با  
اینکه اریان کاری بهم نداشت ولی نمی دونم چرا انقدر ترسیده بودم... گوشه ی تخت مچاله شده

بودم و گوشام رو با کف دستام پوشونده بودم... گریه ام گرفته بود... صدای خرد شدن شیشه ها هنوز هم می اومد ولی جرئت نداشتم که پایین برم... از صدای فریاد و نعره های بلندش می ترسیدم... نمی دونم چقدر طول کشید و چقدر صدای شکستن اومد و چقدر اریان فریاد کشید اما هر چقدر که بود بالاخره تموم شد و من تو همون حالت خوابم برد...

\*\*\*

چشمامو مالوندم. بدنم تو اون حالت خشک شده بود و درد می کرد.. یاد دیشب افتادم... دوباره ترس تمام وجودم رو گرفت... می ترسیدم پایین برم ولی تا ابد هم که قرار نبود اینجا بشینم... از روی تخت بلند شدم و در رو اروم باز کردم

...فکر های منفی به ذهنم هجوم آورده بودند... هر ان فکر می کردم که ممکنه جنازه ی اریان رو ببینم... موهام رو پشت گوشم انداختم و پایین رفتم... اریان نبود... اما تمام خونه بهم ریخته بود... گلدون روی کانتربا ظرف های تو بوفه و شیشه میز و آینه ی جلوی در ورودی شکسته بود... با احتیاط دمپایی های تو آشپزخونه رو پام کردم و یک جارو و خاک انداز برداشتم و شیشه خرده هارو جمع کردم... بعد هم کل خونه رو جارو برقی کشیدم...

به ساعت که نگاه کردم دیدم سه ساعتی میشه که فقط دارم خونه رو تمیز می کنم... ساعت ۲ ظهر بود و دلم ضعف کرده بود... خواستم برم و برای خودم چیزی درست کنم که با زنگ خوردن تلفن راهم رو کج کردم و به سمت تلفن رفتم... السا بود... گوشی رو برداشتم:

-بله...؟؟

-سلام بارانا...

-سلام... چی شده یادی از ما کردی...؟؟

-خوبه همین دو روز پیش همدیگرو دیدیم..

-خودت داری میگی دیدیم حرف که نزدیم..

-حالا ول کن این حرفا رو تولد که میای...؟؟

-تولد...؟؟

-تولد نیوشا...مگه ترمه بهت نگفت..؟؟

با کف دست محکم به پیشونیم زدم...به کل یادم رفته بود...

-آخ آخ اره گفته بود ...یادم نبود..

-حالا میای دیگه..؟؟

-آخه من هنوز کادو نگرفتم ...فکر هم نکنم که اریان بتونه بیاد...

-تو به اریان چکار داری خودمون میایم دنبالت سر راه هم یک چیزی می گیری...

السا راست میگفت...تو این موقعیت اصلا نمی تونستم با اریان حرف بزنم ازطرفی زشت هم بود که نرم واسه همین گفتم:

-باشه پس میام...

-تولد ساعت ۸ ما ساعت ۶ اونجاییم تا بریم یک چیزی هم بگیریم

-باشه منتظرم ممنون..

-پس فعلا بای..

-خداحافظ...

ذهنم به کل درگیر بود رفتار دیشب اریان خیلی عجیب بود...چه دلیلی داشت که بخواد مست کنه...خودم جواب خودم رو دادم:

-دلیلی بزرگتر از مرگ خواهر...

پوفی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا برای خودم سوسیس سرخ کنم...

\*\*\*

لباسم برای تولد مناسب بود... یک دامن بلوطی با یک بلوز یقه هفت سفید و کفشای پاشنه بلند سفید... موهامو دورم ریختم و ارایش محوی هم کردم.. مانتوم رو تنم کردم و شال قهوه ای رنگم روی سرم تنظیم کردم تا سشوار موهام بهم نریزه... با صدای ماشین فهمیدم که السا اومده... کیفم رو از روی تخت برداشتم و از پله ها شیرجه زدم به سمت پایین... بدون اینکه به ایفون نگاه کنم به سمت در خونه رفتم... یک بار دیگه شالم رو درست کردم و دستی به مانتوم کشیدم... خودمم نمی دونم چرا داشتم انقدر وسواس به خرج می دادم... السا و ایلیا ی خودمون بودند دیگه...

تشری به خودم زدم ایلیا الان همون ایلیای خودمونه..؟؟ مطمئنا نه...

دستگیره ی در رو فشردم و در رو باز کردم اما برای یک لحظه قلب از تپیدن دست برداشت خون تو رگ هام خشک شد... لبخند از روی لب هام رفت...

با بهت به اریان خیره شدم... حتی قدرت نفس کشیدن نداشتم... نگاهم چرخید سمت دست زنونه ای که دور بازوی آریان حلقه شده بود... نگاهم رو بالاتر اوردم.. چهره ی کسی نبود جز لیدا...

کنترلی روی پلک چشم چپم که داشت می پرید نداشتم... صدای لیدا مثل ناقوس مرگ تو سرم پیچ می خورد:

-سلامت کو...؟؟-

هنوز هم با نیش و کنایه حرف می زد... به زور زبونم رو حرکت دادم و زیر لب سلامی کردم که خودمم نشنیدم...

لیدا اخمی تو پیشونیش انداخت و با تشر گفت:

-برو اونور...

لبمو گزیدم و از جلوی در کنار رفتم... اریان حتی نگاهم نکرد... لبامو روی هم می فشردم تا مبادا گریه ام سر بگیره.. از جلوم رد شدند و داخل رفتند... تو حال روی مبل ها نشستند... ولی من هنوز همونجا ایستاده بودم... انگار پاهام به زمین میخ شده بود... دلم می خواست حداقل اریان حرفی بزنه ولی هیچی نمی گفت که هیچ حتی نگاهم نمی کرد...



در رو بستم و خیره شدم به لیدا و اریان...

مسلمانمی تونستم با این حال برم تولد... سرمو پایین انداختم... صدای خنده ها و قهقهه های لیدا که داشت با ناز و ادا از ماجراهای سفرش می گفت گوشم رو کر می کرد... از کنار حال به سمت پله ها رفتم... به محض اینکه پشتم رو بهشون کردم بغضم شکست و بقیه ی مسیر رو تا اتاق دویدم و در رو قفل کردم...

هیچ دلم نمی خواست اریان ضعف ام رو ببینه... چقدر راحت با این قضیه کنار اومدم... چقدر راحت مرگ خواهرشو فراموش کرد... و بیره ی گوشیم که توی جیب مانتوم بود باعث شد اشکام رو پاک کنم... السا بود که اس زده بود... بدون اینکه بازش کنم بهش زنگ زدم... صدای شادش بیشتر دلم رو لرزوند:

-جونم عشقم...؟؟

-السا...؟؟

از صدای تحلیل رفته ام فهمید که اتفاقی افتاده واسه همین با مکث پرسید:

-بارانا اتفاقی افتاده...؟

سعی کردم صدام رو صاف کنم ولی بدتر شد

-یک کاری بگم می کنی..؟

-بگو عزیزم چیزی شده...؟

-نه هیچی نشده..هیچی فقط... فقط من امروز نمی تونم پیام...

-چی..؟؟ یعنی چی..؟؟

-السا خواهش می کن نپرس بعدا برات توضیح میدم...

-اخه من به بقیه چی بگم؟؟

-نمی دونم یک بهانه ای بیار...بعدا برات میگم

-اما...

-خواهش میکنم السا حتی نمی خوام ایلیا بفهمه...

مکت طولانی کرد که گفتم:

-السا خواهش می کنم...

-باشه..

-مرسی..

-بعدا باید برام بگی ها چی شده...

-باشه برو

-میبینمت خدافظ

گوشی رو قطع کردم و انداختم کنارم...چشامو رو ازدرد بستم و سرم رو به زانوهای خمیده ام تکیه دادم و زدم زیر گریه...حتی قدرت تجزیه و تحلیل رو نداشتم...بالاخره که این اتفاق باید می افتاد ولی چرا انقدر تحملش سخته...سخت تر از اون چیزی که فکرشو می کردم...

انگشت اشاره ام رو گاز گرفتم تا از شدت اشکایی که روی صورتم روان بودند کم کنم ولی کم که نشد هیچ بیشتر هم شد...

چرا برام غیر قابل تحمل بود...؟؟چرا برام طاقت فرسا بود...؟؟ دیدن مردی که باهاش هیچ نسبتی نداشتم چرا برام این موضوع مسئله ی سختی بود...؟؟ چرا...؟؟چرا...؟؟چرا...؟؟

اریان مال من نبود... از اولش هم ما مال هم نبودیم... اتفاقی که باید می افتاد افتاد... چه فرقی به حال من داشت؟؟ لیدا باید برمی گشت و اریان باید می رفت... اما این اتفاق عذاب اورتر از چیزی بود که هرشب بهش فکر می کردم... هیچ وقت به ذهنم خطور نکرد که جداشونمون انقدر بخواد سخت باشه... دوماه فرصت کمی بود که بخوام به کسی اینطور عادت کنم... عادت؟؟ عادت..؟ واقعا این عادت بود..؟؟

\*\*\*

به ساعت رو میزیم نگاهی کردم.. عقربه ها ساعت ۱۲ شب رو به رخم می کشیدند... دلم نمی خواست برم پایین.. فکرم حسابی درگیر بود... از جام بلند شدم و پنجره رو باز کردم... سکوت همه جا رو فرا گرفته بود... حتی شب هم جز سکوت حرفی نداشت که بزنه... یاد ویالونم افتادم... بچه که بودم می رفتم کلاس ویالون... بابا هم برام یکدونه خریده بود ولی وقتی که از پیشم رفت لیدا دیگه نگذاشت کلاس برم و حتی مجبورم کرد ویالونم رو هم جمع کنم... منم دیگه فراموشش کردم... به سمت کمد قدیمی ام رفتم و کارتونی رو بیرون کشیدم و ویالونم رو از توش در آوردم... روش رو خاک گرفته بود.. با دستمال تمیزش کردم... همه چیزها از یادم رفته بود حتی یکدونه نت هم یادم نبود... دفترچه ی نت خوانی رو برداشتم.. شاید بتونم از روی این یک چیزایی بزنم... پایه ی دفترچه رو از کنار کمد برداشتم و جلوی پنجره تنظیم کردم.. خودمم جلوش ایستادم و ویالونم رو درست تو دستم قرار دادم و شروع کردم:

—از ای الهه — از، با دل من بساز

...

کین غم — — — — — انگداز — — — — — رود ز دلم

...

گـر دـل مـن نـیـا سـود از گـناه تـو بـود

...

بـیـا تـا ز سـر گـهـنت گـذرم

...

بـاز مـی کـنم دـست یـاری بـه سـویت دراز

...

بیا تا غم خود را با راز و نیاز ز خاطر ببرم

...

گـر، نـکـند تـیـر خـشمت، دلم را، هـدف

...

بـخـدا هـمچـون مـرغ پـرشـور و شـعـف، بـه سـویـت بـپریم

...

آنکه او به غمت دل ببند چون من کیست؟

...

نـاز تـو بـیش از ایـن بـهر چـیـست؟

...

تـو الـهـه نـازی در بـزم بـنـشین

...

من تو را وفا دارم بیا که جز ایــــمن نباشد هنرم

...

این همــــه بی وفا یی، ندارد ثــــمر

...

بخــــدا اگر از من، نگیــــری خبــــر، نیای اثــــرم

نمی دونم چرا ولی با زدن این اهنگ انگار اروم شدم ولی هنوز صورتم از اشک خیس بود.. با پشت دست اشکام رو پاک کردم... خواستم ویالون رو جمع کنم اما با سر و صدایی که از طبقه ی پایین به گوشم خورد سر جام ایستادم... صداها واضح نبودند... همینطور که ویالون دستم بود به سمت پنجره ی اتاقم که رو به حیاط جلویی بود رفتم و بازش کردم... صدای اریان می اومد:  
- فکر کنم این منم که باید در مورد زندگیم تصمیم بگیرم نه تو...

صدای جیغ مانند لیدا اومد:

- موقعی که پات به این خونه باز شد که از این حرف ها نمی زدی.. حالا واسه من زبون در آوردی..؟؟

- من از اولشم خواهان این رابطه نبودم...

- نبودی..؟؟ جالبه پس واسه همین اینجا شده بود پاتوقت...

- من با پای خودم نیومدم اینجا تو مجبورم کردی... مثل اینکه یادت رفته..؟؟

- واقعا که وقیحی...

- نه به وقاحت تو که حتی به بارانا نگفتی که تو...

صداس تحلیل رفت تا جایی که دیگه نشنیدم چی گفت... یعنی چه چیزی بود که لیدا به من نگفته بود... دوباره صداهاشون اوج گرفت... حوصله ی گوش کردن نداشتم... خواستم پنجره رو ببندم که درخونه باز شد... نمی دونم چرا ولی از کاری که می خواستم بکنم منصرف شدم و پنجره رو به همون حالت رها کردم... صدای لیدا بلندتر به گوش می رسید:

- فکر کردی مونده ی توام که بخوام باهات رابطه داشته باشم.. واسه من هزارتا بهتر از تو ریخته...  
- پس بهتره بری با یکی از همون هزار تا ...

و در خونه رو به شدت بهم کوبید... تا خواستم پنجره رو ببندم سرشو بلند کرد و منو دید... دیگه دیر شده بود واسه اینکه پنجره رو ببندم و تظاهر کنم که دعواشون رو نشنیدم.. واسه همین سرجام ایستادم و خیره شدم بهش...

نگاهش حتی تو اون تاریکی شب حسی رو بهم منتقل می کرد... یک حس نامعلوم و مبهم... نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم... چیزی تو چشماش بود که باعث شد تمام تنم گر بگیره... با این حال نمی شد از اون دوتا تيله ی قهوه ای رنگ چشم برداشت...

قطره ی اشکی از چشم راستم لجوجانه راهش رو روی گونه ام پیدا کرد و به زیر چونه ام لغزید... نمی دونم اشکم رو از اون فاصله دید یانه ولی سرش رو پایین انداخت و به سرعت حیاط خونه رو ترک کرد...

با بسته شدن در حیاط به خودم اومدم... بغضم رو رها کردم و از کنار پنجره سر خوردم و روی زمین نشستم و زانو هامو بغل گرفتم و سرمو روش گذاشتم...

\*\*\*

یک هفته از اون شب ننگین که شده بود کابوس شب های دیگه ام گذشته بود... اریان حتی یکبار هم نیومد... لیدا عصبی تر از اون چیزی بود که تصور می کردم... بوی سیگارهایی که می کشید همه جای خونه رو گرفته بودمدمام با تلفن حرف میزد و یا تو خونه قدم می زد.. همه ی این ها نشون از عصبانیتش بود...

نمی دونم چرا ولی گاهی با نگاه های نفرت انگیزش به من و یا خالی کردن عصبانیتش حس می کردم که مقصر تموم این مشکلات منم...

شاید می تونستم به یقین اعلام کنم که بدترین هفته ی عمرم رو سپری کردم...

تو این یک هفته حتی یک کلمه هم صحبت نکردم نه با لیدا و نه با کس دیگه ای...السا چندباری به گوشیم زنگ زد ولی جوابشو ندادم..می دونستم با این کارم خیلی نگرانش می کنم اما برام مهم نبود..اما بدتر از اون ایلیا بود که هر روز بدون استثنا زنگ می زد اما چه کسی بود که جوابش رو بده...؟؟

گاهی حتی با فکر کردن به این زندگی نکبت بارم فکر خودکشی به ذهنم می رسید اما با فکر اینکه بدتر از اینها هم هستن این فکر رو از ذهنم دور می کردم...خودمم نمی دونستم هدفم برای زندگی کردن چیه...؟؟ فقط زندگی می کردم..نفس می کشیدم...غذا می خوردم...راه می رفتم..ولی انگیزه ای نداشتم

\*\*\*

صدای زنگ موبایلم باعث شد که از افکارم به بیرون پرت شم...نگاهی به صفحه کردم..عکس ایلیا بود..همون عکسی که خودم بهش گفتم که باهم بگیریم تا برای پروفایلش تو گوشیم بزارم...

ریجکت کردم و دوباره به همون حالت خودم فرو رفتم و به نقطه ای نامعلوم روی دیوار خیره شدم...چقدر تحمل روزای تکراری سخت بود...مگه قبلا اینطور نبود...؟؟ همیشه من بودم و لیدا و یک خونه...ولی چرا حال هوای روزها فرق کرده...

چهره ی اریان جلوی چشمام نقش بست.با عصبانیت چنگی به بالشتم زدم و با غیظ روی زمین پرتش کردم...

-ازت متنفرم...متنفرم اریان حال ازت بهم می خوره...لعنتی چرا انقدر نبودنت سخته...

از زور حق هق شونه هام می لرزیدند...دوباره چهره ی خندون ایلیا روی صفحه موبایلم ظاهر شد...یک لحظه یاد پیشنهادش تو روز سیزده بدر افتادم...بهم گفت که منتظرم میمونه پس چرا

حتی یکبار هم ازم نپرسید... خیلی رو پیشنهادش فکر کرده بودم ولی هنوز جوابی براش نداشتم.. هر سری که می خواستم منطقی فکر کنم یاد اریان می افتادم ...

لبمو از حرص گزیدم

\_اِخه چرا یادت هم ادمو اذیت می کنه..

موبایل رو تو دستم گرفتم وبه عکس ایلیا نگاه کردم ... نمی تونستم با اریان مقایسه اش کنم.. نمی تونستم...

منطق عقلم رو از دست داده بودم و لج کرده بودم... حالا که اریانی وجود نداره چه کسی بهتر از ایلیا...

دلَم فریاد می زد که چنین کاری رو نکنم اما لج کرده بودم هم با خودم و هم با دلَم و هم با خدای بالای سرم... سرم رو بلند کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا معجزه ای برسون نمی خوام حتی فکر کنم که توام منو فراموش کردی...

دوباره به صفحه نگاه کردم... از صبح تا حالا که ساعت ۵ عصر بود ۱۲بار زنگ زده بود... چشمام بین دکمهی قرمز و سبز گوشیم در نوسان بود... شاید واقعا ته دلَم می خواستم خدا رو امتحان کنم که ببینم منو به معجزه می رسونه یا نه...؟؟ چشمام رو بستم و انگشتم رو روی دکمه ی سبز کشیدم و به گوشم چسبوندم:

-الو بارانا... بارانا... چرا جواب نمیدی...؟؟ بارانا خواهش می کنم یک چیزی بگو...

با صدایی که خودمم به زور می شنیدم گفتم:

-ایلیا...

احساس کردم که یک نفس عمیق کشید و با تشویش بسیار گفت:

-چرا جواب نمیدی...؟؟ نمی دونی دلَم هزار راه رفت... الان کجایی...؟؟



صدام خیلی خش دار شده بود...هیچ کسی هم انتظار نداشت که بعد از یک هفته چهچهه بزنم..دوباره گفتم:

-ایلیا من...

انگار از روی صدام پی به حال خرابم برد که گفت:

-بارانا چیزی شده..؟؟ چرا صدات گرفته..؟؟الان کجایی..؟؟

-ایلیا من خوبم...اتفاقی هم نیافتاده...خونه ام...

-اگه خونه ای چرا چند باری که اومدم در رو باز نکردی...؟؟

از حرفی که زد خجالت کشیدم...راست می گفت...اومده بود ولی من در رو باز نکرده بودم...چیزی جز سکوت برای جواب نداشتم...خودش فهمید واسه همین گفت:

-مهم نیست..الان خوبی..؟؟...می تونم پیام پیشت...؟

-اره خوبم مشکلی نیست...فقط بابت این جواب دادم که...

سکوتش بیشتر مصمم کرد که حرفم رو بزنم...ولی با این حال جمله ام رو نصفه ول کردم و گفتم:

-ایلیا تو هنوز هم سر پیشنهادی که بهت دادم هستی...

حتی از پشت تلفن هم جا خوردنش رو فهمیدم...چون مکث کوتاهی کرد و گفت:

-البته معلومه که هستم...اگه بخوای در این مورد حرف بزنیم می تونیم یک جایی همدیگرو

ببینیم...

دل نمی خواست باهش چشم تو چشم بشم... اینطوری نمی تونستم باهش حرف بزنم سریع  
گفتم:

- نه نه پشت تلفن راحتترم..

باشه ای گفت که باعث شد جمله ام رو دوباره از سر بگیرم:

- ایلیا نمی دونم بعد از این حرفایی که بهت بزنم بازم رو حرفت هستی یانه..؟؟

خواست چیزی بگه که مانعش شدم و سریعتر گفتم:

- خواهش می کنم ایلیا... خواهش می کنم تا آخر به حرفام گوش بده بعد تصمیم بگیر ..

مکثی کردم... وقتی دیدم حرفی نمیزنه ادامه دادم:

- چیزایی که می خوام بگم برام جز سخت ترین چیز های زندگیمه... حتی فکر کردن بهشون  
باعث میشه که عذاب بکشم... نمی خوام زیاد مقدمه چینی کنم... چون هیچ کدوم از این حرفام با  
مقدمه چینی چیزی از تلخیشون کم نمی کنه... چیزایی که خودت در مورد من می دونی اینه که  
دختریم که تو سن ۹ سالگی پدرشو از دست داده وبا مادرش تنها زندگی می کنه.. ولی این تمام  
واقعیت نیست...

لب پایینم رو مکیدم... خودمم مونده بودم که چجور جمله ام رو بیان کنم...

- ایلیا مادر من دیگه بعد از فوت پدرم برام مادری نکرد... نمی دونم اما گاهی اوقات فکر می کنم  
که اون هر لحظه منتظر بوده که پدرم بمیره... انگار براش عقده شده بوده.. از اون روزی که بابا  
رفت مامانم رو باید تو پارتی ها و مهمونی های شبانه پیدا می کردی... از اون روز بود که مامانم هر  
روز یک نفر رو می آورد تو خونه و این من بودم که شب ها گوشه اتاقم از عذاب این صحنه ها  
مچاله می شدم ولی اون هیچ وقت اینو نفهمید...

اوایل خیلی منزوی شده بودم... سعی می کردم با سرگرم کردن خودم با دوستانم خودمو اروم کنم  
تا این دردم رو فراموش کنم... تا اینکه با السا آشنا شدم.. دختری شاد و شیطون..

به جرئت می تونم بگم که بعد از آشنا شدن با تو و السا زندگی ام از این رو به اون رو شد...

سعی می کردم سختی ها رو فراموش کنم...همیشه سعی می کردم تو و السا رو مثل خواهر و برادر نداشته ام بدونم...تا حدودی هم موفق بودم... با این حال حرفی هم بهتون نزدم...نه در مورد خودم و نه در مورد لیدا...اما روزی که از بیمارستان مرخص شدم السا خیلی اصرار کرد که بدونه اریان کیه...؟؟نمی دونم چرا ولی بعد از ۱۰ سال مهر سکوتتم رو از رو لب هام برداشتم و گفتم...هرچی که بود رو به السا گفتم و البته مجبورش هم کردم که به کسی نگه حتی به تو...تمام این ماجراها گذشت تا اون روزی که باهم حرف زدی... حسابی جا خوردم...تو هیچی در مورد زندگی من نمی دونستی و روی ندونستنت این پیشنهاد رو به من دادی ولی این حق تو بود که بدونی...تو باید با عقلت تصمیم بگیری...و ازم شناخت داشته باشی...

سکوت کردم...شاید این سکوت اعلام می کرد که حرفی برای گفتن ندارم...سرم رو پایین انداختم..خودمم از حرفا و اعترافاتى که کرده بودم شرم داشتم

صدای گرم و با محبت ایلیا تو گوشم پیچید:

-همه ی این ها رو می دونستم...

چشمام تا آخرین حد گشاد شد..انقدر تعجب کرده بودم که زبونم قدرت حرکت نداشت...

از کجا می دونست...؟؟السا بهش گفته بود...؟؟السا دختری نبود که چیزی بگه..؟؟

صداش باعث شد که از فکر کردن های بیخود دست بردارم:

-نترس السا چیزی بهم نگفته...من خیلی زودتر از السا می دونستم...حالا از کجا و چجوریش رو بماند...اما فقط این رو بدون که من با در نظر گرفتن تمام اون چیز هایی که برای تو خیلی مهم هستن و فکر می کنی تو ایندت تاثیر دارند بهت پیشنهاد ازدواج دادم و حالا هم پای حرفم هستم و فقط نظر تو برام مهمه...

به لکنت افتاده بودم ...یک چیزی از درونم بهم نهیب می زد...

- بارانا مگه تو همینو نمی خواستی...؟؟ مگه نمی خواستی با ازدواج با ایلیا از شر تمام این سختی ها رها بشی..

نه نه... نمی خواستم... من دنبال یک معجزه بودم...

حالا که اون معجزه نرسیده... اریانی نیومده... پس زودتر جوابتو بگو دیگه...

نمی تونم.. نمی تونم... حالا که تو موقعیتش هستم... می بینم که نمی تونم...

صدای ایلیا باعث شد که قلبم به تپش بیافته...

- بارانا جوابت چیه...؟؟ باور کن هر کاری می کنم تا خوشبخت بشی..

چشمام رو بستم.. لرزش نامحسوسی زیر پوستم حس می کردم... چهره ی اریان جلوی چشمم ظاهر شد.. به سرعت چشمام رو باز کردم... نه نباید بهش فکر می کردم... اون هیچ ارزشی برای من نداره... هیچی... حتی یک لحظه هم فکر نکردم که دارم ایلیا رو به بازی می گیرم...

لب های خشک شده ام رو بازبون تر کردم و گفتم:

- ایلیا...

صدای بسته شدن در حیاط باعث شد که جمله ام رو ناتمام رها کنم... از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و همزمان تو گوشی گفتم:

- یک لحظه گوشی دستت باشه..

دستم رو روی دهانه ی گوشی قرار دادم... هنوز از صدایی شنیده بودم شک داشتم.. کنار پنجره ایستادم و به ارومی پرده رو کنار زدم... با دیدن قامت اریان که داشت به سمت خونه می اومد قلبم شروع کرد به زدن... لبخند محوی روی لبم ظاهر شد... به کل ایلیا رو که پشت خط منتظر بود فراموش کرده بودم... اریان وسط حیاط ایستاد و به سرعت سرشو بلند کرد... نفهمیدم چطور خودم رو از کنار پنجره کنار بکشم... صاف چسبیدم به سینه ی دیوار... قلبم دیوانه وار می کوبید... مطمئنا از روی لرزش پرده فهمیده که پشت پنجره بودم...

چشمام رو با لذت بستم و سرمو بلند کردم و زیر لب گفتم:

-خدایا شکرت...معجزه ات رو رسوندی...

نگاهی به موبایل انداختم...مونده بودم که چطوری با ایلیا صحبت کنم اما تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که موکولش کنم به یک وقت دیگه...واسه همین خیلی سریع موبایل رو به گوشم چسبوندم:

-ایلیا میشه یک وقت دیگه صحبت کنیم...

-باشه...بعدا همدیگرو می بینیم...

-اره اینطوری بهتره...من باید برم..فعلا..

-خداحافظا..

خودم از کاری که با ایلیا کردم پشیمون بودم و یک جورایی عذاب وجدان داشتم ولی وجود اریان اون هم در طبقه ی پایین نگذاشت زیاد به این موضوع فکر کنم...

به طرف در دویدم اما با یاد اوری لباس های تنم راهم رو به سمت کمد کج کردم...شلوار خرسی ام رو با یک شلوار جین و پیرهن مردونه ابی رنگم رو با یک تی شرت قرمز عوض کردم و موهامو با گیره بستم و از اتاق خارج شدم...ابی به سر و صورتم زدم و وقتی از خودم مطمئن شدم به سمت پله ها دویدم...

پله ها رو یکی دوتا می کردم تا زودتر به پایین برسم...سر پیچ ایستادم و نفسی تازه کردم...نباید فکر کنه که هول بودم...خانومانه با چاشنی کمی غرور و ناز از پله ها پایین اومدم...اریان روی کاناپه کنار تی.وی نشسته بود و لیدا هم روی مبل کنارش گرم صحبت بودند...

برای اینکه اعلام وجود کنم سرفه ای مصلحتی کردم و پشت سرش هم سلام کردم..لیدا برگشت سمتم اما اریان حتی نیم نگاهی هم نکرد...ذوقم در جا کور شد...خیلی بی شعوری...لیدا جوابم رو داد:

-سلام به روی ماهت عزیزم...

خدایی اینو دیگه نمی دونستم کجای عقلم جا بدم...؟؟ انقدر تعجب کرده بودم که نمی تونستم تکون بخورم... این اولین باری بود که لیدا جواب سلامم رو داده بود... دوباره صداش اومد و منو از ابهاماتم بیرون کشید:

-چرا اونجا ایستادی...؟؟ بیا بنشین..

اب دهنمو قورت دادم ونزدیکتر شدم...خواستم بشینم که لیدا گفت:

-نه بارانا...من یادم رفت وسایل پذیرایی رو بیارم...میشه تو زحمتشو بکشی...؟؟

لبمو از روی حرص بهم فشردم و دهنمو باز کردم تا یک چیزی بارش کنم ولی با فکر اینکه شاید بتونم با پذیرایی کردن خودمو یک نشونی بدم سری تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه...قهوه جوش رو به برق زدم و منتظر شدم...

فکرم رفت سمت اریان...یعنی چی شده که باعث شده اریان انقدر تغییر کنه...خدایا معجزه ات حرف نداشت...قهوه رو تو سه تا فنجان ریختم و یک بیسکوئیت هم کنارش گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم...

لیدا حرف میزد و اریان با اخمای گره کرده سر تکون می داد...سینی رو جلوی لیدا گرفتم..برداشت...حالا نوبت اریان بود...جلوش خم شدم..حتی سرشو بلند نکرد و با همون جدیتش قهوه اشو برداشت...حتی تشکر هم نکرد...

دلهم می خواست همین سینی رو محکم تو سرش بکوبم...عوضی...تموم سعی ام رو کردم تا اشکم در نیاد...سینی داشت تو دستام می لرزید...واسه اینکه بیشتر از این ضایع نشم سریع سینی رو گذاشتم روی میز و روی مبلی که روبه روی اریان بود نشستم...حتی قهوه ام رو برنداشتم...

بغض روی گلوم سنگینی می کرد...تحمل نداشتم...هر ان ممکن بود که اشکم دریاد... از جام بلند شدم تا برم تو اتاقم اما با صدای لیدا سر جام ایستادم:

-بارانا کجا...؟؟ بمون کارت دارم...؟؟

دستام رو مشت کردم... تو که هیچ وقت کاری با من نداشتی حالا...

با غیظ سرجام نشستم... اریان با فنجون قهوه اش بازی میکرد... منتظر به لب های لیدا چشم دوختم... یکم از قهوه اش رو خورد و گفت:

- شاید این حرف یکم شوکه اتون کنه ولی بالاخره که باید بفهمید...

گنگ نگاهش کردم... از چی داشت حرف میزد...؟؟ چشم از من برداشت و به اریان نگاه کرد:

- بزار اینطوری بگم... من وقت گرفتم که باهم بریم سونوگرافی...

انقدر سریع سرم رو بالا اوردم و نگاهم رو از پایه میز به لیدا دوختم که حس کردم گردنم رگ به رگ شد... زیر چشمی به اریان نگاه کردم... اون هم مثل من به لیدا نگاه می کرد و منتظر ادامه ی حرفش بود... لیدا خنده ای کرد:

- چیه...؟ چرا اینطوری نگاه می کنید...؟؟ می خوام فقط بینم بچمون دختره یا پسر...؟؟

اریان که دیگه مشخص بود خیلی عصبی شده از جاش با ضرب بلند شد و با عصبانیت داد زد:

- چی میگی لیدا...؟؟ درست حرف بزن... بچه دیگه چه صیغه ای...؟؟

لیدا متقابلا از جاش بلند شد:

- این بچه ای که تو شکمم بچه امونه... یعنی انقدر درکش سخته...

- چی الکی داری برای خودت خیال بافی می کنی... چه غلطی کردی که باز داری گردن من می اندازی...؟؟

- غلط...؟؟ من چه غلطی کردم...؟ خنده داره... گوش کن اریان... این بچه پدرش تویی... باید هم پای کاری که کردی بمونی...

اریان عصبی به موهاش چنگ زد و طول عرض حال رو طی کرد...

- من... من که اصلا هفته ی پیش با تو رابطه نداشتم...

-منم که نگفتم داشتی... این بچه تازه رفته تو سه ماه...

صداها تو سرم می چرخید... پاهام جلوی میز به بهم قفل شده بود... حتی قدرت حرکت نداشتم... صورتتم خیس بود... اشکام از زیر چونه ام روی شلوارم می ریختند... به جای خیس شده ی شلوارم خیره شده بودم... نفسم بالا نمی اومد... تمام تنم می لرزید...

صدای اریان رفته رفته بالا می رفت ولی من هیچی نمی شنیدم... هیچی!!

نمی خواستم که بشنوم... از فشاری که به لبم می دادم پوستش کنده شد... تحمل این فضا و این جو برام غیر قابل تحمل بود... تمام انرژی باقی مانده ام رو تو پاهام ریختم و خودمو از مبل کندم...

با بلند شدن من، لیدا و اریان به جر و بحثشون پایان دادند به سمتم برگشتند... توجهی نکردم... قدم های سستم رو پشت سر هم به سمت پله ها روان کردم... پام که به اولین پله رسید تعادل رو از دست دادم... پاهام حتی تحمل وزن خودم رو نداشتند... دستم رو محکم به نرده گرفتم... صدای بارانا گفتن اریان تو خونه پیچید... برام مهم نبود... حتی نگاهش نکردم و به راهم ادامه دادم... اکسیژن به ریه هام نمی رسید و این راه رفتن رو برام سختتر کرده بود... از پیچ پله ها خارج شدم و خودمو به طبقه ی بالا رسوندم...

دستگیره ی در اتاق رو با شدت باز کردم و خودمو پرت کردم و به سمت پنجره دویدم... به سرعت بازش کردم... هوای این خونه خفقان بود... دستم رو به کناره ی پنجره تکیه دادم... نفس های عمیقی که می کشیدم از التهاب درونم کم می کرد...

سرفه های شدیدم گلوم رو می سوزوند... احساس می کردم تمام محتویات معده ام داره به سمت دهانم هجوم میاره... بطری اب رو از روی میز برداشتم و توی صورتتم پاشیدم...

تی شرتتم خیس شد... مهم نبود... سردی اب شوکی بود تا دوباره گریه ام رو از سر بگیرم... روی زمین نشستم... صدای گریه ام توی اتاق می پیچید و دوباره به گوش خودم می رسید... انگار داشت ضعفم رو بهم یادآوری می کرد... سرمو بلند کردم و نالیدم:



-این همه بهم سختی دادی هیچی نگفتم...تنهایی دادی هیچی نگفتم...یتیمم کردی هیچی نگفتم...مادرم رو هم ازم گرفتی هیچی نگفتم...عاشقم کردی هیچی نگفتم...اما این بار دیگه نمی تونم هیچی نگم...نمی تونم...

کسی رو که دوشش داشتم پسم زد نه با گفتارش با رفتارش...

می خوام اذیتم کنی...؟؟اره...می خوامی ضعف بنده ات رو ببینی...؟؟ آره من ضعیفم...من ضعیفم... نمی تونم در مقابل بدبختی هام گریه نکنم...اما تو که خدایی چکار کردی...؟؟؟

برام مهم نبود که دارم کفر می گم...انگار دلم می خواست تمام بهانه های بدبختی هامو سر خدا بریزم...

-خدایا معجزه ات همین بود...؟؟به چی می خواستی دل خوشم کنی...؟؟هان...؟؟هان...؟؟ان...؟؟  
دیگه زوری برای نالیدن نداشتم..روی زمین دراز کشیدم...ذهنم خلا بود...خالی..خالی...چشمام سنگینی می کرد...و پلک های سنگینم آروم آروم روی هم افتاد...

\*\*\*

به چشمام فشار اوردم تا بازشون کنم..اولین چیزی که به چشمم خورد پایه تختم بود...مکان و زمان رو فراموش کرده بودم..از جام بلند شدم ... اتاق تاریک بود...دستم رو روی دیوار چرخوندم و کلید برق رو پیدا کردم و زدمش...نور مهتابی چشمم رو زد

کورمال کورمال گوشیم رو پیدا کردم...ساعت ۹ شب بود...۹ تا میس کال داشتم با ۵ تا اس.ام.اس...

فقط ۲ میس کال ماله ایلیا بود و بقیه اش مال اریان...حتی حوصله ی خوندن اس هاشم نداشتم...بدون اینکه بازشون کنم همه رو حذف کردم...موبایلمو رو تختم پرت کردم...

اسم اریان رو که دیدم دوباره تمام اتفاقات یادم اومد...من نمی تونستم اینجا بمونم و یک مرگ تدریجی رو داشته باشم...باید می رفتم حتی اگه...

با رسیدن فکری به ذهنم به سمت گوشیم پرواز کردم... از تو مخاطبین گوشیم اسمش رو پیدا کردم

-خدا یا خواهشا شماره اش رو تغییر نداده باشه...

دکمه ی اتصال رو لمس کردم و موبایل رو به گوشم چسبوندم... خیلی بوق خورد دیگه نا امید شده بودم... خواستم قطع کنم که صداشو شنیدم:

-الو...؟؟

موندم چی بگم...؟؟ اصلا برای چی تماس گرفتم...؟؟

-عمو...؟؟

مکثی کرد .. انگار نشناخت... دوباره گفتم:

-عمو... منم بارانا...

صدای متعجبش تو گوشی پیچید:

-خدای من بارانا... عمو خودتی...؟؟ حالت خوبه...؟؟

خواستم بگم نه ...افتضاحم ولی چیزی نگفتم:

-بله عمو.. خودمم.. خوبم شما خوب هستید...؟؟

- منم خوبم صداتو شنیدم بهتر شدم... کجایی...؟؟

-مهم نیست من کجام .. اما از تون یک خواهش دارم...

-بگو دخترم چیزی شده...؟؟

-عمو.. من .. من می خوام یک خونه اجاره کنم...

-اجاره کنی...؟؟ یعنی چی...؟؟ مگه تو الان خونه نیستی...؟؟

- چرا عمو خونه ام... اما... اما... من... خواهش می کنم چیزی نپرسید فقط از تون یک مقدار پول می خوام... قول میدم سریع بهتون برگردونم...

- چی میگی دخترم...؟؟ تو کجا می خوای بری...؟؟ مگه من می تونم از تو پول بگیرم...؟؟

- خواهش می کنم من الان...

- صبر کن... همین الان میای کرج تا بفهمم چی شده...

- نه عمو...

- نه نداره... همین که گفتم... ادرس رو هم میگم که برات پیام بزنند

- اما من واقعا....

- همین که گفتم... میای اینجا تا باهم صحبت کنیم... باشه...؟؟

از روی ناچاری باشه ای زیر لب گفتم و تماس رو قطع کردم...

فکر بدی هم نبود... یک مدت کرج می موندم تا حالم بهتر بشه.. بعد یک فکری می کردم.. دلم نمی

خواست کسی از رفتنم بویی ببره... واسه همین باید نصف شب می رفتم... با اینکه ۶-۷ ساعت

چیزی نخورده بودم اما با این حال گرسنه نبودم و اشتهایی هم برای خوردن نداشتم...

چمدون قدیمی ام رو از تو کمد بیرون کشیدم.. هرچی لباس داشتم و نداشتم رو ریختم توش... هر

چی که به فکرم می رسید رو بر می داشتم... عکس بابا هم که روی پاتختی بود رو برداشتم و روی

لباسام گذاشتم و زیپ چمدون رو بستم... لباس های خودمم عوض کردم...

ساعت ۱۲ شده بود ولی هنوز باید صبر می کردم... لیدا عموما دیر می خوابید حتی اگه از پله های

خارج از خونه می رفتم ممکن بود بفهمه... باید منتظر می موندم... دو ساعت باقی مونده رو خودم

رو با هزار و یک چیز سر گرم کردم...

به ساعت مچی ام نگا کردم... ساعت دو بود... الان وقتش بود... به آژانس زنگ زدم و تایید کردم که

سر کوچه منتظر باشه... در خونه رو اروم باز کردم... چمدونم سنگین بود ولی هر جور که شده باید

بی سر و صدا کار می کردم... در خونه رو بستم و از خونه خارج شدم... تا سر کوچه فقط می  
دویدم... به نفس نفس افتاده بودم...

یک پراید سفید رنگ با علامت اژانس ایستاده بود... خدا رو شکر کردم که راننده اش مردی  
میانسال بود... با دیدن چمدونم از ماشین پیاده شد و در صندوق رو باز کرد و کمکم کرد تا  
چمدون رو عقب بگذارم...

در عقب رو باز کردم و نشستم... اونم سوار شد و پرسید:

- خانم کجا می رید...؟؟

فقط یک کلمه گفتم:

- کرج...

از محله امون که خارج شدم نفس راحتی کشیدم... برام سخت بود... همین رفتنم نشون می داد که  
این ماجرا برام غیر قابل تحمله و یکجورایی شکست محسوب میشه... من داشتم فرار می کردم از  
مشکلی که برام به وجود اومده از احساس ضعیف بودن خودم گریه ام گرفت

راننده از تو آینه نگام کرد :

- مشکلی دارید اگه آهنگ بزارم...؟؟

سر مو به نشونه ی نفی تکون دادم... چند لحظه بعد آهنگ بزن زیر گریه رضا شیری از ضبط  
ماشین پخش شد:

نزار امشبم با یه بغض سر بشه...

بزن زیر گریه چشات تر بشه...

بزار چشمتو خیلی اروم روهم...

.

بزن زیر گریه سبک شی یکم...

.

یه امشب غرور رو بزارش کنار...

.

اگه ابری هستی با لذت بار...

.

هنوزم اگه عاشقش هستی که...

.

نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه...

.

غرورت نزار دیگه خسته ات کنند...

.

اگه نیست باید دلشکسته ات کنند...

.

نمی تونی پنهون کنی...

داغونی...

.  
نمی تونی یادش نباشی...

.  
به این اسونی...

.  
هنوز عاشقی و دوشش داری تو...

.  
نشونش بده اشک های جاریتو...

.  
نمی تونی پنهون کنی...

.  
داغونی...

.  
نمی تونی یادش نباشی...

.  
به این اسونی...

.  
نزار امشبم با یه بغض سر بشه...

.  
بزن زیر گریه چشات تر بشه...

.  
بزار چشمتو خیلی اروم روهم...

.  
بزن زیر گریه سبک شی یکم...

.  
یه امشب غرور رو بزارش کنار...

.  
اگه ابری هستی با لذت ببار...

.  
هنوزم اگه عاشقش هستی که...

.  
نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه...

.  
غرورت نزار دیگه خسته ات کنند...

.  
اگه نیست باید دلشکسته ات کنند...

.  
نمی تونی پنهون کنی...

.  
داغونی...

.  
نمی تونی یادش نباشی...

.  
به این اسونی...

.  
هنوز عاشقی و دوشش داری تو...

.  
نشونش بده اشک های جاریتو...

.  
نمی تونی پنهون کنی...

.  
داغونی...

.  
نمی تونی یادش نباشی...



به این اسونسی...

خدایا چی رو می خوای بهم یاداور بشی...؟؟ توام می خوای ضعیف بودنم رو به رخم  
بکشی...؟؟ چقدر این اهنگ الان توصیف حال من بود...خدایا کمکم کن...

\*\*\*

یک بار دیگه به پلاک خونه نگاه کردم...۳۲...یک در قهوه ای رنگ بود که از همین بیرونش کاملا  
مشخص بود که چه خونه ی قشنگیه...با مکث زنگ در رو زدم و منتظر شدم...کسی جواب  
نداد...به ساعت مچی ام نگاه کردم .انتظاری هم نداشتم کسی جواب بده...

کلافه به سنگ جلوی پام ضربه ای زدم که در باز شد...با دیدن سایه ی مردی که صورتش تو  
تاریکی محو شده بود سرجام ایستادم...جلوتر اومدم...رو چهره اش دقیق شدم...  
صورت کشیده با چشمای تیره رنگ و ته ریش سفید رنگ و موهای کم پشت جو گندمی...خیلی  
تغییر کرده بود...خیلی...

زیر لب زمزمه کردم:

-عمو...؟؟

انگار با گفتن عمو از جانب من حافظه اش یاریش کرد و رنگ نگاهش تغییر کرد

-بارانا...تویی دخترم...؟؟

بی اراده به سمت اغوشش که برام باز شده بود رفتم...نیاز داشتم به این اغوش...به این گرما...به اینکه یک نفر هم هست که ازم حمایت کنه... و چقدر از عمو رضام که هیچ نسبت تنی باهام نداشت ممنون بودم که بدون هیچ قیمتی این اغوش رو برام باز کرده بود...

منو به خودش فشرد و اروم ازم فاصله گرفت...

-بیا تو..بیا تو که باید قصه ی هزار شبت رو برام تعریف کنی...

لبخندی زدم...لبخندی به روی چهره ی این پیرمرد و پوزخندی به روی قصه ی هزار شب زندگیم...

داخل رفتم...همینطور که حدس می زدم خونه ی بزرگ و قشنگی بود...

عمو راهنماییم کرد که تو هال بشینم...خونشون در عین حال که مثل عمارت های سنتی بود مدرن هم بود...عمو به سمتی که فکر کنم اشپزخونه بود رفت و بعد از چند دقیقه ی کوتاه با یک سینی چای برگشت...

-ممنونم چرا زحمت کشیدید...این وقت شب هم بیدارتون کردم..

-نه دخترم بیدار بودم...داشتم باغچه ها رو اب می دادم...

-پس حتما زنعمو خواب هستند...

لبخند دلنشینی زد:

-نفیسه خیلی وقته که خوابیده..خوابی که هیچ وقت بیداری نداره...

متوجه ی منظورش شدم...با خودم گفتم عمو که بچه نداره پس حتما با فوت زنعمو چقدر تنها شده...

-متاسفم...من خبر نداشتم کی این اتفاق افتاد...؟؟

-۴سالی هست که خودمو به نبودنش عادت دادم...

بعد سریعاً خودش برای عوض کردن بحث گفت:

- بگو ببینم تو چه خبر...؟؟ ولی بگما هنوز اولشه... توام عادت می کنی...

گنگ نگاهش کردم:

- به چی...؟؟

- مثل من به نبودنش... تعریف کن...

- متوجه نمی شم... به نبود چی...؟؟

- چی نه کی... همون مردی که بخاطرش اینجا اومدی...

سرمو زیر انداختم و به فنجون چای که عطر هلش داشت بینی ام رو نوازش می داد خیره شدم... از

این موهای سفید تعجبی نداشتم که زودتر از این ها ماجرا رو بفهمه...

- شما که فهمیدید دیگه نیازی به تعریف نیست...

- من که پیشگو نیستم... بگو بابا.. بگو...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم... تمام اون چیزهایی رو که روی دلم سنگینی می کرد و گفتم و اون با

طمأنینه گوش می داد... از همون روز اولی که بابام رفت گفتم تا الانی که جلوش نشستم... وقتی

تموم شد تازه فهمیدم که چشمام خیسه... با مرور زندگیم تازه فهمیدم که چقدر سختی

کشیدم... ته مونده ی چاییم رو بدون اینکه بخورم روی میز قرار دادم...

در تمام حرفام عمو هیچی نمی گفت و فقط در آخر گفت:

- دیگه نمی گذارم که اذیت بشی...

و همین یک جمله کافی بود برای دل گرم شدن من... برای اینکه بدونم یکی هست... یکی که بتونم

بهش اعتماد کنم... عمو یکی از اتاق های خونشون رو بهم داد و وقتی که خواست منو تنها بزاره تا

با خودم خلوت کنم بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت:

-همون بارانای قبلی شو...من مطمئنم که تو می تونی همون بارانا بشی...

\*\*\*

بی حوصله از جام بلند شدم...دیشب انقدر فکر و خیال کرده بودم که تا دم دمای صبح بیدار بودم  
واسه همین ساعت ۱۱ از خواب بلند شدم...به موبایلم نگاهی کردم...چقدر مهم شده بودم  
من(؟)...۱۳ تا میس کال داشتم که ۵تاش از ایلیا بود و ۶ تاش از اریان و ۲ تا از السا...مثل همیشه  
اریان رکورد ایلیا رو زده بود...اگه بخواد هر روز با زنگ زدنشون باعث بشه که من یاد گذشته  
بیافتم پس باید یک فکری بکنم...باید خطم رو عوض می کردم...

سیمکارت موبایلم رو دراوردم و تو کشوی پاتختی گذاشتم...دستی به سر و صورتتم کشیدم و از  
اتاق خارج شدم...با دیدن عمو روی صندلی چوبی روی ایوون لبخندی گوشه ی لبم اومد...

-سلام...

سرشو از تو کتابی که می خوند بالا آورد

-سلام ظهرت بخیر...

سرمو پایین انداختم...

-شرمنده ..دیشب زیاد نتونستم راحت بخوابم..واسه همین دیر خوابم برد...

-دشمنت شرمنده باشه..بیا صبحونتو بخور...

بعد به میز صبحونه ای که روی ایوون پهن بود اشاره کرد...

با اینکه میلی به خوردن نداشتم اما دلم خیلی ضعف می رفت...پشت میز نشستم و مشغول  
شدم...هنوز لقمه اول رو قورت بودم که یاد سیمکارت افتادم...با اب پر تقال لقمه رو به زور قورت  
دادم و گفتم:

-عمو...؟؟

-بله..میشه برای من یک خط جدید بگیرید...

عینکش رو روی چشمش جا به جا کرد:

-باشه به حسین اقا میگم که برات بگیره...

-حسین اقا...؟؟

-اره مرد خوبیه برای من کار میکنه...خریدها رو انجام میده و خانومش هم هر روز به کارهای  
خونه می رسه...

با حرف عمو چیزی به ذهنم رسید واسه همین دوباره گفتم:

-میشه من یک خواهشی بکنم...؟؟

-بگو دخترم...

-من...من می خوام کار کنم...

عمو سریعاً چینی به ابروش انداخت...

-دوست ندارم دیگه چیزی بشنوم...

-اما اچه من که نمی تونم سربار...

-تو سربار هیچکی نیستی و اتفاقاً خوب کاری کردی که اومدی اینجا..من اینجا زیادی تنهام..

-من...

دستشو به نشونه ی ساکت باش بالا آورد و گفت:

-فقط بگو چشم...

دهنم بسته شد...از همین اول مشخص بود که رو حرف عمو نمی تونم حرف بزنم...از روی ناچاری

چشمی گفتم و صبحونه ام رو خوردم...

بعد از صرف صبحونه باتشکری مختصر به اتاقم برگشتم...حتما تا حالا همه نبود من رو تو خونه فهمیدند...دلم به حال خودم میسوزه...سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم

-دیگه تموم شده نباید فکر کنم...

با دیدن چمدونم گوشه ی اتاق نفس عمیقی کشیدم...دیشب نتونسته بودم وسایلم رو مرتب کنم...به سمتش رفتم و درش رو باز کردم.... اولین چیزی که به چشمم خورد. دو تا قاب عکس بود . که یکیش مال السا و ایلیا بود .یکی دیگه هم مال بابام...

انقدر یک لحظه دلم براشون تنگ شد که بی اراده دو تا قاب رو تو بغلم فشردم. دلم برای دیدنشون پر کشید. اما باید خودمو عادت می دادم....

هرچی با خودم کلنجار رفتم که قاب ها رو تو کمد بزارم دلم نیومد...روی پاتختی یک جا رو براشون خالی کردم.لباسام رو توی کمد چیدم. تمام سعیم رو می کردم تا به گریه نیافتم.کارم تا عصر طول کشید. ...حتی وقتی اسیه برای ناهار صدام زد نرفتم...کنار پنجره ایستاده بودم و به اسمون قرمز که مثل دل من منتظر یک تلنگر برای باریدن بود خیره شدم.

تقه ای به در خورد و متعاقبا در باز شد. اسیه با یک سینی حاوی قهوه و بیسکوئیت کنارش وارد شد.

-خانم ناهار که نخوردید براتون قهوه اوردم...

-ممنون.قهوه اش شیرینه..؟

-بله خانوم.

-لطفا تلخ بیارید...

سری تکون داد و رفت تا قهوه رو عوض کنه...اریان همیشه قهوه ی تلخ می خورد. دوباره دلم گرفت.لعنت به تو که حتی عادت هاتم گرفتم.

اسیه قهوه ی تلخ رو برام آورد و رفت.

بوی تلخیش منو یاد زندگی تلخ می انداخت. هوس کردم که اهنگ گوش بدم. از توی گوشیم  
اهنگ بارون بارید ملانی و علیشمس رو پلی کردم. به تاج تخت تکیه دادم. همینطور که قهوه ام رو  
مزه مزه می کردم. به بارونی که هر لحظه داشت شدت می گرفت خیره شدم:

بارون بارید ....

تو بارون اشکای چشمامو ندید...

گرمی شونه هاشو ازم گرفت...

من موندم یک تب شدید....

من تنهام .....

تو که قهری باهام...

نمونده تو سینه ات عشقی برام ....

حالا من اسیر فاصله هام...

بهم زدی...

عشقتو بامن....

تصمیمتو گرفتی نامرد....

حالا من هنوز چشم به راهم....

خیلی مستم....

من تو فکر توام....

تو ...

تو بغل یکی دیگه ولو..

ولی نداره عیبی اصن....

خودمم خسته شدم ..

بس که به هر سازی که زدی هی می رقصم..

راستشو بخوای طاقتی نمونده برام...

دوس دارم همچی تموم شه الان...

نمی خوام وقتم الکی حروم شه برات...

به درد تو می خوردند فقط همون پسر!!!.....

که پارتی کنند با تو وامثال تو....

فقط واسه یکی دو شب حال می کنند....

چته.....؟

رنگت پریده...؟

تو چرا فسی...؟

تو که دست رد نمی زنی به سینه کسی...؟

تو که اسمت همه جا یهو پیچید....

بگو چطور بغل همه ولو میشی...؟

آخ تف به روت...

تف به این شانسم...

کاش تو رو از روز اول نمی شناختم.....



بازم قطره های بارون.....

نالہ های اروم ....

چشایی کہ خیسہ از خاطراتہ با اون.....

منم خستہ و روانی و داغوووون.....

من تنہام ...

تو کہ قہری باہام ...

نموندہ تو سینہ ات عشقی برام...

حالا من اسیر فاصلہ هام...

بہم زدی...

عشقتو با من ...

تصمیمتو گرفتی نامرد...

حالا من ہنوز چشم بہ راہم....

برو ہمہ جا....

بگو کہ از سر مزیدی دیگہ بہ موندتم نیست اصلا ہم نیازی .....

میگی دوسم داری...

ہنوز عاشقمی.....

اینم یکی از اون دروغات کہ اکثرا می سازی....

تو نمی تونی جبران کنی اشتباہتو.....

برو واسه کس دیگه بریز عشوه هاتو.....

دلم انقدر ازت دیگه زده شده که حاضر نیستم دیگه بشنوم صداتو....

بارون بارید...

تو بارون اشکای چشممو ندید...

گرمی شونه هاشو ازم گرفت...

من موندم و یه تب شدید.....

چند بار دیگه اهنگ رو گوش کردم. اواسط اهنگ تازه فهمیدم که صورتم از اشک خیس شده و بالشتم از گریه ... قهوه ام هم یخ کرده بود. سرم درد می کرد. السا همیشه برای رفع سردرد دوش اب یخ رو پیشنهاد می داد...

رفتم تو حموم... شیر رو باز کردم... با لباس رفتم زیر دوش اب یخ... پوستم از سردی اب دون دون می شد... ولی من لجباز تر بودم... نیم ساعتی تو حموم زیر دوش نشسته بودم. سردردم بهتر شده بود. ولی با این حال به اسیه گفتم که برام مسکن بیاره و تاکید هم کردم که شام نمی خورم... با خوردن مسکن نفهمیدم چطور شد که سرم نرسیده به بالشت بیهوش شدم...

\*\*\*

سرم سنگین بود. خودمم حس می کردم که شدید سرما خوردم. وقتی از حموم اومدم یادم رفت که پنجره ی اتاق رو ببندم. لباس خوابم رو با یک شلوار جین مشکی و یک تی شرت سرمه ای عوض کردم. از رنگ های روشن بیزار بودم... بهتره بگم بیزار شدم...

عطسه ای کردم و دماغم رو بالا کشیدم. از اتاق خارج شدم. اسیه داشت میزها رو گردگیری می کرد با دیدن من گفت:

-سلام خانوم...

نمی دونم چی تو صورتتم دید که با نگرانی گفت:

-خانوم شما حالتون خوبه..؟

سری تکون دادم.

-خوبم... (خودم از صدای تو دماغیم تعجب کردم) در ضمن انقدر منو خانم خانم صدا نزن. بگو بارانا...

-چشم خانوم ..یعنی بارانا خانوم...

پوفی کشیدم و دوباره عطسه ای کردم. که اسیه با نگرانی اومد جلو:

-بارانا خانوم شما حالت خوب نیست نگاه چشاتون قرمزه..

دستی به پیشونیم کشید:

-یاخدا شما داری تو تب می سوزی..الان آقا رو صدا می زنم.

خواست بره که صداش زدم:

-اسیه کجا میری..؟ وایستا ببینم...من حالم خوبه ..قرص بخورم خوب میشم

-اما خانوم.....

-اولا خانوم نه فقط بارانا...دوما یک قرص بده من... سومایک سوپ هم درست کنی عالی

میشه...یادت که نرفته من هنوز دستپختت رو نخوردم...

با شک نگاهم کرد:

-مطمئنید...؟

-اره زود باش

-چشم الان..

روی مبل نشستیم. شقیقه هامو ماساژ دادم. اسیه با یک سینی مملو از صبحونه اومد.

-ای بابا اسیه..... گفتم برو قرص بیار.

-بارانا خانوم شکم خالی که همیشه قرص خورد. شما دو لقمه بخورید.

به زور بهم دو لقمه داد تا بتونم مسکن رو بخورم. روی کاناپه دراز کشیدم. اونم رفت تا سوپ درست کنه. نمی دونم عمو کجا رفته.. ولی انقدر حالم بد بود که نتونستم زیاد فکر کنم.

بوی سوپ کل خونه رو برداشته بود. ..بعد از چند ساعت که من همش رو در حال چرت بودم . اسیه با یک کاسه سوپ و لیمو تازه اومد و مجبورم کرد که تا آخرش بخورم.. دوباره دستی به گونه ام کشید:

-بارانا خانوم شما هنوز تبت بالاست...بزار حداقل به اقا زنگ بزنم.

-عمو کجاست مگه..؟

- با حسین اقا رفتند برای سرکشی به عرایض... تا شب هم نمی آیند..

-پس اصلا لازم نیست که زنگ بزنید. استراحت کنم. خوب میشم...

-اینطوری که نمیشه. شما هر لحظه داره حالتون بد میشه...

-اسیه میگم حالم خوبه گیر نده.. برو به کارت برس..

-پس چیزی خواستید صدام کنید.

-باشه برو..

اسیه رفت و منم سر جام دراز کشیدم. چشمام رو بستم...اما سرفه های خشکی که می کردم نفس برام نگذاشته بود. احساس می کردم گلووم خراشیده شده.. با اینکه دیشب زود خوابیده بودم و صبح هم دیر بلند شدم. بازم پلکهام سنگینی می کرد.

صداهای اطرافم رو می شنیدم ولی نمی تونستم عکس العملی نشون بدم. یا حرکتی انجام بدم  
تمام تنم لس شده بود. صدای عمو تو سرم می پیچید..:

-بارانا... بارانا... حالت خوبه..؟ اسیه تو چکار کردی..؟ نباید خبر می دادی؟

اسیه با گریه: اقا بخدا خانم نداشتند به شما خبر بدم.

ضربه های پی در پی به صورتم می خورد:

-بارانا... بارانا چشمات رو باز کن...

زیر لب ناله ای کردم که خودمم نشنیدم

-حسین اقا برو ماشین رو روشن کن. باید ببریمش بیمارستان

-چشم اقا.

-اسیه توهم برو یک پتو بیار. بارانا عرق کرده نمی تونیم همینجوری ببریمش بیرون.

-چشم..الان

با پیچیده شدن جسم گرمی دورم فهمیدم که پتو رو آوردند. اسیه و عمو کمکم کردند و تقریباً  
بلندم کردند و داخل ماشین گذاشتنم... نفهمیدم کی رسیدم به بیمارستان و کی دکتر معاینه ام  
کرد و کی بهم سرم زدند...

فقط همینو فهمیدم که سرم تموم شد و تزریقاتم بهم زدند و دوباره سوار ماشین شدم و برگشتم  
خونه.. عمو نداشت که برم تو اتاقم و منو روی مبل های هال خوابوند و اسیه هم پاشویه ام  
کرد. انقدر بی حال بودم که توان مخالفت کردن هم نداشتم. اسیه هم به زور عصاره ی گوشتی که  
درست کرده بود رو توی حلقم می ریخت.

\*\*\*

از بزاع بدی که توی دهنم جمع شده بود چهره ام رو توهم کشیدم. دیشب اصلا نتونستم راحت بخوابم. تنفس با دهن برام خیلی سخت بود. از جام بلند شدم. هنوز سرم سنگین بود. اسیه رو صدا زدم

اسیه سراسیمه وارد حال شد. با دیدن من سریع اومد پیشم:

-سلام بارانا خانوم... شما چرا ایستادید...؟ حالتون خوب نیست. بنشینید تا برم براتون صبحونه بیارم.

-نه نمی خورم. عمو کجاست؟

-مگه میشه خانم.. شما باید تقویت بشید. اقا هم تا صبح بالا سرتون بیدار بودند. بعد از اذون رفتند تا استراحتی بکنند. حالا بشینید تا من برم...

-اسیه میگم نمی خوام...

-مگه دست خودته...

با صدای عمو برگشتم. روبه اسیه گفتم:

-تو برو صبحونه رو بیار.

-چشم

عمو به من اشاره کرد که بشینم. خودش هم کنارم نشست

-بهت چی گفتم؟

-چی؟

-اینکه باید بشی همون بارانا...

سرمو زیر انداختم.

اما تو بجای اینکه سعی کنی فراموششون کنی. روز به روز با یاد اوریشون داره حالت بدتر میشه...

چیزی برای گفتن نداشتم. عمو راست می گفت بیشتر مریضی من روحی بود تا جسمی..

با صدای دوباره عمو سرمو بلند کرد و گفت:

-رشته ات چیه..؟

خواستم دهن باز کنم که اسیه وارد شد. وسینی صبحونه رو جلوم گذاشت ولیوان اب پرتقال رو به دستم داد.

-بخورید خانوم تا تلخ نشده ..توش لیمو شیرین هم ریختم ..برای انفولانزا خوبه..

لیوان رو تو دستم گرفتم . اسیه هم برگشت تو اشپزخونه صدای محکم عمو منو به خودم آورد:

-بخور...

اب پرتقال رو یک نفس سر کشیدم.

-نگفتی رشته ات؟

-امسال کنکور دارم.

-تو کنکور داری بعد برای من مریض شدی؟

دوباره سرمو زیر انداختم. عمو داشت باهام شوخی می کرد که از این حال و هوا بیرون بیام.

-امروز و فردا رو استراحت کن. برات معلم می گیرم. باید این دوماه باقی مونده رو فقط تمرکزت

روی درس باشه. فهمیدی..؟

-عمو لازم نیست من خودم می تونم درس بخونم.

-همین که گفتم. وقتی زور بالای سرت باشه بهتر عمل می کنی. حالاهم صبحونه اتو بخور.

از جاش بلند شد خواست بره ولی وسط راه ایستاد. دست توی جیبش کرد و بسته ی کوچیکی رو بهم داد.

-بیا نزدیک بود یادم بره... اینم سیمکارت.. شمارش هم پشتش نوشته شده...

لبخند تشکر آمیزی زدم و بسته رو گرفتم.

امروز و فردا رو به قول عمو کلا استراحت مطلق بودم. تو این دوروز نه خبری از اریان شد و نه از السا و نه ایلیا... من چه انتظاراتی داشتم. هم اومده بودم کرج و هم خط موبایلم رو عوض کرده بودم. بعد انتظار دارم که خبری از شون بهم برسه. تمام این مدت رو حرف های عمو رضا خیلی فکر کردم. من نمی تونستم بخاطر یک پسر آینده ام رو خراب کنم. من تا قبل از دیدن اون درسم رو می خوندم و زندگی رو هم می کردم. و حالا هم بعد از اون باید درسم رو بخونم و زندگی رو بکنم. من باید این دوماه از زندگی ۲۰ ساله ام رو حذف کنم...

امروز قرار شد که معلم جدیدم بیاد.. حتی نمی دونستم طرف مرده یا زن ...

به اصرار اسیه رفتم که لباس عوض کنم. اما هرکار کردم که خودمو راضی کنم که لباس رنگ روشن بپوشم نتونستم. یک کت و دامن شکلاتی رنگ تنم کردم. حوصله ی ارایش کردن که اصلا نداشتم ولی برای خالی نبودن عریضه یک برق لب زدم. تقه ای به در خورد. اسیه داخل شد:

-بارانا خانوم کجایید؟ اومدند.

سری تکون دادم و پشت سرش رفتم... بادیدن مرد جوونی که روی مبل نشسته بود و کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود یکخورده جا خوردم. اریان همیشه تیپ اسپرت می زد. سرمو به اطراف تکون دادم. من چرا باید هرکس و ناکسی رو با اون مقایسه کنم؟؟؟

اون زودتر پیشقدم شد و سلام کرد. تازه فهمیدم چهارساعته رو به روش ایستادم و زل زدم بهش... مثل همیشه لپام گل انداخت... چقدر اینا ضایع بودن... به روی خودم نیاوردم. جوابش رو دادم. دستشو به سمتم دراز کرد:

-خانم مشفق من نجاتی هستم...



دستشو فشردم.

-خیلی خوشوقتم آقای نجاتی ولی من رستگاری هستم.

-اما آقای مشفق شما رو خواهر زاده ش معرفی کردند.

-بله درسته ...اما ایشون عموی واقعی من نیستند فقط به سبب رابطه ی نزدیکی که با پدرم داشتند.من عمو صداشون می زنم.

-هان..ما سعادت دیدار با پدرتون رو نداریم؟

به فضول گفته زکی...دلم می خواست همینجا بشورمش بزارمش رو بند خشک بشه ولی خب ادب چنین چیزی حکم نمی کرد.

با ژست مخصوص خودم گفتم:

-عمرشون رو دادند به شما..

-متاسفم..

-ممنون

-می تونیم درس رو شروع کنیم؟

خسته نباشی واقعا...خب الان ۴ساعته دارم جواب فضولی تورو میدم...

-حتما..

کیف سانسونیتش رو روی میز مقابلش قرار داد و شروع کرد به حرف زدن ...

برخلاف چرت و پرت هایی که اول گفت و باعث شد که فکر کنم ادم مزخرفیه فوق العاده درس می داد.روی چهره اش هم که دقیق شدم باعث شد که یکطور دیگه ازش برداشت کنم.چشمای

قهوه ای تیره و پوست مهتابی که با ته ریش خیلی کمی که گذاشته بود جذابتر جلوه می کرد. موهاشم هم رنگ چشاش بود منتهی روشن تر که با مدل خاصی همه رو به یک سمت شونه کرده بود... صورتش کشیده بود و همین فیسش هم باعث شده بود اجزای صورتش کاملا فیکس هم باشه...

برای این دو سه ماه باقیمانده یک برنامه ریزی درسی کرد که مو لای درزش نمی رفت... کل دو ساعتی که مونده بود تمرکزش رو روی درس دادن و یادگیری هرچه سریعتر من داد. وقتی هم که خواست بره تاکید کرد که هر لحظه برنامه ی درسم رو دنبال میکنه و شماره تلفنم رو هم گرفت و گفت که لحظه به لحظه باهاش انلاین باشم. وقتی رفت تازه تونستم برنامه ریزیش رو دقیق نگاه کنم. با این وضع حتی فرصت سرخاروندن هم نداشتم.. حتی از یک ثانیه هم دریغ نکرده بود. تو حرفاش گفت که وقت نیست مباحث کل دروس رو از اول تا آخر برام باز کنه فقط روی نکته ها و سرتیترها وقتمون رو می گذاریم.

کلافه پوفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم... طبق برنامه کتاب کمکی شیمی رو برداشتم و شروع کردم... وقتی اسیه برای شام صدام زد تازه فهمیدم که ۳ ساعت گذشته و من اصلا متوجه نشده بودم... از این بابت خیلی خوشحال بودم. سرمیز شام عمو در مورد دبیر جدیدم پرسید. خیلی دلم می خواست که بهش بگم از اینکه مرده ناراضیم ولی به گفتن خوبه ممنونم اکتفا کردم.

بعد از شام دو ساعت دیگه هم درس خوندم و تست زدم بعد خوابیدم.

از اون روز به بعد کارم شده بود درس خوندن... نجاتی که حالا فهمیده بودم اسمش امیرسامه طبق قول و قراری که گذاشته بود. هر یک روز در میون به مدت دو ساعت می اومد اینجا... ولی روزی دیگه هم با تلفن باهام در ارتباط بود....

کل دوماه رو فقط خودمو تو اتاق حبس کرده بودم.. حتی اسیه رو به زور می دیدم. شاید فقط برای صرف ناهار یا شام... با اینکه خونه خیلی ساکت بود اما بازم بعضی روزا می رفتم کتابخونه... اونجا با آرامش بیشتری می تونستم درس بخونم. امیرسام علاوه به کمک کردنم تو درس... تو خیلی از موارد دیگه هم نکته هایی رو بهم گوش زد می شد که به فکر من نمی رسید. کلی روش برای اینکه بتونم تمرکز بهتری داشته باشم بهم داد و البته روی برنامه ی غذایی هم خیلی توجه داشت. با

اینکه خیلی بی اشتها بودم اما بازم به دستور اون اسبیه هرروز با چیزایی مثل گردو و مویز و... تقویت می کرد.

از تو حرفاش فهمیدم که ۳۰ سالش داره تموم میشه. ولی هنوز ازدواج نکرده و یک برادر کوچکتتر از خودش داره که ۲۲ سالشه... خودش که دکترا داره اونم دکترای شیمی اما برادرش امیرحسام تاتر می خونه...

تو این مدت باهم صمیمی تر شده بودیم. اوایل خیلی سخت می گرفتم و خشک جوابشو می دادم. ولی اون همیشه با ملایمت خاصی باهام حرف می زد و همین باعث می شد که من بیشتر خجالت بکشم.

اما بالاخره شب کنکور فرا رسید. امیرسام بهم زنگ زد و کلی باهام صحبت کرد. حرفاش واقعا آرامش بخش بود. و تا حدی استرسم رو کم کرده بود. به عقیده ی اون شب امتحان مهم ترین شب خواهد بود و توی نتیجه ی امتحانم خیلی مؤثره... تاکید کرد که امشب باید استراحت کافی داشته باشم. و از هر چیزی که بخواد تمرکز رو بهم بریزه دوری کنم... وقتی حرفاش تموم شد با یک تشکر کوتاه تلفن رو قطع کردم احساس کردم که باری از روی دوشم برداشته شده...

به عکس السا که روی پاتختی بود خیره شدم... از شناختی که ازش داشتم مطمئن بودم که یا داره گریه می کنه یا غش کرده... بدون اینکه حتی خودم بخوام انگشتم بدون فرمان مغزم روی صفحه ی شمارگیر تلفن می چرخید... شماره هارو از توی گوشیم حذف کرده بودم منظورم از شماره ها اسم های السا و ایلیا و اریان بود تا مبادا یک وقت دیوونه بازی در بیارم و بهشون زنگ بزنم. اما کسی نبود که بهم بگه شمارشون رو از توی موبایلت حذف کردی از حافظه ات چجوری می خوای پاک کنی...؟

صدای بغض دار السا که تو گوشم پیچید... جا خوردم... خودمم نمی دونستم چی باید بگم.. دوباره صداس اوامد:

-بله... کی...؟

نمی دونم چطوری لبام تکون خورد و زمزمه وار گفتم :

-السا....

مکثی کرد. مطمئنم داشت صدای منو بررسی می کرد. بعد از چند ثانیه صدای ارومش که در عین حال ناباورانه بود گفت:

-بارانا..؟ خودتی..؟

چشمه ی اشکم جوشید و سیل اشک روی گونه هام راه افتاد.

-السا کسی دور برت نیست؟ می خواهم تنها باهات صحبت کنم؟

صداش در اومد غمناک تر از قبل:

-دیگه هیچکس دور و برم نیست... بارانا از وقتی رفتی تنها شدم... خیلی نامردی... خیلی

-مجبور بودم..

-مجبور بودی..؟ می دونی با من ایلیا چکار کردی؟ اره...؟ می دونی حال و روز اریان بعد از رفتنت چجوری شد..؟ می دونی چند دفعه فقط اومد دم خونمون..؟ می دونی چند دفعه با ایلیا دعوا کرد..؟ می دونی حتی یک بار هم کارشون به کلانتری کشید..؟ نمی دونی... تو نمی دونی.. آگه می دونستی انقدر بی فکر نبودی که بزاری و بری...

جوابینداشتم در سکوت به گله هاش گوش می کردم.

- بعد از رفتنت ایلیا شب و روز نداشت.. هر جا رو بگی دنبالت گشت... به هر کی بگی رو زد... اریانم از اون ور فکر می کرد که تو پیشه مایی.. آخه کجا رفتی تو..؟

-السا خواهش می کنم. اروم باش... نمی خوام از این تماسم کسی بویی ببره... حتی ایلیا...

صداش اوج گرفت:

-اخره نفهم بعد از دوماه این در و اون در زدن زنگ زدی اعلام وجود می کنی ..بعد می گی به کسی نگو..زنگ نمی زدی که سنگین تر بود.

لبمو گزیدم .راست می گفت.من بیشتر با این کارم داغ دل السا رو تازه کردم.ولی با این حال گفتم:

-السا قسمت میدم...به این دوستیمون که هنوزم پابرجاست.قسمت میدم به برادرت ایلیا...خواهش می کنم به کسی نگو باهات حرف زدم.

صداش بلند شد:

-انتظار داری بشینم و جون دادن لحظه به لحظه ی داداشمو ببینم...؟؟ایلیا هیچ وقت بامن در مورد تو صحبت نکرد ولی من خواهرشم ..میشناسمش...او عاشقه تویه...

تو انتظار داری که من هرروز به تو زنگ بزنم مرگ تدریجی ایلیا رو برات تعریف کنم؟یا انتظار داری یک گوشه وایستمو این در و اون در زدن اریان رو ببینم..؟تو چه انتظاری از من داری بارانا..؟  
اشک هام هنوز بند نیومده بود با این حال گفتم:

-انتظار دارم که دوستتم درک کنی...

ساکت شد انگار داشت فکر می کرد.بعد از چند ثانیه که برای من مثل یک عمر گذشت گفت:

-بارانا می خوام ببینمت.

-نه..

-یعنی چی نه؟اصلا می فهمی چی کار داری با زندگیت می کنی؟

-السا من نیاز داشتم که برم.باید می رفتم. الان جام امنه...راحتم هستم.

-ولی من باید...

-خواهش میکنم.

-حداقل بگو کجایی؟

-نمی تونم...

-خواهش می کنم. به کسی نمی گم.

-جام راحتی...

-بهم بگو کجایی؟

-کرج ام..

-تو کرج چیکار می کنی؟

-قرار نشد که چیز دیگه ای بپرسی؟

-صبر کن ببینم. خونه ی عموتی نه..؟

-السا ...

-باشه...باشه...به کسی نمی گم کجایی وبه من زنگ زدی...فقط باید قول بدی که بازم بهم زنگ

بزنی...

-قول میدم.

صدای بارانا بارانا گفتن عمو تو سالن پیچید.سریع تو گوشی گفتم:

-السا من باید برم..امیدوارم کنکور تو خوب بدی.

خواست جواب بده که عمو در اتاق رو باز کرد. سریع تو تلفن گفتم:

-خدافظ

مهلت حرف زدن بهمش ندادم.تلفن رو قطع کردم.عمو وارد اتاق شد

- تو هنوز نخواییدی دخترم؟ می دونی که فردا کنکور داری؟

- بله الان می خوابم..

صدای گرفته ام داد می زد که گریه کردم. اینو هم عمو فهمید. واسه همین روی تخت درست کنارم نشست:

- گریه کردی عمو؟

- بخاطر کنکوره... یکم استرس دارم..

چشمامو ازش دزدیدم. دستاشو بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت و به سمت خودش چرخوند.

- به هرکی بتونی دروغ بگی به یک پیرمردی که تو رو بهتر از کف دستش میشناسه نمی تونی... من این موها رو تو اسیاب سفید نکردم. نگفتم فراموششون کن...

با حرف عمو دوباره اشک تو چشمام حلقه زد. خودمو پرت کردم تو اغوشش...

- نمی تونم.. سخته..

- این تصمیمیه که تو گرفتیوباید هم تا آخرش بایستی... اگه فرار نمی کردی مسلما مجبور ت می کردم که وایستی و با مشکلی که برات پیش اومده مقابله کنی... اما تو بین بد و بدتر... بدتر رو انتخاب کردی. تو فرار کردی. حالا هم باید تاوانشو بدی.

منو از خودش جدا کرد و ادامه داد:

- تاوانش هم فراموش کردنشونه...

گریه ام بند اومده بود. اما هنوز رد اشک روی صورتم بود. عمو منو به زور خوابوند. و چراغ رو خاموش کرد و رفت..

\*\*\*

با صدای اسیه لای چشمام رو باز کردم.

- بارانا خانوم پاشید دیگه... ساعت ۶ امتحانتون رو جا می مونیید ها...

با شنیدن اسم امتحان بی درنگ از جام بلند شدم. هنوز گیج می زدم. اسیه کمک کرد تا لباسامو بپوشم. انقدر حواسم پرت بود که حتی برای تن کردن لباسام هم باید از کسی کمک می گرفتم. صبحونه یمفصلی رو که اسیه برام درست کرده بود رو خوردم. قرار شد حسین اقا منو تا تهران دم حوزه ی امتحانیم ببره... به اصرار اسیه از زیر اینه و قران رد شدم. بعد از کلی موفق باشی و خداحافظ شما.. سوار ماشین شدم....

تا خود حوزه فقط صلوات می فرستادم... خوبیشاین بود که نسبت به سال پیش استرس کمتری داشتم... چون حداقل به قول معروف گرگ بارون دیده شده بودم. به محض اینکه پام رو تو حوزه گذاشتم. با چشم دنبال السا گشتم... مطمئن نبودم که اونم اینجا امتحان بده ولی کار از محکم کاری عیب نمی کرد. با نگاهم تا ته سالن رو رفتم و برگشتم. ولی اثری ازش نبود. سر جام نشستم. همون بهتر که پیداش نکردم وگرنه تا آخرین سوال ذهنم درگیر می شد...

داوطلب ها هرکدوم روی صندلی مخصوص می نشستند. راس ساعت ۸ بود که برگه ها پخش کردند... اولین سوال رو که دیدم استرس تمام وجودم رو گرفت... چی فکر می کردم چی از اب در اومد... انقدر سخت بود که حتی صورت مسئله رو هم نمی فهمیدم چه برسه به جوابش... بعد از ۴ ساعت حلاجی کردن سوالات... برگه ها رو جمع کردند... بی تفاوت از جام بلند شدم. خیلی هارو توی مسیری که داشتم به سمت در خروجی می رفتم دیدم که عین ابر بهار دارند گریه می کنند... به بیخیالی خودم پوزخندی زدم... با دیدن حسین اقا که دم در خروجی ایستاده بود به طرفش رفتم و سلامی کردم.. اون هم با مهربونی جوابمو داد. سوار ماشین شدم... ازم در مورد امتحان پرسید. منم فقط یک کلمه گفتم:

- نمی دونم....

فاصله ی زیادی تا کرج بود. بهترین کار خواب بود. کفشامو در آوردم وروی صندلی عقب به طور کامل دراز کشیدم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بیهوش شدم.

- بارانا خانوم بیدار شید. رسیدیم.



کورمال کورمال از جام بلند شدم. کفشامو پوشیدم وبه سمت خونه رفتم. اسیه با دیدنم با ذوق و شوق به سمتم اومد:

-بارانا خانم چطور بود؟ خوب دادید انشا..

خسته نگاش کردم.

-نمی دونم...می خوام برم استراحت کنم. لطفا واسه ناهار صدام نزنید نمی خورم...

وبدون حرفی به سمت اتاقم رفتم.. موبایلم ۳ تا میس کال داشت که همش از امیرسام بود. حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به اون... موبایلمو روی سایلنت گذاشتم و به ادامه ی خوابم رسیدم...

\*\*\*

بعد از دوش اب سردی که گرفتم حالم بهتر شده بود. شلوار مشکی ورزشی ام رو با تی شرت سرمه ای پوشیدم. موهامو هم دورم ریختم. تا خشک بشن. هیچ وقت عادت نداشتم موهامو سشوار کنم... از اتاق اومدم بیرون اسیه داشت با تلفن حرف می زد. که با دیدن من سریع تو گوشی گفت:

-بله اقا اتفاقا الان اومدن

-بله چشم.

گوشی رو به سمتم گرفت:

-اقای نجاتی هستند.

تلفن رو از دستش گرفتم. روبه اسیه زمزمه کردم:

-لطفا برای من قهوه بیارید... تلخ...

اسیه سری تکون داد و رفت.

-بله..؟

-به سلام بارانا خانوم...؟کجا هستید؟؟ معلوم هست..؟

-ببخشید خسته بودم .موبایلم هم گذاشته بودم روی سایلنت.

-حالا شیری یا روباه..؟

-سوسک..

قهقهه ای زد ولی من همینطور مثل ماست داشتم به خنده اش گوش می کردم.وقتی خوب تخلیه بار کرد. گفت:

-نه من می دونم تو قبول میشی..

پوفی کردم .اسیه قهوه ام رو آورد. امیرسام یکم دیگه چرت و پرت گفت وگوشی رو قطع کرد. روبه اسیه که داشت تو آشپزخونه کار می کرد. گفتم:

-عمونیومده..؟

-چرا بارانا خانم واسه ی نهار اومدن ولی شما خواب بودید

اهانی گفتم.خیلی بی حوصله شده بودم.دنبال چیزی می گشتم که منو از این بی حوصلگی در بیاره ..هوس کردم.شام امشب رو من درست کنم.همینکه قهوه رو خوردم.بلند شدم ورفتم تو آشپزخونه...اسیه داشت خیار ریز می کرد.

-کمک نمی خوای ؟

-مرسی عزیزکم... خودم تمومش می کنم.

-اسیه حوصله ام سررفته...یک کاری بده من انجام بدم.

با مظلومیت نگاه کردم که گفت:

-باشه بیا سالاد رو درست کن

با خوشحالی دست بکار شدم و البته کلی هم سربه سراسیه گذاشتم و خندیدم.

-اسیه؟

-بله؟

-تو چند وقته اینجا کار می کنی..؟

-۵،۶سالی هست که توی خونه ی اقا کار می کنم.ولی ۱۰سالی میشه که اقا رو میشناسم. تو باغشون اوایل کار می کردم.

-همون باغی که تو شمال بود؟

-بله خانم

-من بچه بودم چندباری یادمه که رفتم اونجا البته با پدرم..

-خدا بیامرزتشون آقای رستگاری رو چه مرد خوبی بودن..

-شما پدر منو می شناختید؟؟

-بله خانم..اون باغ نصفش ماله پدرتون بود.من پدرتون رو زیاد دیده بودم ولی شما رو خاطرم نیست.

لبخند تلخی زدم.صدای عمو اومد:

-به به ببین کی دست به کمک شده...

از جام بلند شدم.

-عمو یعنی من کاری نیستم.

-ما که ندیدیم.

عمو راست می گفت. تو این دوماه همش تو اتاقم بودم... خودم خجالت کشیدم. عمو صندلی رو کشید و گفت:

-اسیه خانم غذا رو لطفا بیارید که این غذا خوردن داره...

خدایی بعد از این دوماه این غذا حسابی بهم چسبید... درسته جای خالی چند نفر بیداد می کرد ولی باز سعی می کردم شاد باشم و به روی خودم نیارم...

\*\*\*

یک ماه دیگه ام گذشت. من برخلاف ظاهر شوخ و شادی که نشون می دادم. درونم پر از غم و اندوه بود. اینو حتی اطرافیانم هم فهمیده بودند. که تمام لبخند هام مصنوعیه و دارم گولشون می زنم... بهتره بگم خودمو دارم گول می زنم. مثل ادمای افسرده شده بودم. شاید هم واقعا افسرده بودم. از اولش هم قرار بود چنین اتفاقی بیافته... این برنامه ای بود که باید انجام میشد... برگشت لیدا و رفتن اریان... اما شاید انتظار نداشتم که وداعمون انقدر تلخ باشه.. اما باز من از خودم ضعف نشون دادم. انقدر سست شدم که حتی حاضر شدم از دیدن دوستانم که انقدر برام عزیز بودن بگذرم.

السا خیلی اصرار می کرد که یکجا قرار بگذاریم و همدیگر رو ببینیم ولی من قبول نمی کردم. هر دفعه که باهم تماس داشتیم کلی التماس می کرد که بزارم به ایلیا بگه اما من جوابم نه بود... برخلاف تلاشی که می کرد که از اوضاع خونه و نبودن من و اریان چیزی بهم نگه اما باز من تونستم از زیر زبونش خیلی چیز هارو بیرون بکشم...

به لفظ می گفتم که اریان دیگه برام مهم نیست ولی تو دلم اعتراف می کردم که هنوزم فراموشش نکردم....

اریان خودش برام گفته بود که گذشته اش چطور بوده... خودش گفته بود که پاتوقش شده بوده پارتی های شبونه... پس انتظاری هم نمیره که با لیدا رابطه داشته باشه... ولی تنها چیزی که باعث

عذاب من می شه اینه که وقتی من عاشقش شدم مادرم از اون حمله شد...درسته که این اتفاق قبل از رابطه ی من با اریان انجام شده بود اما من از سرنوشتم گله دارم..این اتفاق زمانی افتاد که من کاملا به اریان وابسته شده بودم....من کارهایی رو که اون تو گذشته انجام داده بود رو بخشیده بودم .اما نمی تونستم تحمل کنم.این برام واقعا دشوار بود...

رتبه های کنکور اومده بود و من برخلاف انتظاری که از خودم داشتم رتبه ی ۵ رقیمی آورده بودم.همیشه فکر می کردم که رتبه ی کنکورم مثل شماره ی شارژ ایرانسله..ولی بازم رتبه ام از کنکور پارسال بدتر شده بود...کاش همون پارسال می رفتم دانشگاه...امیر سام طبق مشاوره ای که بهم داد و در مورد خیلی از رشته ها باهام صحبت کرد.انتخاب رشته ام رو هم انجام داد...حتی از من هم نظرخواهی نکرد..برای خودش می برید و می دوخت...کلی هم بابت رتبه ام تشویقم کرد...برخلاف من اون خیلی امیدوار به قبولیم توی یک دانشگاه خوب بود...واسه همین باهم شرط بندی کردیم و قرار گذاشتیم که هر کی باخت اون کاری رو که نفر بعدی میگه رو باید انجام بده...

\*\*\*

زنگ ایفون به صدا در اومد و پشت سرش هم صدای شاد و شنگول امیر سام که همش صدام می زد:

-بارانا...بارانا خانوم....

از تو اتاق بیرون اومدم و تو چارچوب در ایستادم.

-چیه بابا اول صبحی...سر آوردی؟

خنده ای کرد و وارد خونه شد

-بیا که امروز روزه شانس منه و بدبختیه تو....

منظورش شرط بندیی بود که کرده بودیم.لبخندی زدم و به سمتش رفتمو کنارش روی مبل نشستم.لب تابش رو از توی کیفش در آورد و گذاشت روی پاش و وصل شد به اینترنت...از این همه هیجانش خنده ام گرفته بود

-تو از من مشتاق تری نه..؟

-بخاطر شرطیه که باهات بستم.

رمز عبور و اطلاعاتم رو وارد کرد و صبر کردیم که لود بشه .حالا خودمم استرس گرفته  
بودم.چشمام رو روی هم فشردم.دیگه هرچه بادا باد...

حتی اگه نا کجا اباد هم قبول بشم میرم.الان به اندازه ی کافی از کار و زندگیم عقب افتادم...خدایا  
خودت کمکم کن..

چشمام رو اروم باز کردمکه با دیدن دو تا تیله ی قهوه ای که با خنده به من خیره شده بودند جا  
خوردم.خودمو کشیدم عقب..

-چیه..؟چرا اینطوری خیره شدی ؟

-چی داری زیر لب میگی؟

-خصوصیه...

یک تای ابروش رو فرستاد بالا

-او خانم خصوصی بهتره فعلا خودتون رو آماده کنید تا بنده بگم چکاری کنی؟

گنگ نگاش کردم که گفت:

-بیا بابا خودت نگاه کن

اشاره ای به مانیتور کرد.به لب تاب نگاه کردم.اگه بگم شاخ دراوردم دروغ نگفتم

....پرستاری دانشگاه ازاد و تغذیه دانشگاه سراسری....

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم از شوک بیرون اومدم و برگشتم سمت امیر سام که داشت با

شیطنت نگاهم می کرد

-خب حالا بارانا خانوم بگم چکار کنی؟

لبخندم تبدیل به قهقهه شد.. از صدای خنده ام امیر سام هم زد زیر خنده... انقدر خندیدیم که از چشمم اشک دراومد...

-چی باعث شده که دختر من بخنده اونم این شکلی؟

با دیدن عمورضا تو چارچوب در از جام بلند شدم. به طرفش رفتم.

-عموباورت میشه قبول شدم.

-معلومه که باورم میشه من از اولم مطمئن بودم.

عمو به سمتم اومد و منو به خودش فشرد. بعد رو کرد سمت امیرسام و گفت:

-امیرجان دست شما هم درد نکنه... زحمت زیادی کشیدی

-کاری نکردیم وظیفه بود.

عمو منو مخاطب قرار داد و گفت:

-فردا شب به مناسبت قبولیت مهمونی می گیریم.

از تو بغل عمو بیرون اومدم و گفتم:

-عمو این کارا چیه؟ بورسیه که نگرفتم. مسخره ام می کنند.

-مسخره کردن نداره عمو... کسی جرئت داره به دختر من چپ نگاه کنه... همینکه گفتم فردا شب

یک مهمونی می گیریم.

بعد با صدای بلند داد زد:

-اسیه... اسیه... بیا اینجا..

اسیه از تو اشپزخونه پرید بیرون...

-بله اقا..

-خونه رو آماده کن فردا شب مهمونیه...

\*\*\*

برق لبم رو پررنگ کردم. هرچقدر هم با خودم کلنجار رفتم که السا رو دعوت کنم نتونستم. می ترسیدم گوش به گوش اریان برسه. هرچند که می دونستم السا دهنش قرصه ولی بازم محض اطمینان در مورد مهمونی چیزی نگفتم. عمو برای امشب خیلی زحمت کشید. پا به پاش هم اسیه کمک می کرد.

خودم کسی رو نداشتم که دعوت کنم. واسه همین دعوت مهمون هارو به عمو واگذار کردم...

اون هم از رئیس جمهور گرفته تا گربه ها و موش های خیابون رو دعوت کرد....

در برق لبم رو بستم و گذاشتم روی میز. چند بار لبهامو بهم مالیدم. همین یک ذره ارایشی هم که کرده بودم به اصرار اسیه و عمو رضا بود... هرچقدر هم عمو اصرار کرد که برم لباس بخرم اون هم با رنگ های شاد قبول نکردم. یک کت و دامن کوتاه و تنگ به رنگ مشکی داشتم. همونو پوشیدم. موهام هم لخت دورم رها کردم. فقط از دو طرف صورتم طره ای از موهامو بافتم و از پشت بهم وصل کردم. در عین سادگی کاملا شیک بنظر می رسیدم...

کفشامو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.. هنوز کسی نیومده بود. اسیه با دیدنم بلند شد و سریع به سمتم هجوم آورد:

-وای بارانا خانوم ماه شدید بزخم به تخته... ماشاا.. هزار ماشاا... چقدر فرق کردید بزارید برم اسپند دود کنم... یک وقت چشم نخورید..

خواست بره که صداش زدم :

-اسیه کجا میری؟ زشته الان مهمونا می آیند. بوی اسپند میگیره خونه رو.. در ضمن من که نه ارایش کردم نه لباس خیلی انچنانی پوشیدم



-بارانا خانوم شما...

صدای زنگ ایفون حرفش رو قطع کرد. عمو رضا از توی اتاقش اومد بیرون.وبه سمت در رفت و اونو باز کرد...دم در کنار عمو ایستادم...چشمکی به عمو زدم و گفتم:

-خوشگل شدیدا...از الان معلومه امشب امار کشته ها بالا میره .

عمو لپم رو کشید.

-به خوشگلی شما که نمیرسم.بعدشم اون منم که باید سفارش کنم چند تا امبولانس بیایند.تا امار کشته های شما رو جمع کنه..

خواستم جواب بدم که در باز شد. قامت خمیده ی یک پیرمرد و یک پیرزن دیده شد.با اینکه نمی شناختمشون باهشون احوال پرسیده گرمی کردم.پشت سرشون امیرسام وارد شد.مثل همیشه اتو کشیده و مرتب...

پس این پیرمردو پیرزن هم مادر و پدرش بودند.حالا که دقت می کنم. میبینم شباهت زیادی هم بینشون بود. امیرسام باهام دست داد.منم تعارفشون کردم که برن داخل...بعد از امیرسام یک پسر دیگه ام اومد که فکرکنم برادرش بود...

کم کم به جمعیت مهمونا افزوده می شد اما من هیچکی رو نمیشناختم برای همین ترجیح دادم تا اخر مهمونی گوشه ای بشینم و نظاره گر باشم...موبایل توی دستم زنگ خورد...السا بود. دکمه ی اتصال رو لمس کردم

-بله؟

-سلام بارانا..

-سلام خوبی؟

-بد نیستم...انقده صبر کردم ببینم بعد از نتایج کنکور زنگ می زنی یا نه؟دیدم نه از این دوست بی معرفت ما ابی گرم نمیشه..

-چیز خوبی قبول نشدم که بخوام جار بزنم.

-قبولم که نشده باشی نباید بدونی من چی قبول شدم؟

-خیله خوب بابا چی قبول شدی؟

-بی ذوق اصلا نمی گم

-اذیت نکن بگو حوصله ندارم.

-خاک تو سر بی هیجانت کنند

-خیلی وقته هیجانم خاموش شده...

متوجه ی کنایه ام شد. واسه همین ادامه نداد:

-داروسازی قبول شدم...

-جدا؟

-اره خودمم باورم نمیشه..منتهی ازاد قبول شدم.سراسریمو فیزیوتراپی قبول شدم.

-بعد کدومشو میری؟

-معلومه دارو...مگه خلم برم دست و پا شکسته هارو ماساژبدم..تو چی قبول شدی؟

-پرستاری ازاد...اسیب شناسی سراسری..

-چه خووب..کدومش رو میری؟

-هنوز نمی دونم خودم.از یک طرف دلم می خواد پرستاری بخونم.از طرفی دلم نمی خواد به عمو فشار بیارم و برم دانشگاه ازاد...ولی خب عمو هم نمیزاره که برم اسیب شناسی..

-دیوانه خب پرستاری که...السا...بیا کارت دارم..

السا هول هولکی تو گوشه گفت:

-بارانا ایلیا داره صدام میزنه باید برم فعلا..

بوق ..بوق ...بوق...تماس رو قطع کردم.چقدر برای السا خوشحال بودم. بالاخره چیزی رو که دوست داشت رو آورد. البته انتظار دیگه ای هم نمی رفت.ایلیا رزیدنت داخلی بود.مسلمتا تو این موضوع خیلی کمکش کرده بود. با یادآوری ایلیا دلم گرفت.چقدر دلتنگش بودم. هنوز نتونسته بودم جوابش رو بدم ولی

اون گفت که منتظرم می مونه..ومن چقدر ظالم بودم که اونو ۵ماه منتظر گذاشتم.

سنگینی نگاهی باعث شد که چشمم رو از پایه ی صندلی که روبه روم بود بگیرم و به اطراف به چرخونم...نگاهم افتاد به مادر امیرسام که داشت نگاهم می کرد.وقتی متوجه ی نگاه من شد.لبخند کوتاهی زد و روشو برگردوند.

تعجب کردم .چرا باید انقدر دقیق منو نگاه کنه... با نشستن شخصی در کنارم از فکرهام در اومدم و برگشتم تا ببینم کیه که کنارم نشسته...اما با دیدن امیرسام که با لبخند نگام می کرد.نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهش کردم و گفتم:

-چیه؟چرا اینجوری نگاه می کنی؟

-شرطمون رو که یادت نرفته؟

-تو ول کن نیستی نه؟

-معلومه که نه؟

-خب بفرمایید که شرطون چیه؟

-من خیلی فکر کردم و به این نتیجه هم رسیدم که هیچی بهتر از این نیست که فردا برای شام به دعوت من بریم یک رستوران شیک...

-تو که می دونی....

حرفمو قطع کرد

-قرار شد هر شرطی می گذارم قبول کنی.

مکثی کردم.

-باشه بابا..چه ساعتی؟

-هرساعتی که شما بگید...

۸-

-میام دنبالت تا...

صدای عمو که همه رو برای شام صدا می زد نگذاشت که جمله اش رو کامل کنه. دستمو گرفت و بلندم کرد. مخالفتی نکردم. به سمت میز شام رفتیم. کنار عمو نشستیم و مشغول شدم.

\*\*\*

با تک بوق امیرسام از خونه اومدم بیرون...از سوناتای سفیدش پایین اومدم. در سمت منو باز کرد. از حرکاتش خنده ام گرفت. درست ادای جنتلمن ها رو در می آورد. سوار ماشین شدم. اونم از سمت خودش نشست و ماشین رو حرکت داد.

-خب کجا بریم؟

-هرجا شد

-پس انتخاب رو الان گذاشتی پای من؟

-اوهوووم

چیزی نگفت و حواسش رو داد به رانندگیش...

عطر مردونه اش فضای ماشین رو پر کرده بود. بهش نگاه کردم. زیاد از حد تیپ زده بود. یک کت و شلوار دودی با پیراهن طوسی رنگ..فقط یک کراواتش کم بود تا با داماد اشتباهش بگیرند..به خودم نگاه کردم. یک جین مشکی با مانتوی قهوه ای ساده و شال مشکی..حتی زحمت دوش گرفتن هم به خودم نداده بودم. ولی این با ادکلنش دوش گرفته...خاک توسر بی حوصلت کنند بارانا...

با ایستادن ماشین جلوی یک رستوران شیک و باکلاس از هیروت دراومدم. برعکس دفعه ی قبل خودم در رو باز کردمواز ماشین پیاده شدم و شونه به شونه اش حرکت کردم..مثل اریان قد بلند بود. اخمام رو کشیدم توهم و دوباره به خودم تشر زدم:

-من نباید کسی رو با اون مقایسه کنم..

داخل رستوران شدیم . امیر سام یک میز دونفره ی دنج رو انتخاب کرد و قبل از نشستن هم صندلی رو برام کشید.منو رو داد دستم. نگاه سرسری به لیست غذا انداختم و گفتم:

-ماهیچه می خورم..

امیرسام اشاره ای به پیشخدمت کرد و سفارش دوتا ماهیچه با مخلفات رو داد.پیشخدمت که رفت. تکیه اش رو به پشتیه صندلیش داد وخیره شد به من...

-باز که تو اینطور ادمو نگاه کردی؟

اهی کشید و دستاشو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و گفت:

-می تونیم باهم راحت باشیم...؟

گنگ نگاش کردم:

-البته...

-ببین من زیاد اهل مقدمه چینی و حاشیه گذاری نیستم و اصلا بلد نیستم که بخوام اینطوری صحبت کنم. واسه همین سریع میرم سمت اصل مطلب...

مکثی کرد تا تایید حرفشو بگیره...سری تکون دادم که ادامه داد:

-همون روز اولی که برای تدریس اومدم پیشت..متوجه شده بودم که دختر متفاوتی هستی..متفاوت از هر دختری که تا به حال دیده بودم...من یک چیزایی ازت دیدم که باعث شد برام جذاب بشی. تمام ۳،۴ ماهی هم که صبر کردم فقط دو دلیل داشت یکی اینکه می خواستم تو کنکورت رو بدی و مشغله ی زندگیت کمتر بشه و دوم اینکه می خواستم ازت شناخت پیدا کنم ..که کردم...شناختی که من توی این ۳ ماه تونستم ازت پیدا کنم این بود که تو کسی هستی که من می خوامش...البته اینو هم باید بگم که توی این مدت که باهات کار داشتیم و تدریس دروس عقب افتاده رو باهات مرور می کردم نگاه دیگه ای جز نگاه استاد به شاگردش نبوده ولی الان... حرفش رو نصفه ول کرد.

-بارانا تو لیاقت یک زندگی متفاوت رو داری ..من ..من فکر می کنم که بتونم این زندگی رو برات جور کنم.

همینطور خیره نگاش می کردم.انتظار هرچیزی رو داشتیم جز این...اما جالبیش این بود که برخلاف خواستگاری ایلیا مغزم قفل نکرده بود و زبونم بند نیومده بود...اخ ایلیا...اخ..لحظه ای نمی تونستم از یادش بیرون بیام.

از سکوت ایجاد شده ی بینمون به خودم اومدم.لبهای خشکم رو با زبونم تر کردم :

-خب پیشنهادات یکخورده غیر قابل پیش بینی بود...درسته تو این ۳،۴ ماه تونستی از من شناخت پیدا کنی ولی بعید می دونم که تونسته باشی از گذشته ی من چیزی بفهمی....

خیلی چیزها تو گذشته ی من بوده که نمی گذاره دستم برای انتخاب خیلی چیزای دیگه تو آینده باز باشه...

به صدلش تکیه داد و حالت متفکرانه ای به خودش گرفت:

-درسته که از گذشته ات چیزی نمی دونم..ولی برای من این چیزها مهم نیست.گذشته ها مال گذشته هاست.من به اندازه ی کافی از تو شناخت دارم واینو فهمیدم که بهتره این مسئله رو اول با خودت مطرح کنم بعدموت...

-اما من که شناختی از تو ندارم جز یک اسم و فامیل..؟غیر اینه..؟

ژست خاصی به خودش گرفت و گفت:

-امیرسام نجاتی....متولد ۱۳۶۳/۶/۴..صادره از تهران...فرزند حسین...دکترای شیمی...فرزند اول خانواده...دارای یک برادر کوچکتر از خود به نام امیرحسام...وزن ۸۰ و قد ۱۸۷...رنگ مورد علاقه خاکستری و غذای محبوب استانبولی...چیزی رو از قلم ننداختم؟

همینطور که می خندیدم گفتم:

-نه همه چیز دقیق بود...

از خنده ی من خندش گرفت.گفتم:

-اما من نظرم همونه...

لب ورچید و گفت:

-یعنی لیاقت فکرکردن هم ندارم.؟

-باشه یک هفته فرجه می خوام.

-حالا شد.خوب فکراتو بکن.

نشد جوابشو بدم. چون غدامون رو آوردند و هردو با اشتها مشغول شدیم. تمام مدت غذا خوردن تا موقعی که سوار ماشین شدیم و دم در خونه پیادم کرد علاوه بر اینکه حتی کلمه ای درمورد پیشنهادش نگفت با حرفاش ذهنم رو از اون مسئله فاصله می داد و نمی گذاشت زیاد تو فکر فرو برم و فقط در لحظه ی آخر گفت که منتظر خبرم میمونه... و پاش رو روی پدال گاز فشرد و رفت.. تمام طول هفته رو به امیرسام و پیشنهادش فکر می کردم. و البته دروغ نگم گاهی هم تمام ذهنم رو ایلیا و اریان پر می کرد. من نیاز داشتم که توی زندگی آرامش داشته باشم و حالا این آرامش توسط امیرسام بهم پیشنهاد داده شده بود.

خودمم نمی دونستم که چرا به ازدواج با ایلیا فکر نمی کنم. اون هم ازم خواستگاری کرده بود و گفته بود که منتظرم میمونه و پس هنوز هم منتظرمه... از اینکه ایلیا رو به انتظار گذاشته بودم عذاب وجدان داشتم. کاش حداقل بهش جواب منفی می دادم. من می ترسیدم... از ازدواج با ایلیا می ترسیدم.. من با ازدواج با ایلیا تمام گذشته ام برام یادآور می شد. کارهای لیدا برام یادآور می شد و این باعث می شد که من جلوی همسرم خجالت بکشم. نمی خواستم همسرم حداقل این بهانه رو داشته باشه که دائم این موضوع رو توی سرم عین پتک بکوبه...

هرچند که از ایلیا بعید بود. ایلیا ادمش نبود که بخواد گذشته ام را بهانه کند. او تمام مدت از کارهای لیدا خبردار بود و دم نمی زد و به رو نمی آورد و همین هم باعث می شد برای ازدواج باهاش تردید داشته باشم.

سکوت ایلیا در برابر عشقی که من نسبت به یک مرد دیگه داشتم باعث عذاب وجدانم می شد. ایلیا تیز تر از اونی بود که نفهمه من اریان را دوست داشتم. اما خوبیه امیرسام این بود که از گذشته ی من چیزی نمی دانست و حتی نمی خواست که بدونه.. و این خیال من را از هر لحاظ راحت کرده بود... حداقل با ازدواج با امیرسام می توانستم اریان رو فراموش کنم... حداقل...

با صدای زنگ موبایلم از افکار بی سرو ته بیرون اومدم. امیرسام بود. به ساعت نگاه کردم. ۳ دقیقه از

نیمه شب گذشته بود. موبایل رو به گوشم چسبوندم. اروم طوری که بقیه بیدار نشن جواب دادم:



-بله؟

-سلام خواب بودی؟

-نه..

-پس چرا انقدر اروم حرف میزنی..؟

-من بیدارم..بقیه که خوابند...

- بخشید واقعا..

- مهم نیست .کاری داشتی؟

-الان دقیقا ۵ دقیقه از فرجه ای که بهت دادم گذشته..

-انقدر هولی؟

-یه همچین چیزی...فکراتو کردی؟

-اره..

-خب؟

-ببین من هنوز به عموم چیزی نگفتم...

-مشکلی نیست اگه تو بخوای به مامانم میگم که زنگ بزنند..

-اره اینطوری بهتره...

-باشه پس فردا قرار خواستگاری رو میزاریم.حالا جواب خودت چیه؟

-تو خواستگاری بهت می گم...

-حالا همیشه پارتی بازی کنی زودتر بگی..

خندیدم و گفتم:

-چیه اگه جوابم منفی باشه می خوام زودتر بفهمی که گل و شیرینیت حروم نشه...

-شما جواب بله بده ما گل و شیرینی هم میاریم...

از رک صحبت کردنش بیشتر خنده ام گرفت.

-برو بخواب..خداحافظ

-خداحافظ

\*\*\*

از صبح همش گوش به زنگ بودم که ببینم مادر امیرسام زنگ زده یانه..؟ با اینکه نه استرسی داشتم و نهدلشوره اما چیزی منو مجبور می کرد که این زنگ زدن رو پیگیری کنم... تاشب هیچی نفهمیدم و از کسی هم نپرسیدم. سرمیز شام بودیم که عمو بحث رو پیش کشید. منم اصلا به روی خودم نیاوردم که از ماجرا خبردارم و قیافه ی متعجبی به خودم گرفتم. عمو برای پنج شنبه شب دعوتشون کرد. منم مخالفتی نکردم. هرچقدر هم که اصرار کرد که برم برای خودم لباس بگیرم قبول نکردم. وبا گفتن اینکه لباس زیاد دارم ممنونم از سر میز بلند شدم.

تا خود پنج شنبه چندبار دستم به سمت تلفن رفت تا با السا حرف بزنم. نتونستم... مطمئنم اگه می گفتم که داره برام خواستگار میاد خیلی دلخور می شد. و اگر هم بعدا بهش می گفتم دلخور تر.... البته زیادم مطمئن نبودم که السا از خواستگاری ایلیا خبر داشته باشه... اما با این حال ترجیح دادم که بعدا بگم..

روز پنج شنبه به اصرار عمو با اسیه رفتم خرید لباس...والحق که اسیه هم اب نمی دید وگرنه شناگر قابلی بود...دست رو هر چیزی می گذاشت از بهترین چیز و بهترین مدل بود.. خلاصه نتیجه ی ۳ ساعت گشتن تو بازار ها و ترکیب سلیقه ی منو و اسیه شد یک تونیک کوتاه طلایی مشکی که قرار شد با ساپورت مشکی بپوشمش...

ساعت نزدیک ۵ بعد از ظهر بود. یک حموم سرسری رفتم و اوادم بیرون... موهامو با اتو مو خشک کردم و لباسم رو پوشیدم... ارایش ملا یمی هم کردم.. از قیافم که راضی شدم چسبیدم به موهام... چندبار به مدل های مختلف دور سرم پیچیدم.. ولی هیچکدوم جالب در نیومد.. از اخر هم با کش کنار سرم بستم و رو شونه ی چپم ول کردم. صندل هامو پام کردم. اینطوری قذبلند تر به نظر می رسید. زیر گردنم و روی مچ دستم هم از عطر مخصوصم زدم و اتاق اوادم بیرون...

خونه به لطف اسیه و حسین اقا از تمیزی برق می زد و بوی نویی میداد. عمو با دیدنم از جاش بلند شد و بغلم کرد و کلی ازم تعریف کرد... چقدر خوب میشد که الان بابام هم اینجا بود و این تعاریف رو از زبون اون هم می شنیدم.

با به صدا در اومدن زنگ عمو رفت تا در روباز کنه... منم برای اخرین بار نگاهی به خودم توی اینه انداختم و رفتم پیش عمو... اولین نفری که وارد شد. مادرش بود. مثل دفعه ی قبل با مهربونی احوال پرسى کرد. نفر بعدی پدرش بود... با اینکه سن زیادی ازش می گذشت ولی بازم با اقتدار قدم برمی داشت... اخرین نفر هم امیرسام بود که با جعبه ی شیرینی و دسته گلی وارد شد.. شیرینی رو داد به عمو و گل رو به من داد... تشکر کوتاهی کردم.. گل رو بردم تو آشپزخونه که اسیه سینی بستنی رو داد دستم و منوراهی کرد که برم... اول جلوی پدر و مادرش تعارف کردم و بعد در اخر امیرسام...

بحث ها در مورد همه چیز بود جز خواستگاری... مادر امیرسام که مشخص بود که کم کم داره کلافه میشه روبه مردهای جمع گفت:

- فکر کنم ما اومدیم اینجا که تکلیف این دو تا جوون رو مشخص کنیم

عمو که انگار تازه متوجه این موضوع شده بود گفت:

- بله... همینطوره ما عذر می خواهیم... خب من و بارانا جان چیزهایی رو که باید بدونیم رو توی

این مدت فهمیدیم ولی اگه چیز دیگه ای هست که باید بدونیم خب منتظریم..

همه ی نگاه ها برگشت سمت امیرسام... تک سرفه ای کرد و شروع کرد:

-خب همینطور که آقای مشفق گفتند تو تمام تدریسم با بارانا شناخت کافی نسبت بهم پیدا کردیم..اما میمونه یک چیز که فکر کنم هرچه سریعتر مطرح کنم بهتره...اونم اینکه من بعد از ازدوادم از ایران میرم و همسر هم مسلما باهام میاد  
عمو که مشخص بود به اندازه ی من تعجب کرده گفت:

-میخوای کجا بری؟

-یکی از ایالت های امریکا...البته هنوز مشخص نیست کجا ولی به احتمال زیاد کالیفرنیا...

کالیفرنیا...یعنی اگه بخوام با امیرسام ازدواج کنم باید برم امریکا...از ایران برم..!امیرسام اونشب تو رستوران هیچی در این مورد بهم نگفته بود..یعنی می خواست منو تو عمل انجام شده قرار بده.. اما من که مخالف نبودم...من اینجا چیزی رو نداشتم که بخوام با رفتنم اذیت بشم..اتفاقا بهتر هم هست از ایران میرم..میرم کالیفرنیا..ودیگه اریانی وجود نداره...دیگه لیدایی وجود نداره... که بخوام مدام با یادشون اذیت بشم.

به عمو و امیرسام نگاه کردم. هنوز داشتند سر این موضوع بحث می کردند.عمو با اعتراض گفت:

-من نمی تونم بزارم که....

حرفشو قطع کردم.

-عمو من مخالفتی ندارم.

نگاهی به امیرسام انداختم. لبخندش پررنگ تر شد.مادرش که دید این ماجرا به تصویب رسیده با خوشحالی گفت:

-خب پس خدارو شکر این مشکل هم حل شد. بارانا جون راضیه...آقای مشفق شماهم سخت نگیرید...

عمو سری از روی ناچاری تکون داد و گفت:

-چی بگم...؟؟

مادر امیرسام با چرب زبونی گفت:

حالا تا شما فکراتونو بکنید اجازه بدید این دو تا جوون برونه سنگاشون رو وا بکنند...

عمو که هنوز یکخورده از این بابت دلخور بود گفت:

-البته... بارانا جان... امیر جان رو راهنمایی کن.

سری تکون دادم و بلند شدم. امیرسام هم پشت سرم اومد. رفتیم تو حیاط و روی دو تا صندلی که رو به روی هم قرار داشت نشستیم. تکیه دادم به صندلی و زل زدم به امیرسام و گفتم:

-نگو که برنامه ی سفرت یهوایی بود و اون شبی که رفتیم رستوران هیچی نمی دونستی...

سرشو انداخت پایین و گفت:

-واقعا متاسفم... می ترسیدم اگه بهت بگم قبول نکنی...

-بالاخره اش که باید می گفتمی...

سرشو بلند کرد و با حالت مظلومی گفت:

-توهم نگو که موافقتت الکی بوده...

-نه واقعی بود.

احساس کردم نفس راحتی کشید. ادامه دادم:

-من برای کارم دلیل داشتم... فکر می کنم بتونم اونجا بهتر از اینجا با آرامش زندگیمو بکنم. فقط....

با تردید گفت:

-فقط چی؟

- پدر و مادرت حتی ازت نپرسیدن که این دختری که تو برای زندگیت انتخاب کردی کی؟ چی؟.. پدر و مادرش کجان؟ چرا داره با عموی ناتنیش زندگی می کنه؟

لبخند محوی زد و گفت:

- یک نگاه به شناسنامه ام بکنی دلیلشو می فهمی... دخترم من داره ۳۰ سالم تموم میشه.. من مخالف سرسخت ازدواج بودم. و حالا که بعد از عمری دست روی دختری گذاشتم خب معلومه پدر و مادرم بی چون و چرا قبول می کنند...

- بعد اگه بعد از ازدواجمون مادرت دائم بی کس و کار بودن منو تو سرم بزنه چی؟

-اولا مادر من چنین ادمی نیست ...دوما ما که اون موقع ایران نیستیم..

راست می گفت. اینم یک مزیت دیگه واسه ازدواج تو خارج...

لبخندی زد که گفت:

-این لبخندت الان نشونه ی رضایته...

جوابش رو ندادم و بلند شدم و گفتم:

-بهبتره بریم...

از جاش بلند شد و در رو باز کرد و باهم رفتیم داخل... همه ی نگاه ها روی ما خیره شد. مادر امیر سام زودتر به حرف اومد:

-خب چی شد ما شیرینی بخوریم یانه؟

لبخندی زدمو و سرمو انداختم پایین... که همه شروع کردند به دست زدن..

عمو: بارانا جان پس بیا خودت شیرینی رو تعارف کن.

چشمی گفتم و دیس شیرینی رو برداشتم و برای همه چرخوندم به امیر سام که رسیدم. بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

-بفرمایید...

دستشو دراز کرد و یکدونه برداشت. سنگینی نگاهش بیشتر از تحمل بود. سرمو بلند کردم و خیره شدم تو چشمای قهوه ایش... دلم گرفت.. من چقدر بد بودم که داشتم برای آزادی خودم با احساسات یکی دیگه بازی می کردم.. من یک خائتم.. من تا چند وقت دیگه اسم شوهرم تو شناسنامه ام میاد ولی هنوز به مرد دیگه ای فکر می کنم.

با صدای دوباره ی مادر امیرسام به خودم اومدم. بغضم رو قورت دادم و شیرینی رو گذاشتم سر جاش و کنار عمو نشستم:

-خب آگه همه موافقند این دونفر دوماه باهم نامزد باشند بعدا ایشا.. آگه همه راضی بودند یک مجلس بگیریم و این دو تا بروند سر زندگیشون...

عمو نگاهی به من کرد و گفت:

-نظرت چیه عمو..؟

ادای دخترای خجالتی رو دراوردم.

-من حرفم حرف شماست..

عمو برگشت سمت مادر امیرسام و گفت:

-من با این نظر موافقم... اینطوری بهتر همدیگه رو میشناسند...

مادرش لبخندی زد و گفت:

-خب پس حالا که بارانا جان فعلا شده عروسمون.. بزارید نشونمون هم دستش کنیم که همه بفهمند ایشون مال خودمونه...

بعد دست کرد توی جیبش و جعبه ی مخملی رو دراورد و بلند شد و به سمتم اومد و کنارم نشست. همه منتظر دیدن انگشتر بودند. خودمم دوست داشتم ببینم چی شکلیه؟ در جعبه رو که باز کرد، چشمام برق زد یک انگشتر تک نگین نقره ای... انقدر خوشگل بود که محو تماشاش شده

بودم. مادرش دستمو گرفت و انگشتر رو توی انگشتم کرد... همه شروع کردند به دست زدن.. حتی  
اسیه هم از اشپزخونه بیرون اومده بود و گوشه ای ایستاده بود و دست میزد. منم با لبخند  
تظاهری به این جمع شاد نگاه می کردم.

شاید غمگین ترین فردی که اونجا داشت تظاهر خوشحالی می کرد من بودم. سرمو انداختم پایین  
تا کسی متوجه ی ناراحتیم نشه.. اما تو تمام مدت سنگینی نگاه امیرسام رو حس می کردم. وقتی  
رفتند تا دم در بدرقه اشون کردم. بعد هم بدون خوردن شام به سمت اتاقم رفتم.

باخستگی لباسام رو دراوردم و روی تخت ولو شدم... چشمام رو بستم... هنوز باورم نمیشد که  
نامزد کردم... به حلقه ی توی دستم نگاهی انداختم... نامزد... شوهر... حلقه... ازدواج... چه واژه های  
غریبی...

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. خم شدم و از روی پاتختی برش داشتم. امیرسام بود. بازش کردم  
نوشته بود:

- "همیشه نباید حرف زد...."

گاه باید سکوت کرد...

حرف دل که گفتنی نیست...

باید ادمش باشد...

کسی که با یک نگاه کردن به چشمانت...

تا ته بغضت را بفهمد..."

چونه ام از بغضی که کرده بودم می لرزید... نتونستم تحمل کنم.. اشکام راه خودشون رو پیدا  
کردند... احساس یک ادم خیانتکار رو داشتم. کسی که داره به همسر آینده اش خیانت می کنه.. از  
اشک جمع شده تو چشمام صفحه کلید رو نمی دیدم با این حال نوشتم:

- "وارد زندگیت می شوند...."



برای شب هایت قصه...

و برای قصه ها شهرزاد می شوند.....

جزئی از لحظه ها....

دلیل خنده ها.....

شریک بغض های تو می شوند....

بعد یک روز صبح...

به طرز وحشتناکی کشف می کنی...

که دیگر هیچ جا نیستند....

جز در شعر های تو...

شعرهایی که به طرز غمگینی ...

هیچکس نمی خواند جز خودت...

به ثانیه نکشید که پیامش اومد:

-عشق مثل عبادت میمونه، بعد از اینکه نیت کردی دیگه نباید به اطرافت نگاه کنی...

موبایل رو پرت کردم روی پاتختی

-تو دیگه نمک به زخم من نپاش... لعنتی ... اذیتم نکن..

شونه هام از زور هق هق می لرزید. سرمو توی بالشتم فرو بردم و گریه کردم. گریه کردم تا بغض

ناتمومم تمام شود...

\*\*\*

روزها با وجود امیرسام بهتر سپری می شدند. گاهی اوقات از خودم خجالت می کشم که با وجود محبت های پی در پی اش من انقدر بی تفاوت عمل می کردم. انقدر سرگرم زندگی جدیدم شده بودم که دیگه یادی از بقیه نمی کردم. تنها السا بود که باهاش در ارتباط بودم. قرار شده بود بی سر و صدا وبدون مجلسی خاص باهم عقد کنیم و بریم البته بیشتر نظر من این بود. کلاس های دانشگاه شروع شده بود. امیرسام می گفت: که می تونه ادامه تحصیل رو اونور جور کنه.. که بتونم بدون هیچ دردسری درسم رو ادامه بدم. در مورد رفتنم اونم تا اواخر ابان هنوز به السا چیزی نگفتم. حتی نگفتم که نامزد دارم... ولی باید حتما یک روز قبل از رفتنم ببینمش...

\*\*\*

چرخیدم سمتشو گفتم:

-نمیای تو..؟

-چرا تا سر کوچه برم کمی چیز میز برای امشب بخرم... سریع برمی گردم.

-پس منتظرم...

لبخندی زد. از ماشین پیاده شدم. مثل همیشه منتظرم می موند تا برم داخل خونه... در توسط اسبیه باز شد.. امیرسام هم تک بوقی زد و رفت... وارد حیاط پر درخت عمو شدم... تمام برگ درخت ها ریخته بود... هوای لذت بخش صبح باعث شد که تصمیم بگیرم تا او مدن امیرسام یکم قدم بزنم... از صدای خش خش برگ های زیرپام سر ذوق اوادم... چشمام رو با لذت بستم... چندبار ریه هام رو از اکسیژن نه چندان خالص هوا پر کردم...

زیر درخت خشکیده ی گردو که فاصله ی کمی با در حیاط داشت ایستادم... حیاط خونه ی خودمون هم درخت گردو داشت منتهی هیچ وقت گردو نمی داد... یا یاداوریش لبخندی رو لبم نشست... دوباره با لذت چشمامو بستم و خاطراتمو تو ذهنم مرور کردم...

صدای زنگ در باعث شد چشمام رو باز کنم.. امیرسام بود... حوصله ی رفتن تا دم در رو نداشتم. از همونجا داد زد:

-اسیه...ایفون رو بزن ..امیرسامه....

چند لحظه بعد در با صدای تیکی باز شد. منم دوباره چشمام رو بستم. از صدای خش خش برگ ها که اومدن امیر سام رو اطلاع می داد لبخندی روی لبم نشست. همینطور که برمی گشتم سمتش گفتم:

-می بینی امیرسام چقدر....

اما با دیدنش حرف توی ذهنم ماسید... قلبم دیوانه وار خودشو به سینه ام می کوبید . انگار می خواست از جاش بیرون بیاد... پاهام تحمل وزنم رو نداشتند... حتی نمی تونستم عکس العملی نشون بدم. اون زودتر پیشقدم:

-سلام...

چشمام رو بستم و دستام رو تو هم قفل کردم چقدر دلم برای صدای بم و مردونه اش تنگ شده بود... لمس حلقه ی تو دستم باعث شد که به سرعت از فکر و خیال بیرون بیام و چشمام رو باز کنم... و با نفرت تو چشمات خیره شدم:

-براجی اومدی اینجا؟ اصلا کی بهت گفتم من اینجا...

-بارانا باید باهم حرف بزنیم..

فقط خدا بود که می دونست چطوری دارم تحمل می کنم که چونه ام نلرزه....

-اسم منو نیار. من حرفی با تو ندارم...

-اما من دارم...

فقط خدا بود که می دونست چطوری دارم مقاومت می کنم که پاهام سقوط نکنه...

-حرفاتو به خودت بزن ... به لیدا بزن... به هر خر دیگه ای بزن که باور کنه...

صدام رفته رفته بالا می رفت. یک قدم بلند به طرفم برداشت و بلند داد زد:

-بارانا...؟

فقط خدا بود که می دونست چطوری دارم زور می زنم که تارهای صوتیم به حرکت در بیاد..

از بین دندون های قفل شده ام گفتم:

-بارانا مرد... ۶ ماه که مرده... برو دنبال جنازه اش...

رو به روی صورتم ایستاد و قدش رو کمی کوتاه کرد و تو صورتم غرید:

-باید برات توضیح بدم.. تو از خیلی چیزها خبر نداری

چند قدم به عقب رفتم :

-اتفاقا هرچی می دونستم رو فهمیدم ...

-اما تو از خیلی چیزها خبر نداری...

-دیگه نمی خوام بیش از این بدونم...بزار راحت باشم.....بزار

...نام...نام...زدم...راحت...باشم.

سرجاش خشک شد و صورتشو عقب کشید و با گنگی بهم نگاه کرد و اروم زیر لب زمزمه کرد:

-نامزدت..؟

-اره نامزدم...من نامزد کردم...

حلقمو نشونش دادمو گفتم:

-اینم حلقه ام...حالا باورت شد..؟

باور خودمم نمی شد چه برسه به اون...

نگاهش روی حلقه ی دستم ثابت موند.نگاهش دستمو می سوزوند.برق اشک رو تو چشماش

دیدیم.لعنت به من با این حرف زدتم.خودمم داشتم وا می دادم..کمکم کن خدا...

صدای امیرسام سکوت چند دقیقه ای بینمون رو شکست

-مشکلی پیش اومده..؟

نمی دونم چرا دستپاچه شدم. به اریان نگاه کردم. حتی زحمت نداد تا نگاهی به امیر سام بندازه...

به زور از ته حنجره ام صدامو در اوردم و گفتم:

-نه چیزی نیست...

امیرسام با اخم جدی روی پیشونیش به سمتم اومد و گفت:

-پس عزیزم چرا بیرون ایستادی؟ ایشون کی هستند؟ تو حیاط چکار می کنی...؟؟

عزیزم گفتنش تیر خلاص رو زد. اریان با درد چشماشو فشرد. جواب دادم:

-گفتم که چیزی نیست ایشون هم داشتند می رفتند...

نگاهی به اریان کردم. خیره شده بود به ما دونفر... بی اراده از امیرسام فاصله گرفتم. انگار می خواستم با ایجاد این فاصله بدبینی اریان رو کمتر کنم. اریان بدون کلمه ای حرف زدن چند قدم به عقب رفت و بعد به سرعت چرخید و از جلوی چشمای بغض دار من دور شد.

با صدای بسته شدن در حیاط بغضم ترکید... با زانو افتادم روی زمین... صورتم از اشک خیس شد... امیرسام بازوم رو گرفت تا بلندم کنه ولی من چسبیده بودم به زمین... بدنم کراخت شده بود.. کنارم نشست و سرمو توی اغوشش گرفت... پیرهنش از شدت گریه هام خیس شده بود... چقدر ظالم بودم که داشتم توی بغل نامزدم برای عشقم گریه می کردم و چقدر امیر سام مظلوم بود که شده بود سنگ صبور من...

"اسمشو تقدیر نزار..."

جدایی تقصیر تو نبود...

همیشه یکی کم میاره....

ایندفعه نوبت تو بود...."

با احساس سردرد شدیدی پلک های سنگینم رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم. صورت مهریون امیرسام بود که داشت بهم لبخند می زد. دستم رو گرفت و گفت:

-بهتری؟

سری تکون دادم. من حتی اسم خودم رو یادم نیست چه برسه به اینکه حالمو بدونم...خواستم از جام بلند بشم که نگذاشت و دوباره منو خوابوند و با اعتراض گفت:

-فعلا باید استراحت کنی با مسکنی که خوردی از صبح تا حالا خواب بودی..همش هم یا هزیون می گفتم یا گریه می کردی...

پرسوال نگاهش کردم که گفت:

-هیچی بابا...دراز بکش...الان اسیه میاد برات غذا میاره...

از جاش بلند شد که بره...چقدر دلخور بود...احساس کردم که باید اتفاق صبح رو برایش توضیح بدم... احساس یک گناهکار رو داشتم...

-امیر سام من باید....

دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

-بارانا بهتره بزاری برای بعد...

و بدون اینکه جوابی بشنوه از در خارج شد و منو با انبوه سوالات و افکار متفاوت تنها گذاشت

اسیه برام غذا آورد ولی من تنها به خوردن دو لقمه اکتفا کردم. عمو چند بار پیشم اومد. تا باهام

حرف بزنه ولی من هر سری یک بهانه می اوردم... یاخودمو خسته نشون می دادم. یا می رفتم

حموم...حتی حوصله ی خودم رو نداشتم چه برسه به بقیه....سه روز گذشته بود ولی نه امیر سام

اینجا اومده بود نه من زنگ زده بودم.خودمم فکر نمی کردم با یک بار دیدن دوباره ی اریان حال و

روزم این بشه...

سر میز صبحونه نشسته بودم. عمو چندبار دهن باز کرد که چیزی بگه ولی نگفت. انگار پشیمون شده بود.. ساندویچی رو که اسیه برام درست کرده بود ازش گرفتم. و بلند شدم. باهمه خداحافظی کردم. از خونه بیرون اومدم.. هوس کردم تا دانشگاه رو پیاده برم. کفشام رو پوشیدم. ته مونده ی ساندیچم با یک گاز خوردم و به سمت حیاط رفتم... همینطور که پشت کفشم رو درست می کردم. به در حیاط رسیدم. قبل از اینکه در رو باز کنم. برگشتم به حیاط نگاه کردم. اتفاق سه روز پیش برام تداعی شد. قبل از اینکه اشکم در بیاد رومو برگردوندم. در رو باز کردم. اما با دیدن ناگهانی السا یکه خوردم. دستش رو بالا آورده بود تا زنگ رو بزنه اما با باز شدن در دستش پایین اومد... هر دو مون مات همدیگه شده بودیم.

-السا..؟

توی چشماش حلقه ی اشک رو دیدم. خودم دست کمی از اون نداشتم. بعد از مکث کوتاهی  
بالاخره صداش اومد:

-خیلی نامردی... بارانا... تو نامزد کردی..؟

سرمو انداختم پایین... هیچ وقت فکر نمی کردم وقتی نامزد کنم اینهمه ادم از دستم ناراحت بشن...

سرمو با شرمندگی بلند کردم. السا سری از روی تاسف برام تکون داد و خواست برگرده که صداش زد:

-السا..؟

سرجاش ایستاد. ادامه داد:

-خواهش می کنم... باید باهات حرف بزنم.

بدون اینکه برگرده گفت:

-اون موقع که باید حرفات رو می زدی کجا بودی..؟

-السا خواهش می کنم...

با تردید به چشمای ملتسم نگاه کرد..

\*\*\*

با همون اخمی که از وقتی دیدمش روی پیشونیش نشسته بود خیره شده به من و گفت:

-خب..منتظرم

به اطرافم نگاه کردم.هیچ وقت توی این پارک کسی نبود.سکوت ایجاد شده بیشتر تمرکز رو بهم می ریخت.

با من من گفتم:

-خب اینقدر سریع افتاد که حتی مهلت نداشتم فکر کنم...السا حتی گفتنش هم برام سخته..من عاشق شدم.عاشق کسی که براش هیچ ارزشی نداشتم...ما دوماه کنارهم بودیم..انقدر توی اون دوماه خاطره برام به وجود اومده بود که توی عمر ۲۰ سالم پیدا نکرده بودم.....

تمام ماجرا رو برای السا تعریف کردم و گریه کردم...اون هم پا به پای من اشک ریخت...

هردومون زمان و مکان رو فراموش کرده بودیم.وقتی به خودمون اومدیم که ساعت ۱۱ بود.و من از کلاسم جا مونده بودم. السا می خواست بره می گفت که قراره ایلیا بیاد دنبالش..اما چیزی که داشت عین خوره مغزم رو می خورد این بود که چرا ایلیا حاضر نشده منو ببینه..؟خودمم می دونستم سوالم خیلی مسخره است .حتی اگه من هم جای اون بودم همین کار رو می کردم.توی حرفای السا فهمیدم که ایلیا خیلی تو خودشه . کمتر با کسی حرف میزنه..حتی دانشگاه و بیمارستان هم یک روز در میون میره...فقط اینو میدونستم که تنها کسی که عامل این همه مشکلاته منم...

\*\*\*

یک ربع به هشت بود .یک بار دیگه به اس.ام.اسی که امیرسام فرستاده بود نگاه کردم:



-ساعت ۸ میام دنبالت...حاضر باش..

امکان نداشت امیرسام با اس زدن خبری رو بهم بده...از دستم خیلی ناراحت بود. ولی اون حتی صبر نکرد که براش توضیح بدم...ذهنم حسابی درگیر بود. صدای بوقش رو که شنیدم از خونه بیرون اومدم. منتظر شدم که مثل همیشه در رو برام باز کنه اما نکرد. حتی از ماشین هم پیاده نشد. برای اینکه بیشتر ضایع نشم. خودم سوار شدم. زیرلب سلام کردم که همینطور جوابم رو داد. حتی برنگشت نگاهم کنه.. ماشین رو حرکت داد. نمی دونستم کجا داره میره ولی ترجیح دادم که سکوت کنم. جلوی یک رستوران شیک نگه داشت. از ماشین پیاده شدم. اونم از سمت خودش پیاده شد. باهم به سمت در رستوران رفتیم. برخلاف تصورم خیلی شلوغ بود. امیرسام رو به پیشخدمتی که در رو برامون باز کرد گفت:

-میز ۱۴ رو رزرو کرده بودم به اسم نجاتی..

-بله بفرمایید راهنماییتون می کنم...

و جلوتر از ما رفت. دنبالش راه افتادیم. یک میز سه نفره و دنج به دور از بقیه...با دیدن سه تا صندلی جا خوردم. ولی چیزی نگفتم. امیرسام نشست و به منو نگاهی انداخت و بدون پرسیدن نظر من سفارش دو تا شیشلیک رو داد و به پیشخدمت ضمیمه کرد که تا وقتی نگفته غذا رو نیارند...

رفتارش ضد و نقیض بود..چرا سه تا صندلی..؟ دو تا شیشلیک..؟ چرا غذا رو نباید بیارند..؟ حسابی گیج شده بودم. امیرسام کتش رو درست کرد و دستاشو تو هم قفل کرد و خیره شد بهم...منم بدون حرفی نگاش کردم. منتظر شدم تا حرفی بزنه...

-من صبح میرم...

پرسشگرانه نگاش کردم که گفت:

-دارم از ایران میرم..

مثل ادم های مسخ شده نگاش می کردم. از حرفی که زده بود هیچی نمی فهمیدم..اگه داریم  
میریم پس چرا زودتر منو خبر نکرده بود.

خودش ادامه داد:

-یادته بهت گفتم که عشق مثل یک عبادت میمونه..وقتی نیت کردی دیگه نباید به اطرافت نگاه  
کنی...

با تشویش گفتم:

-امیر من نمی خواستم به اطرافم نگاه کنم.من هرکاری ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم .انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت..

-نه...بارانا داری اشتباه می کنی..تو وقتی عاشق اریان شدی نباید به اطرافت نگاه می کردی..ولی  
تو نگاه کردی..به من..نمی دونم هدفت از اینکه منو وارد این ماجرا کردی چیه ..مشکل اصلیه منم  
همینه...من اشتباه تو بودم نه اریان...اگه برعکس همین اتفاق میافتاد.مطمئن باش تا آخرش می  
ایستادم و عشقم رو می گرفتم.اما اینطوری نیست...اشتباه تو من بودم...

از اینکه اسم اریان رو به زبون آورد شوکه شدم...با این حالبا بغض گفتم:

-تو نمی دونی به من چی گذشته..؟

-من همه چی رو می دونم...

عصبی شدم:

-اگه همه چی رو می دونی چرا داری این کار رو می کنی..؟یعنی انقدر داری راحت کنار می  
کشی..؟یعنی یک پاپاسی هم برات ارزش ندارم..؟می خوای وقتی بهت احتیاج دارم که حامیم  
باشی ترکم کنی..؟من بهانه ی خوبی دادم دستت...اره تو از همون اول هم منو نمی خواستی...تو  
همش دنبال بهانه می گشتی..تو...تو...

انقدر حالم بد بود که رفته رفته صدام بالا می رفت ولی توجهی نداشتم...حتی نمی فهمیدم که دارم چرتو و پرت میگویم...دستام اشکارا می لرزید...اشکام مانع دیدم شده بودند..اما بازم سنگینی نگاه بعضی از مشتری های رستوران رو می دیدم..امیر سام از حرفای من عصبانی شده بود.. وقتی گریه مانع ادامه ی حرفم شد با غیظ گفتم:

-من نمی خوام ترک کنم..من دارم همه چی رو درست می کنم.

-با ول کردن من می خوای همه چی رو درست کنی...؟تو حتی حاضر نشدی که بدونی بین منو و اریان چی گذشته..؟

دست مشت شده اش رو روی میز کوبید.

-یکبار دیگه هم بهت گفتم من همچی رو می دونم

داد زدم:

-از کی..؟از چی..؟از کجا..؟

نگاهشو از چشمام گرفت و به پشت سرم دوخت.اشاره ای کرد واروم گفتم:

-از اونجا...

خط نگاهشو دنبال کردم و برگشتم.نگاهم روی اریان ثابت موند.

"گفتم:

جبران می کنم.

گفتم :

کدام را..؟

عمر رفته ام را..؟

روی شکسته ام را...؟

دل مرده اما تپیده ام را..؟

حالا من هیچ ! جواب این تار موهای سفید را می دهی..؟

نگاهی به سرم کرد وگفت:

چه پیر شده ای..

گفتم: جبران می کنی..؟

گفت: کدام را...؟"

حتی توان اخم کردن هم نداشتم. دلم پر بود. فقط با چشمای اشکیم نگاهش کردم. چونه ام می لرزید ولی بازم نگاهم رو ازش نگرفتم.

اریان خیلی جدی و بدون نگاه کردن به من به سمت میز مون اومد. امیرسام از جاش بلند شد حتی بهم سلام هم نکردند...

من هنوز نشسته بودم.. و بهشون نگاه می کردم... احساس یک اسباب بازی رو پیدا کرده بودم که شده بودم بازیچه ی دستشون... سرم از شدت فشاری که بهش می اومد درد گرفته بود. اریان صندلی رو کشید و نشست.. ولی امیر سام هنوز ایستاده بود... چشمه ی اشکم خشک شده بود ولی سرم داشت منفجر می شد...

امیرسام رو به پیشخدمت رستوران کرد :

-الان لطفا غذا رو بیارید...

وهمینطور که چندتا تراول رو روی میز می گذاشت رو به اریان گفت:

-بهتره خودت توضیح بدی...

اریان سری تکون داد که باعث شد با عصبانیت از جام بلند بشم...:

-چی چی رو توضیح بده... تو داری چکار می کنی امیر سام...؟ تو داری با من.. با نامزدت ..با  
زندگیمون چکار می کنی..؟ چطور می تونی انقدر راحت ازم بگذری..؟

امیرسام دستشو به نشونه ی بشین تکون داد:

-بارانا اروم باش.. اینجا جای دعوا نیست..

-تو داری منو ول می کنی و میری بعد انتظار داری بشینم و فقط نگاهت کنم...امیر سام من خطا  
کردم ..درست... غلط اضافی کردم ..درست...اما تو ببخش ...التماست می کنم...امیرسام...

امیرسام بدون توجه به گریه ها و التماس های من رو به اریان کرد و گفت:

-مراقبش باش...

و به سرعت به سمت در خروجی رفت...

-امیرسام ..وایستا...

کیفم رو از روی صندلی برداشتم تا دنبال امیر سام برم که اریان با تحکم گفت:

-بشین بارانا...

با عصبانیت به سمتش برگشتم.

-به...چه عجب شما یک چیزی گفتی...فکر می کردم لال شدی...

خواستم برم که بند کیفمو کشید..از جاش به ضرب بلند شد..

-یکبار بدون اینکه حتی ازم توضیح بخوای گذاشتی و رفتی اما دیگه نمی گذارم چنین اتفاقی  
بیافته..؟

نا امید تو چشمات زل زدم و نالیدم:

-چی ازم میخوای..؟بزار زندگیمو بکنم...

-تو فقط به حرفام گوش کن بعد هر جا خواستی برو...

سکوتم رو که دید دستم رو گرفت وزیر نگاه های خیلی ها منو از اونجا خارج کرد..سوار ماشینش شدم .اونم از سمت خودش نشست. خواست ماشین رو روشن کنه که گفتم:

-می شنوم...

دستش روی سوئیچ ثابت موند..برگشت سمتم ولی نگاه نکرد.تو همون حالت به سمت داشتبرد خم شد.ودرش رو باز کرد وبرگه ای رو درآورد وبه سمتم گرفت...از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم..یک سری چیز های پزشکی و انگلیسی بود که ازشون هیچی سر در نیاوردم.

-این چیه..؟

-برگه ی دی ان ای...

با تعجب نگاش کردم که گفت:

-مال پسر لیداست...والبته به ظاهر من...

نفسشو با اه بیرون فرستاد

-اون بچه مال من نبود...اینو هم خود لیدا می دونست..ولی چیزی نمی گفت.تو حتی صبر نکردی که برات توضیح بدم..البته مدرکی هم برای اثبات حرفام نداشتم و مطمئن بودم که اصلا باور نمی کنی..تنها راه اثبات این موضوع آزمایش بود..اما باید صبر می کردم که بچه به دنیا بیاد...دلیل این چند ماه هم همین بود..وگرنه اگه به پیدا کردن تو بود .که خیلی زودتر از این حرفا می تونستم پیدات کنم...

سرشو بلند کرد وتو چشمای اشکیم خیره شد .منگ حرفاش بودم.هنوز باورم نمی شد که ما سر هیچی و پوچی ۷ ماه همدیگه رو ندیدیم..۷ ماه خودمون رو از داشتن هم محروم کردیم...

لب هاشو با زبونش خیش کرد:

-همون روزی که لیدا از تایلند برگشت و من رفتم فرودگاه دنبالش..فکر کردم که باید برای همیشه دورتورو خط بکشم.. واسه همین خیلی سرد باهات رفتار می کردم.اما شب هرکاری کردم نتونستم لیدا رو تحمل کنم...همون شب باهات دعوا شد...لیدا از دستم خیلی عصبانی بود و یکی از مهم ترین دلایلی که داشت منو متهم به کاری که نکرده بودم می کرد همین بود.اون می خواست با این کار بین منو و تو فاصله بندازه...

پوزخندی زدم

-مادری دلسوز تر اون پیدا نمی کنی...

اریان لبخند مهربونی زد :

-درسته پیدا نمی کنم...چون اون مادر تو نیست...

ابروهامو به حالت استفهام تو هم کشیدم...ادامه داد:

-لیدا مادر تو نیست... موقعی که تو به دنیا اومدی ..مادرت سر زانوی من نشستی که از قبل داشت فوت می کنه...پدرت سریعاً اقدام به ازدواج می کنه که تو بی مادر بزرگ نشی..اما این کار بدتر به ضرر تو بود..تا حالا فکر نکردی که چرا انقدر تفاوت سنی ات با لیدا کمه..؟یا چرا لیدا انقدر ازت بدش می اد..؟یا چرا اخلاق لیدا درست بعد از فوت پدرت عوض شد..؟ هیچ وقت چنین سوالایی برات پیش نیومد..؟

چشمام رو از درد بستم ..خدایا چقدر امشب داره بهم فشار می اید...دیگه تحمل ندارم...واقعا نمی دونستم از این خبر خوشحال باشم با ناراحت..؟خوشحال باشم از اینکه لیدا با تموم اون کارهای اسم مادر منو یدک نمی کنه و یا ناراحت باشم از اینکه فهمیدم مادر هم ندارم...بغض توی گلویم سنگینی می کرد...چشمام رو باز کردم...قطرات اشک روی صورتم ریختند

صدام که در اومد تاز متوجه ی صدای خش دارم شدم:

-اگه لیدا انقدر از من بدش می اید پس چرا منو از خونه پدریم بیرون ننداخت..؟

-بخاطر اینکه پدرت قبل مرگش خونه رو به نام تو زده بود و لیدا حکم قیم تو رو داشت. با این حال تو الان به سن قانونی رسیدی و می تونی لیدا رو از خونه بیرون کنی...

-تو این ها رو از کجا می دونی..؟

-خیلی وقت پیش خوده لیدا برام گفته بود

اشک حلقه زده تو چشمام انقدر سنگینی کرد که به روی گونه ام چکید. اریان با نگاهش رد اشکمو رو دنبال کرد و اروم دستشو بالا آورد و با نوک انگشت اشکم رو پاک کرد.. همین کار کافی بود برای ریزش اشکایم... بی صدا زل زده بودم به چشمای مشکی اریان و گریه می کردم..

اریان دستشو جلو آورد وشونه هامو گرفت و سرمو به سینه اش چسبوند... به پیراهنش چنگ زدم... با یک دستش سرم رو نگه داشته بودو با اون یکی کمرم رو نوازش می کرد... چقدر این اغوش رو دوست دارم... وچقدر این لحظه برام دل نشینه... اینجا بهترین مامن گاه برای گریه هام بود...

"از تنها بودنم راضی نیستم"

اما

خوشحالم که با خیلی ها نیستم"

انقدر اروم شده بودم که تمامی اتفاقات این چند ماه به کل از ذهنم پاک شد. دلم می خواست دقیقه شمار ساعت ماشین رو خراب کنم تا کمتر این لحظات رو به رخم بکشه... اریان چونه اش روبه سرم چسبونده بود و نفس های عمیق و منظم می کشید.. آرامش اون به من هم منتقل شده بود... ضربان قلبم با قلب اون یکی شده بود....

اریان به ارومی منو از خودش جدا کرد و تو چهره ام دقیق شد. منم خیره نگاش کردم. ..حالا تازه می فهمم که چقدر تغییر کرده... صورتش لاغر و زیرچشمایش گود افتاده.. وته ریش و موهایش هم بلند تر شده... من این بشر رو هر جور که هست دوستش دارم... هر طور که هست... باهر اخلاق و هر



قیافه ای..من اون رو پیدا کردم...چون بالاخره یک نفر تو زندگیم پیدا شده که قلبم برای او بتپد...بالاخره یک نفر تو زندگیم پیدا شده که بتونم عاشقانه دوستش داشته باشم...بالاخره یک نفر پیدا شده که برای وجودش بخندم و برای عدم وجودش بگرییم...بالاخره یک نفر پیدا شده که برای داشتنش حاضر باشم با تموم دنیا بجنگم...تمام هدف زندگی من خلاصه می شد در یافتن چنین آدمی...که فقط یک نفر رو داشته باشم...همین...امیر سام اونی نبود که من می خواستم..امیرسام رو انتخاب کردم برای فرار از مشکلات و بدبختیام...واین هم یکی از بزرگترین اشتباهاتم بود...بدبختیه دیگری در مقابل خوشبختیه خودم ...

نگران اریان رو نگاه کردم:

-امیرسام...؟؟

دستامو بین دستای گرمش گرفت:

-بعد از اون ماجرای که توی حیاط اتفاق افتاد برای بار دوم دور تو رو خط کشیدم..یکجورایی احساس کردم که تقدیر نمی خواد با به هم برسیم..خیلی داغون بودم..حتی تصورش رو هم نمی تونی بکنی که سختیه که تو این ۳ روز کشیدم رو اصلا تو اون تو اون ۷ ماه دوری تو نکشیدم ..اونجا حداقل این امید رو داشتم که می تونم بعد از ۷ ماه بینمت اما تو این ۳ روز تمام دریچه های امید به روم بسته شده بود فقط کارم این بود که توی شرکت بشینم و اتاقم رو پر از دود سیگار کنم...

تا اینکه امروز صبح امیرسام رو دیدم اونم تو شرکت درست بعد از ۳ روز از اون اتفاق...اینکه منو از کجا با یکبار دیدن شناخت و چه جوری پیدام کرد رو فقط خودش می دونه....

اما اومد و ازم خواست که باهاش حرف بزوم منم قبول کردم...اون هرچی می دونست گفت از اتفاقات بینتون..از افسرده بودن تو ..منم گفتم از تمامی اتفاقات بینمون...از احساسی که به تو داشتم... از تمام اون چیزیه که تو این ۷ ماه گذشته بود..همین چیزایی که الان به تو گفتم...تا اخر حرفام گوش کرد وبعد بدون هیچ حرفی از بلند شد و فقط گفت که این ماجرا رو تموم می کنه...

دو ساعت قبل بود که بهم ادرس اینجا رو بهم داد و گفت: که خودمو برسونم... یک حدسایی می زدم که قراره تو رو هم بیاره ولی خب... باز مطمئن نبودم... بقیه اش رو هم که خودت می دونی....

سرمو پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

-من به امیر سام خیلی بد کردم. اون لایق بهترین ها بود...

با دستش چونه ام رو گرفت و سرمو بلند کرد:

-دیگه فکرشم نکن... اون تصمیم خودشو گرفت...

نگاهی به حلقه ی توی دستم کردم و از انگشتم خارجش کردم و به سمت اریان گرفتم

-حداقل اینو بهش برگردون...

لبخندی زد و ازم گرفتش...

-نگران نباش به موقع به دستش می رسونم...

تنها جوابی که داشتم لبخندی بود که گوشه ی لبم نشست.

بودن در کنار اریان لذت بخش ترین چیز ممکن بود... فردای همون روز خودش تنها به خواستگاریم اومد... عمو هم که رضایت من رو دید سکوت کرد. قرار شد تا اومدن مادر و پدر اریان از فرانسه ما بهم محرم شیم و بعد یک مراسم عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون... هفته ی بعد عمو مراسم کوچکی گرفت و عاقدی رو آورد که مارو به عقد هم دربیاره...

این وسط اسیه از همه بیشتر ذوق زده بود و جای خالیه مادرم رو برام پر کرد... تو همین روز ها بود که سرخاک مادرم هم رفتیم. تازه اون موقع فهمیدم که دقیقا قبر بغلیه پدرم، مادرم خاک شده بود... و من تمام این ۱۰ سال از این موضوع بی خبر بودم... اریان اینو متوجه شد که لازمه با مادرم تنها باشم برای همین فرصتی رو بهم داد که بتونم با مادرم درددل کنم... و این باعث شد که آرامشی بهم منتقل بشه...

اریان می گفت اومدن مادر و پدرش از پاریس به اینجا ممکنه ۶ الی ۷ ماه طول بکشه... چون می خواستند برای همیشه بیایند کارهای ویزاشون یکم طول می کشید.. ولی از طرفی به نفع ما بود.. می تونستیم سر فرصت خرید های عروسیمون رو بکنیم...

عمو هم که از کار های لیدا خبر دار شد و فهمید که اون مادرم نیست خیلی متاثر شد و به قول خودش انتظار نداشت که دوست صمیمیش در این رابطه چیزی بهش نگه... اما بازم با کمک اریان تونستند لیدا رو از اون خونه بیرون کنند.. بعد ها خبرش اومد که لیدا هم رفته شهرستان خونه ی برادرش.. و اینکه من چقدر از این خبر خوشحال شدم بماند...

به اصرار من خونه ی پدریم رو به قیمت خیلی خوبی فروختیم و تونستیم یک واحد اپارتمان توی یک منطقه ی خوب تو تهران برای خودمون بخریم... والبته اریان هم خونه ای رو که توش سکونت داشت رو تحویل صاحبخونش داد و از پول پیش خونش که مبلغ قابل توجهی بود بعلاوه ی پس اندازی که داشت وسایل خونه ی جدیدمون رو خریدیم...

هرچی هم عمو اصرار کرد که جهیزیه من رو بده قبول نکردم.. دوست داشتم زندگی جدیدم رو با زحمت و پول خودم درست کنم... که البته این مخالفتم هم یکخورده عمو رضا رو دلخور کرد...

\*\*\*

با لذت به خونه نگاه کردم:

پرده های طلایی با دستک های شکلاتی و ست مبل کرم و قهوه ای که هارمونی خوبی با رنگ دیوار ها و فرش خونمون داشت... نگاهی به اشیای خونه انداختم.. ست سفید و قهوه ای قشنگی داشت و کاملا به تمام حال دید داشت.. پیانوی سفید اریان هم گوشه ی حال دقیقا مقابل در ورودی قرار دادیم که هر کسی وارد خونه میشه اولین چیزی که به چشمش بیاد همون باشه...

تو افکارم غوطه ور بودم که دستی روی شونه ام نشست.. از ترس تو جام پریدم... وهی بلندی کشیدم.. خواستم برگردم که دست گرمی دور شکمم حلقه شد و صدای جذاب اریان گوشم رو نوازش داد:

-نترس...منم...

اروم به سمتش برگشتم..موهای خیسش نشون می داد که تازه از حموم بیرون اومده..لبخندی به صورتش پاشیدم که گفت:

-بابا این خونه تموم شد از بس که با چشمات خوردیش...

-اخه خیلی قشنگه اریان...ببین چقدر براش زحمت کشیدیم...دوماه روش کار کردیم خب...

حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و نگاهی به خونه انداخت:

-اره خب کار کردیم ولی حتی یک شب نشد که توش با هم بخوابیم...

بدون اینکه به جمله ای که می خواستم بگم فکر کنم گفتم:

-نگران نباش..چند وقت دیگه می خوابیم...

ابروهاش مثل برف پا کن بالا رفت...وبا شیطنت نگام کرد:

-اگه تو دوست داشته باشی که همین امشب می خوابیم...من که مشکلی ندارم...

متوجه ی منظورش شدم..اخمامو تو هم کشیدم و خودمو ازش جدا کردم.

-خیلی بی ادبی...منحرف...

خنده ی بلندی سر داد که بیشتر باعث عصبانیتم شد. لب هامو ورچیدم:

-اگه تو می خوای تا صبح اینجا وایستی و بخندی...شرمنده نمی تونم همراهیت کنم چون کار دارم...

از کنارش رد شدم که مچ دستم رو گرفت:

-کجااا...؟؟؟قهر نکن بابا...خیله خب..اومدم..

با عشوہ سرمو برگردوندم واز خونہ خارج شدم. اونم پشت سرم اومد.. خوبیه خونمون این بود که واحد پایین بود و نیازی به اسانسور نبود... با هم سوار ماشین شدیم.. می خواستیم بریم و حلقه بخریم.. البته سر راه هم باید می رفتیم دنبال السا.. نا سلامتی عروس بودم باید یک همراه داشته باشم یا نه..؟

اریان جلو در خونہ ی السا توقف کرد. به گوشیش تک زدم. بعد از چند لحظه در باز شد و السا و ایلیا با هم بیرون اومدند. نگاهم روی ایلیا ثابت موند.. چقدر دلم برایش تنگ شده بود... دلم نمی خواست باهم اینطوری سرد رفتار کنه... دلم برای مهربونی هاش لک زده بود.. ولی همشو ازم دریغ می کرد... با اریان از ماشین پیاده شدیم و سلام کردیم.. ایلیا به خشکی بهمون جواب داد. هیچ وقت دوست نداشتیم باهم اینطوری رفتار کنه... ولی من درحقیقت بد کردم.. باز حداقل انقدر مرد بود که جوابمون رو بده.. به سرعت ازمون خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد.. ما هم سوار شدیم.. السا که از همون اول شروع کرد به چرت و پرت گفتن.. از موی سر بقال محلشون گفت تا رنگ حلقه ای که می خواستیم بخریم.. سرمون رو به درد آورد از بس که حرف زد.. با ایستادن ماشین نفس راحتی کشیدم که بالا خره حرفاش تموم شد.. باهم داخل جواهر فروشی شدیم...

صاحب مغازه مردی جوونی بود... بهمون خوش آمد گفت وقتی گفتیم که برای خرید حلقه اومدیم.. چند مدل جلومون گذاشت.. السا و اریان با ذوق به حلقه ها نگاه می کردند و نظر می دادند... اما من همینطور یک گوشه ایستاده بودم.. اریان به سمت برگشت:

-چرا همینطور ایستادی.. بیا جلو نگاه کن..

بدون توجه به حرف اریان به سمت فروشنده چرخیدم و گفتم:

-ما هر دو برای حلقمون یک رینگ ساده می خواهیم...

السا و اریان هر دو با تعجب بهم نگاه کردند. اریان اخماشو توهم کشید

-بارانا چکار می کنی..؟

-اریان این نظر منه.. اگه نظر من مهمه خب پس...

حرفمو قطع کرد:

-معلومه که مهمه ..اما اخه رینگ..

لبخندی زد

-زیبایی به سادگیه...

حرفی نزد که گفتم:

-اریان این نظر منه...رینگ خیلی بهتره

اریان چند لحظه تو چشمام خیره شدو بعد کلافه پوفی کشید و به سمت فروشنده چرخید تا باهاش صحبت کنه...السا که عین باد کنکی که سوزن بهش زده بودند پنجر شده بود. سمتم اومدم و زیر گوشم غر غر کرد:

-خاک تو سر بی لیاقتت کنند...این همه انگشتر خوشگل اینجاست..الحق که لیاقت نداری..خب دیوانه اگه می خواستی یک رینگ ساده انتخاب کنی چرا منو گفتی بیام..؟  
با حرص به سمتش برگشتم.

-اوخ..چقدر غر زدی..فکت درد نگرفت..اوردمت بیرون هوای تازه بخوری شدم ادم بد..

-تو این دود و دم هوای تازه اتو از کجا آوردی...

-لیاقتت همینه..

خواست جواب بده که اریان به سمتمون اومد...

-بیا تا انگشتت رو اندازه بگیرند...

کارهای اندازه گیری که تموم شد.از مغازه بیرون زدیم..قرار شد هر زمان که حاضر شد باهمون تماس بگیرند..

اریان در ماشین رو باز کرد :

-برو سوار شو..

-حالا چرا انقدر عصبانی..؟

-نباشم..؟

-بیخیال بابا..دنیا دو روزه..اصلا چگونه بریم یک بستنی بزنیم تو رگ ...

اریان از روی تاسف سری تکون داد و در رو بست و سوار ماشین شد.به اصرار من رفتیم یک بستنی توپ خوردیم و با کلی ادا اصول من که می خواستم اخم های السا و اریان باز شه کلی خوش گذروندیم...

جلوی خونه ی السا پارک کردیم...

السا:دستت تشکر اریان...واقعا خوش گذشت ..البته اگه کار های این چشم سفید رو فاکتور بگیریم..

-درست بحرف...

-من با بعضی ها حرف ندارم..اریان خداحافظ..

اریان نگاهی از تو اینه به السا انداخت:

-وایسا السا...

السا با تعجب تو جاش نشست... اریان لبخندی زد و گفت:

-هستید بریم فرحزاد..؟

السا متعجب گفت:

-واسه چی..؟

-همینجوری به یاد قدیما...

لبخندی روی لبم نشست. اینطوری ایلیا هم می اومد. دستامو بهم کوبیدم...

-اینکه عالیه...

اریان سمت السا برگشت:

-السا برو ایلیا رو صدا بزن.. یا یک ماشین می ریم..

قیافه یالسا رنگ ناراحتی گرفت.... سرشو پایین انداخت و با ریشه های شالش بازی کرد:

-اا... راستش فکر نکنم قبول کنه...

عین یخ وا رفتم...

اریان: حالا تو چکش اخر رو هم بزن.. شاید اومد...

سرشو بلند کرد

-واقعا ممنون.. ولی مطمئنم نمیاد... خودتون رو خسته نکنید...

سرمو پایین انداختم.. احساس شرم می کردم.

صدای اریان اومد:

-باشه.. پس یک وقت دیگه همه با هم می ریم...

-اره اینطوری بهتره خداحافظ...

-خداحافظ

ازماشین خارج شد. اریان تک بوقی زد و رفت.



-خب کجا بریم..؟

-انتظار داری کجا بریم..اول منو برسون خونه ی عمو بعد خودتم برو خونه

-نه دیگه نشد .. من گرسنه امه..هنوز که دستپخت شما رو نخوردم..پس مجبوریم دست به دامان رستوران ها بشیم...

-ای پررو ..اون دوماه کی به تو غذا داد..؟

-بله یادمه...منتهی یا بهمون سوپ می دادی یا قیمه بادمجون...

خندیدم:

-جدا تو قیمه بادمجون دوست نداری..؟خوشمزه اس که...

-زیاد از قیافه اش خوشم نمیاد...باهم کنار نمیایم

پقی زدم زیر خنده...

-پس بگو چرا اون روز که برای ناهار سبزی پلو با ماهی درست نکرده بودمو به جاش قیمه بادمجون داشتیم چطور قیافه اتوموقع خوردن چپر و چلاغ می کردی..؟

-کی؟من..؟

- نه عمم..

لبخند شیطانی زد:

-اخ خوب شد گفתי ماهی...عجیب به هوس افتادم...

رومو ازش گرفتم...

-پررو..

خنده ی بلندی کرد و پاشو بیشتر روی پدال فشرد..

\*\*\*

به دور تا دور رستوران نگاهی انداختم. شلوغ بود و پر مشتری... رستوران داری هم شغل باحالیه  
ها.. هم علاوه بر درآمدش.. هرروز با ادمای متفاوتی آشنا میشی...

-به چی فکر می کنی..؟

سرمو بلند کردم.

-ا.. اومدی...

-اره...

نشست و دستای خیسش رو با دستمال خشک کرد. همزمان موبایلش زنگ خورد. نگاهی به صفحه  
کرد و با لبخند خاصی دکمه ی سبز رو لمس کرد.

-به.. سلام بانو...

از بانو گفتنش فهمیدم که مادرشه... چند باری باهاش صحبت کرده بودم. اولین بار خیلی استرس  
داشتم. می ترسیدم از اون مادرشوهرها باشه که کاری جز زخم زبون زدن ندارند. اما به محض اینکه  
بهاش حرف زدم نظرم ۱۸۰ درجه عوض شد... اونقدر صمیمی و راحت صحبت می کرد. که فکر می  
کردم بیشتر حکم دوستم رو داره تا یک مادرشوهر ...

-بله پرنسس... بارانا اینجاست

.....-

-چشم گوشه دستتون بانوی من...

موبایل رو به طرفم گرفت:

-بیا مامانه...

لبخندی زدم و موبایل رو ازش گرفتم:

-سلام مامان..

-سلام دخترم خوبی..؟

-ممنون شما چطورید..؟

-الان که صداتو شنیدم بهتر شدم..چه خبرا از اونجا..؟اریان که اذیت نمی کنه...؟

خنده ای کردم:

-نه فعلا راه میاد باهم...

-اگه اذیتت کرد بهم بگی ها حیف تو نیست که گیر اون افتادی..منکه مادرشم می دونم چچور  
جونوریه..از همون بچگی اتیش می سوزوند...وای به حال الانش...

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.مادرش همینطور داشت ازش بد می گفت.اریان هم که این رو  
فهمیده بود موبایل رو ازم گرفت و گذاشت که غیبتشو بکنیم...خلاصه با کلی خنده و شوخی  
تلفن رو قطع کردیم

اریان تهدید گرانه نگاه کرد:

-مثل اینکه خوشت میاد پشت سر من حرف بزنی

چشمکی زدم:

-چه جورم...

همون موقع سفارشمون رو آوردند و باعث شد به کل کلمون خاتمه بدیم...

\*\*\*

تو ماشین نشسته بودم و همینطور که به خیابون های سرد و نیمه برفی تهران نگاه می کردم.به  
اهنگ انریکه که از دستگاه پخش می شد گوش می کردم:

...I PRAISE ALLAH FOR SENDI NG ME, YOU MI LOE

.

خداوند را می ستایم که تو را برایم فرستاد...

...

YOU FOUND MI HOME AND SA I L WITH ME

.

تو مرا یافتی و با من رهسپار شدی..

...

AND I MERE WITH YOU

.

و من اینجا با توام...

...

NOW LET ME LET YOU KNOW

.

و حال بگذار بدانی...

...

YOU'VE OPENED MI HEART

.

تو قلبم را باز کردی...

...

**I WAS ALWAYS THINKING THAT LOVE WAS WRONG**

.

همیشه فکر می کردم عاشق بودن خطاست...

...

**BUT EVERYTHING WAS CHANGED WHEN YOU CAME ALONG**

.

اما همه چیز تغییر یافت زمانیکه تو آمدی...

...

...OOOOH

.

...اوه

...

**AND THERES A COUPLE WORDS I WANT SAY**

.

و کلماتی هستند که می خواهم بگویم...

...

**FOR THE REST OF MY LIFE**

برای باقی عمرم...

...

چقدر بودن در کنار اریان برام رویایی بود... به ژستش در حالت رانندگی نگاه کردم: یک دستش روی دنده بود و دست دیگه اش رو به فرمون گرفته بود.. و نگاهش مستقیم به خیابون بود.

**I LL BE WITH YOU**

می خواهم با تو باشم...

...

**I LL STAY BY YOUR SIDE HONEST AND TRUE**

می خواهم کنار تو بمانم امین و درستکار...

...

**UNTILL THE END OF MY TIME**

تا انتهای زندگیم....

...

I LL BE LOV NG YOU ... LOV NG YOU

عاشق تو خواهم بود...عاشق تو...

FOR THE REST OF MI LI FE

برای باقی عمرم...

دستم رو بی اراده روی دستش که روی دنده بود گذاشتم.نگاهی بهم کرد.که با لبخند تو چشماش  
خیره شدم.نگاهشو برگردوند و به خیابون انداخت.وهمزمان دستشو از زیر دستم برداشت و روی  
دستم قرار داد

THROUGH DAYS AND N GHT

در تمام روزها و شب ها...

I LL THANK ALA H FOR OPEN NG MI EYES

برای گشودن چشم هایم از خداوند سپاسگذارم...

...

**NOW AND FOREVER I**

.

حال و برای همیشه من...

...

**I LL BE THERE FOR YOU**

.

در اینجا برای تو خواهم بود...

...

**I KNOW T DEEP I NNY HEART**

.

می دانم ان را از عمق وجودم...

...

**I FEEL SOBLESSED WEN I TH NK OF YOU**

.

احساس خوشبختی می کنم زمانی که به تو فکر میکنم...

...

**AND I ASK ALAHTOBLESS ALL WZ DO**



و در خواست میکنم از خداوند که متبرک کند اعمال ما را...

...

**YOU'RE MY WIFE AND MY FRIEND AND MY STRENGTH**

.

تو همسر من، دوستم و قوتم هستی...

...

**AND I PRAY WE'RE TOGETHER IN JANNAH**

.

دعا می کنم در بهشت با هم باشیم...

...

**ALL I KNOW FIND MYSELF I FEEL SO STRONG**

.

همه چیز را دریافتم و اکنون خود را پیدا کردم احساس قدرت می کنم...

...

**YES EVERYTHING WAS CHANGED WHEN YOU CAME ALONG**

.

بله، همه چیز تغییر کرد زمانیکه تو پیش آمدی....

...

...COOOOH

.

اوه...

...

**AND THERES A COUPLE WORDS I WANT SAY**

.

و کلماتی هست که می خواهیم بگویم...

...

**FOR THE REST OF MY LIFE**

.

برای باقی عمرم ...

...

**I LL BE WITH YOU**

.

می خواهیم با تو باشم...

...

**I LL STAY BY YOUR SIDE HONEST AND TRUE**

می خواهم کنار تو بمانم امین و درستکار...

...

**UNTIL THE END OF MY TIME**

.

تا انتهای زندگیم....

...

**I LL BE LOI NGYOU ..... LOI NGYOU**

.

عاشق تو خواهم بود.....عاشق تو...

...

**FOR THE REST OF MY LI FE**

.

برای باقی عمرم...

...

**THROUGH DAYS AND N GHT**

.

درمیان شبها و روزها...

...

**I LL THANK ALLAH FOR OPENING MY EYES**

.

برای گشودن چشمانم از خداوند سپاسگذارم...

...

**NOW AND FOREVER... I**

.

حال و همیشه من...

...

**I LL BE THERE FOR YOU**

.

در اینجا برای تو خواهم بود...

...

**I KNOW IT DEEP IN MY HEART**

.

می دانم آن را از عمق وجودم...

...

**NOW THAT YOU'RE HERE I'N FRONT OF ME**

.

حال تو در برابر منی...

...

**I STRONGLY FEEL LOVE**

.

در عشق احساس قدرت می کنم...

...

**AND I HAVE NO DOUBT**

.

و هیچ تردیدی ندارم...

...

**AND I SING TO YOU THAT I WILL LOVE YOU ETERNALLY**

.

می خوانم که عاشق تو هستم...

**FOR THE REST OF MY LIFE..**

.

برای بقیه عمرم ...

...

**I LL BE WTHYOU**

.

میخواهم با تو باشم...

...

**I LL STAY BY YOUR SI DE HONEST AND TRUE**

.

میخواهم کنار تو بمانم اینودرستکار...

...

**UNT ILL THE END OF MI TI ME**

.

تا انتها یزندگیم....

...

**I LL BE LOI NGYOU ..... LOI NGYOU**

.

عاشقتو خواهم بود.....عاشقتو...

...

**FOR THE REST OF MI LI FE**

.

برای باقی عمرم...

...

**THROUGH DAYS AND NIGHT**

.

در میان شبها و روزها...

...

**I LL THANK ALLAH FOR OPENING MY EYES**

.

برای گشودن چشمانم از خداوند سپاسگذارم...

...

**NOW AND FOREVER... I**

.

حالا همیشه من...

...

**I LL BE THERE FOR YOU**

.

در اینجا برای تو خواهم بود...

...

میدانمان را از عمق وجودم...

...

بعد از تموم شدن اهنگ گفتم:

-قولتو که فراموش نکردی..؟

با تعجب پرسید:

-چه قولی..؟

-۱۳بدر امسال بهم قول دادی که رانندگی یادم بدی..؟

با این حرفم بلند زد زیر خنده...

-دختر تو چقدر حافظت زیاده..من حتی یادم نیست دیروز ناهار چی خوردم..؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-تو یادت نیست دیروز جوجه کباب خونه ی عمو خوردیم..واقعا که..نمی خواهی هم یادم بدی  
..خوب نده..

به حالت قهر رومو برگردوندم...خودمم نمی دونستم چرا دارم مثل بچه ها لوس بازی در میارم ولی  
دلیم می خواست که اریان نازمو بکشه..اریان دستمو که هنوز رو دنده بود بلند کرد و به سمت لبش  
برد و پشت دستم رو بوسه ای زد..به محض برخورد لبش با دستم چنان گر گرفتم که مطمئن بودم  
گونه هام گل انداخته..از شدت ذوقی که کرده بودم نیشم تا بنا گوش باز شد.اما سریع خودمو  
جمع وجور کردم..با صدای زنگ موبایلم اروم دستم و از دستش بیرون کشیدم و به دنبال موبایلم  
گشتم...وبالآخره از تو زیپ کنار کیفم پیداش کردم.عمو بود به سرعت جواب دادم...



-جانم عمو..؟

-الو بارانا..؟ خودتی..؟

-بله عمو خودمم...

-سلام دخترم...

- سلام...خوبید..؟

-ممنون..بارانا الان با اریانی..؟

-اره..چطور مگه...؟

-راستش همین الان خبررسیده که یکی از مزارع توی شمال اتیش گرفته...

-وای..کسی هم چیزیش شده...؟

اریان بهم نگاه کرد و با اشاره بهم گفت که چی شده...سری براش تکون دادم که یعنی صبر کنه

-هنوز معلوم نیست..واسه همین زنگ زدم که بگم من دارم با حسین اقا میرم شمال..فردا یا پس

فردا شاید برگردم. الانم که می دونی اسیه رفته شهرستان پیش خواهرش..واسه همین به صلاح

نیست تو امشب بیای خونه...

-خب پس کجا برم..؟

-ترجیح میدم بری پیش اریان...خونه کسی نیست. نمی تونم همینطور بزارمت و برم

جا خوردم.اما خودمم می ترسیدم تنها تو خونه ای به اون بزرگی باشم..برای همین گفتم:

-باشه عمو...

-ممنون

-خواهش می کنم

-خدا حافظ

-خدا حافظ...

به محض اینکه موبایل رو قطع کردم به اریان خیره شدم. با نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده...؟

-اره یکی از مزارع عمو اتیش گرفته... عمو هم امشب راه میافته که بره اونجا ومن...

یکی از ابروهاشو فرستاد بالا:

-وتوچی...؟

همینطور که با گوشه ی شالم بازی می کردم گفتم:

-خب.. منم.. ام... میام خونه... یعنی خونمون...

نیشش تا بنا گوش باز شد..

-ایول...

-کوفت.. اگه بخوای مسخره بازی در بیاری همینجا لطفا پیاده ام کن..

خندید:

-من غلط بکنم شما رو مسخره کنم.. ولی مگه یادت رفته ما دوماه تموم توی یک خونه با هم می

خوابیدیم.. بدون اینکه بهم محرم باشیم ولی من حتی کار به کارت هم نداشتم...

با حرفی که زد به فکر فرو رفتم... راست می گفت.. من اون موقع با چه تضمینی تو یک خونه

کنارش می خوابیدم بدون اینکه به عواقبش فکر کنم.. می تونستم تو اون دوماه برم خونهی السا

.. مطمئنا اونجا برام امن تر بود.. ولی واقعا دلیل موندنم چی بود..؟

صدای اریان منو به خودم آورد:

-هنوز به من اعتماد نداری...؟

مطمئنا داشتم. اون دوماه تموم تو خونهی من خوابیده بود ولی حتی یکبار هم حرکت نا بجایی نکرد

-معلومه که اطمینان دارم. هرکس دیگه ای جای تو بود با اون سابقه ی دوست دخترایی که تو داشتی هرکاری ازش بعید نبود...

-ولی من یک اعترافی باید برات بکنم..؟

قلبم سر جاش ایستاد.. نکنه هنوز با دوست دخترش رابطه داره..؟ نکنه یک کاری کرده و من ازش بیخبرم؟ نکنه... ترجیح دادم بجای این نکنه و نکنه ها خفه بشم تا خودش بگه...

-اون دوماهی که به بهانه ی لیدا که تو رو سپرده به من خونه ی تو بودم همش الکی بود...

با تعجب خیره شدم بهش که ادامه داد:

-در اصل... اصلا لیدا تو رو به من نسپرده بود.. فقط گفت بود که دورا دور حواسم بهت باشه.. حرف لیدا برام مهم نبود.. اما درست همون شبی که رسوندمش فرودگاه... خبر رسید که طاها یکی از دوستای خیلی نزدیکم با همسرش سوفی از اوکراین اومدند تهران... منم تو رو در بایستی و تعارف های الکی کلید خونم رو بهش دادم...

چون هرسری که خودم برای کار به اوکراین می رفتم. طاها کلی تحویل می گرفت.. برای همین رو حساب رفاقتی نتونستم چیزی بگم واز اونجایی که جایی برای خواب نداشتم... تنها راهی که برام مونده بود خونه ی تو بود.. و چون از طرفی کلید خونه ات رو هم لیدا بهم داده بود... خیلی راحت تونستم پیام تو خونت...

همینطور داشتم مات نگاش می کردم... اونم که دید من چیزی نمی گم ادامه داد:

-یک ماه اول که فقط بخاطر حضور طاها بود که خونت موندم... اما یکی ودو روز مونده به عید بود که بهم زنگ زد وگفت که یک مشکلی پیش اومده و باید هرچی سریعتر برگرده... دقیقا هفته ی بعدش بود که تونست بلیط جور کنه و برگرده...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- پس چرا وقتی خونت خالی شد نرفتی..؟

وقتی کامل به سمتم برگشت و انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت. تازه فهمیدم که به خونه رسیدیم و اریان ماشینو جلوی در پارک کرده بود... ولی هیچکدوممون قصد پیاده شدن از ماشین رو نداشتیم.. اریان دستشو از روی لبم برداشت و به سمت موهام برد.. همینطور که طره ای از موهام رو به پشت گوشم می فرستاد گفت:

- بخاطر اینکه نتونستم... هرچقدر با خودم کلنجار رفتم که بیخیالت بشم نشد... شاید استارت عشقم به تو همون روز اول سال خورد.. دقیقا نیم ساعت بعد از تحویل سال... زمانیکه بهت پیشنهاد رقص دادم..

سکوت کرد و سرشو پایین انداخت.. نتونستم جلوی خودم رو نگه دارم و به سمتش خم شدم و اروم خودمو تو بغلش جای دادم.. صورتش رو نمی دیدم چون سرم رو روی سینه اش گذاشته بودم. اما از دستاش که بی حرکت کنارش قرار گرفت بود می شد فهمید که از این حرکت خیلی تعجب کرده.. اما چندی نگذشت بود که دستاش دورم حلقه شد...

چقدر اعتراف این مرد رو دوست داشتم. چقدر خوشحال بودم که بالاخره عشقش رو بهم ثابت کرد

خدایا...

تمام دنیا از انه تو....

این یک نفر برای من....

من دنیا رو بی او نمی خواهم....

اروم زیر لب زمزمه کردم:

- دوستت دارم...

روی موهام بوسه ای زد و گفت:

-من بیشتر..

\*\*\*

در خونه رو باز کردم. اریان پشت سرم وارد شد.. خسته کیفم رو روی مبل پرت کردم... خدا رو شکر اریان قبل از رفتنمون شومینه رو خاموش نکرده بود... سریع به سمت شومینه رفتم و دستای یخ کرده ام رو به سمت شومینه گرفتم تا گرم بشوند... اریان کتشو در آورد و روی دسته ی مبل انداخت.. هوس یک نوشیدنی داغم کرد... رو به اریان گفتم:

-اریان قهوه می خوری یا چایی...؟

-قهوه ..اونم تلخ...

سری تکون دادم. اریان تو اتاق رفت تا لباساش رو عوض کنه.. اما من چون لباسام هنوز خونه ی عمو بود و لباسی برای عوض کردن نداشتم به در آوردن پالتوم اکتفا کردم... به سر و وضه نگاهی انداختم.. زیر پالتوم یک تی شرت استین کوتاه گرمی با شلوار جین... خوب بود...

به اشپزخونه رفتم و قهوه جوش رو به برق زدم بعد از ۲۰ دقیقه قهوه آماده شد ..توفنچون های پایه کوتاهی ریختم با یک بطری اب به حال بردم... اریان رو به روی تی .وی نشسته بود و کانال ها رو بالا و پایین می کرد. سینی رو جلوش روی میز گذاشتم. خواستم روی مبل کنارش بشینم که با سر اشاره ای به کنارش کرد و گفت:

-اینجا بشین...

از خدا خواسته کنارش نشستم. اون هم دستش رو روی لبه ی پشتی مبل درست پشت سرم قرارداد.. منم از فرصت استفاده کردم و به سینه اش تکیه دادم... اریان رو کانال پی.ام.سی ننگه داشت. یک اهنگ از شادمهر داشت پخش می شد. دستشو به سمت چشمش برد و شروع کرد به مالوندش:

-چیزی شده..؟

همینطور که با چشمش ور می رفت گفت:

-نه..یکم چشمام خسته شده...

-خب پس نمی خواد تلویزیون نگاه کنی..

کنترل رو از روی میز برداشتم و تی.وی رو خاموش کردم.

-اریان یک سوال پپرسم..؟

-چی..؟

-سمیرا چی شد..؟

با تعجب نگام کرد که گفتم:

-ببین..می دونم اون تورو دوست داشت اما تو...

چهره اش رو تو هم کشید:

-من هیچ علاقه ای به اون ندارم...

-اون از نامزدی ما خبر داره..؟

-نمی دونم..چون من فقط به محمد گفتم..شاید خبر داشته باشه...

-راستشو بخوای وقتی اون زیادی بهت می چسبید من خیلی عصبی می شدم...

خندید:

-منم زیاد ازش خوشم نمی آید...خیلی کنه است...اون روزی رو که تو تله کابین جاش گذاشتیم رو

یادت هست..؟

با یاد اوری اون روز زدم زیر خنده:

-وای اره قیافه اش دیدنی بود...

هردومون به یاد اون روز خندیدیم...

نصفی از قهوه ام رو خوردم که اریان گفت:

-حالا نوبت تویه...ایلیا چی شد؟

همین که اسمش رو شنیدم به یادش خیلی متاثر شدم. فنجونم رو روی میز قرار دادم:

-اریان من در حق دو نفر خیلی ظلم کردم. یکی ایلیا و یکی هم امیرسام..درست روز ۱۳ بدر بود که ایلیا ازم خواستگاری کرد و من ازش فرصت خواستم اونم قبول کرد...اما عشقی که به تو داشتم بارها بارها مانع از این شد که بهش جواب بدم..بعد از اون روزی که لیدا رو از فرودگاه آوردی خونه و با من سرسنگین شدی.من جایگاهم رو توی قلبت فهمیدم...

برای همین به ایلیا زنگ زدم تا جواب مثبتم رو بدم اما به محض اینکه خواستم جواب رو بدم. تو وارد خونه شدی و من انقدر از دیدن دوباره ی تو خوشحال شده بودم که سریع تلفن رو قطع کردم و به استقبالت اومدم.اما تو هنوزم با من سرد رفتار می کردی..تا اینکه لیدا اون خبر دروغین رو بهمون داد...

بقیه ی اتفاقات رو هم که خودت می دونی...برای همین که ایلیا از دستم دلخوره...حقم داره...من خیلی بد کردم..حداقل می تونستم جواب منفی به درخواستش بدم...اما ندادم...

اما امیرسام...درسته قسمت اعظم این ماجرا تقصیر خودم بود.اما مقداری هم تقصیر خوده امیر بود...چون اون با اینکه می دونست تو گذشته ی من اتفاقات متفاوتی افتاده بازم حاضر نبود که من براش توضیح بدم...اون معتقد بود که زندگی الان من براش مهمه نه گذشته ام...اما همین گذشته ام باعث جداییمون شد..بدترین کاری که من با امیرسام کردم..همون روزی بود که تو اومدی دنبالم...وقتی تو رفتی من داغون شدم...امیرسام تنها کسی بود که تو اون لحظه کنارم بود و دلداریم می داد.

اریان هرکسی می دونه که این صحنه چقدر دردناکه که من تو بغل نامزدم برای کس دیگه ای گریه کنم...من خیلی بدم...خیلی...

بغضم توی گلوم می لرزید. اما سرسختانه در مقابلش می ایستادم... اریان سرم رو روی سینه اش فشرد و همینطور که موهام رو نوازش می کرد گفت:

- نه بارانا.. تو بد نیستی.. این یک تقدیر بود... یادت باشه سرنوشت رو همیشه از سر نوشت.. باید اون اتفاقات می افتاد که ما الان کنار هم باشیم.. شاید باید ایلیا و امیرسامی وجود می داشت تا منو و تو الان کنار هم نشسته باشیم.. و شاید باید اریانا خواهرم تو ۱۸ سالگی گم می شد که ما بتونیم الان باهم نامزد باشیم... یادت که نرفته من بعد از گم شدن اریانا پام به مهمونیا و پارتی ها باز شد و از اونجا شد که لیدا و بعد تورو شناختم... تورو نمی دونم ولی من به قسمت و تقدیر خیلی اعتقاد دارم.. مطمئنم که تمامی این اتفاقات یک چیز ساده و زودگذر نبوده و همش طبق برنامه ریزی انجام شده...

بازو هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد... روی چهره ام دقیق شد... راست میگف همه ی اینها جز قسمت چیز دیگه ای نیست بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد:

- اشوب همان حس غریبست که وقتی به لب های تو لبخند نباشد دارم..

این را که گفت نگاش از روی چشمانم به سمت لب هایم کشیده شد. از فاصله ی نزدیکی که باهاش داشتم تنم داغ شد. نگاش بین چشمان و لب هام در نوسان بود. اما من فقط خیره به چشمش شده بودم.. قلبم از هیجان خودش را دیوانه وار به سینه ام می کوبید.. هر نفس های داغش که به صورتم می خورد باعث می شد که بیشتر از پیش گر بگیرم. نگاش تب دار شده بود. و هر دو مسخ همدیگر شده بودیم. چشمانش رو بست و اروم به سمتم خم شد. چشمانم رو بستم..

- من اینو می خواستم...؟

- می خواستم که با این بوسه مهر عشق خودم رو بزنی..؟

- می خواستم عشقم رو به کی اثبات کنم...؟ این راهش بود...؟ نه نبود...

پرونده ی عشق منو و اریان از مدت ها قبل بسته شده بود و نیازی به اثبات و مهر نداشت...



به سرعت چشمانم رو باز کردم. لب هاش به فاصله ی دو سانت از لب هام قرار داشت. سرمو بلند کردم و اروم لب هام رو روی گونه اش گذاشتم و گونه اش رو با بوسه ی طولانی خودم مهر زدم..وقتی ازش فاصله گرفتم .تازه چشمای پر از تعجب و لب های پر از خنده اش رو دیدم.انگشتم رو روی لبش گذاشتم:

-خرابش نکن...

مستانه خندید و منو تو اغوشش گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد:

-تو متفاوتی...متفاوت بارانا...

خودمو بیشتر بهش چسبوندم...انقدر همدیگرو محکم بغل کرده بودیم که انگار می خواستیم تو وجود هم حل بشیم...اروم منو از خودش جدا کرد...خیره شد تو صورتم..منم همینطور خودم رو رها کرده بودم تو چشمای بی کرانش...بعد از چند ثانیه ی کوتاه خم شد و بوسه ی طولانی روی پیشونیم کاشت...می تونم قسم بخورم که این بوسه برام از هر بوسه ای دیگه لذت بخش تر بود...ازم فاصله گرفت و اروم گفت:

-ساعت ۱۲ است ها...تو خوابت نمیاد...فردا باید بریم دنبال تالار...

به یاد تالار و عروسیمون ته دلم قنچ رفت...

-چرا اتفاقا خوابم گرفته...

دستشو توی دستم گذاشت و بلندم کرد...

-تا من مسواک می زنم .توهم برو بخواب...

سری تکون دادم.به سمت توالت رفت...فنجون ها رو برداشتم و بردم تو آشپزخونه...ذهنم هنوز درگیر اتفاق چند ثانیه پیش بود...بی اراده لبخند روی لب هام نشست...به سمت اتاق رفتم...با دیدن تخت دو نفره تازه یادم اومد که باید هر دو روی یک تخت بخوابیم...یکم مؤذب شدم..

-چرا اینجا ایستادی..؟

با صداش از جا پریدم. برگشتم سمتش... تی شرتش رو با یک رکابی جذب سفید عوض کرده بود...

- چیزه... اا... خوب..

اصلا مونده بودم چی می خواستم بگم...؟

دستشو پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد:

- کاریت ندارم... مطمئن باش...

با بهت نگاه کردم:

- نه نه منظورم اصلا این نبود...

چراغ رو خاموش کرد و به سمت تخت رفت و روش دراز کشید. با خجالت به سمتش رفتم و طرف

دیگه ی تخت دراز کشیدم.. اتاق کاملا تاریک بود.. اروم گفتم:

- اریان..؟؟

- جونم...

از جونم گفتنش لبخند محوی روی لبم ظاهر شد.

- همیشه اباژور پاتختی رو روشن کنی..؟؟

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه دستشو دراز کرد و چراغ رو روشن کرد... نور زرد رنگ کمی فضای

تاریک اتاق رو از اون حالت خارج کرد...

- خوبه..؟؟

-اره...

به سمتش چرخیدم. داشت نگاه می کرد...

-چیه..؟ چرا اینطوری نگاه می کنی..؟

-یک اعترافی بکنم؟

خندیدم:

-ما تا صبح هم بشینیم اعترافاتمون تموم نمیشه...

لبخند جذابی زد:

-اون روزیکه ایلیا داشت ازت خواستگاری می کرد من تو باغ بودم...یعنی در اصل وقتی دیدم که

شما ها رفتید تو باغ من هم دنبالتون اومدم...

چشمام به اندازه ی دو تا توپ پینگ و پونگ شد...

-پس بگو چرا انقدر موقع برگشتنا اخمات تو هم بود..؟ طفلی ایلیا...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش نزدیکتر کرد و با اخم ظریفی که روی پیشونیش بود

نجوا گونه گفت:

-طفلی من...طفلی دل من که عاشق تو شده...

سکوت کردم و سرمو روی بازوش گذاشتم و چشمامو بستم...این اولین باری بود که تو بغلش می

خوابیدم...دل من می خواست از لحظه لحظه ی وجودش استفاده کنم و عطر تنشو توی ریه هام

حبس کنم... با موهام بازی می کرد...این باعث می شد که پلک هام سنگین بشوند و بی اراده به

خواب عمیقی فرو برم...

\*\*\*

با نوری که تو چشمام می خورد و من مسرانه سعی می کردم به ادامه ی خوابم برسم بیدار

شدم...زیرلب به زمین و زمان و پرده ی اتاق که کشیده شده..بودفحش میدادم...

روی تخت نشستیم و به به جای خالی اریان نگاه کردم... از جام بلند شدم... به سمت هال رفتم... اریان روی مبل نشسته بود و سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشماشو بسته بود. یک دستشو به سرش گرفته بود و اون یکی دستشو به حالت مشت روی پاش قرار داده بود... جلوش هم روی میز پلاستیکی از قرص بود... با دیدن این صحنه وحشت کردم... انقدر که دست و پامو گم کرده بودم... قبل از هرکاری به سرعت به سمت اریان خیز برداشتم و جلوی پاش زانو زدم... همینطور که پاشو تکون می دادم با تشویش و نگرانی گفتم:

-اریان... اریان...

از صدای من به سرعت چشماشو باز کرد و با حالت نگران منو نگاه کرد:

-چی شده...؟؟

بغض کردم:

-اریان حالت خوبه...؟؟ تو چرا اینجا نشستی؟ این قرص ها چیه...؟؟

نگاهشو از قرص ها به چشمای اشکیم انداخت

-چیزی نشده دیوونه... تو کی بیدار شدی...؟؟

با تحکم گفتم:

-اریان بحث رو عوض نکن.. جواب منو بده...

با درموندگی گفتم:

-بخدا هیچی.. بارانا هیچی نشده.. باور کن اتفاقی نیافتاده.. فقط یکم سرم درد می کنه... دنبال

مسکن می گشتم که پیداش نکردم..

-برای چی سرت درد می کرد...؟

با دستش صورتمو قاب گرفت و با لبخند مهربونی نگام کرد:

-سردرد ماله ادمیزاده دیگه...چرا نداره...؟؟ فکر کنم بخاطر اینکه دیشب دیر خوابیدم...

با تعجب نگاهش کردم که رنگ نگاهش تغییر کرد. برای اینکه بحث رو جمع کنه گفت:

-حالا تو مسکن داری به من بدی..؟

همینطور که مشکوک نگاهش می کردم سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم و از تو کیفم یک مسکن در آوردم.

-برای چی باید دیشب دیر بخوابه..؟؟ ما که با هم خوابیدیدم...یعنی وقتی من خوابیدم اون بیدار بوده یا رفته بیرون...

با صدای ناله ای که از حال اومد با نگرانی کیفم رو روی تخت پرت کردم و به سمت حال دویدم...اریان دو زانو روی زمین نشسته بود و با یک دست سرشو گرفته بود و اون یکی دستش رو به دسته ی مبل تکیه داده بود و ناله می کرد...

انقدر با دیدن این صحنه ترسیده بودم که نمیتونستم حرکت کنم..سرجام خشک شده بودم...پاهام ضعف کرده بود...حتی نمی دونستم چه کاری در اولویت قرار داره...به سرعت به سمتش دویدم...و با چشمایی که حالا خون گریه می کرد گفتم:

-اریان خوبی..؟؟اریان..؟؟

چشم بسته سری تکون داد و گفت:

-خوبم..قرص رو آوردی...؟

بلافاصله قرص رو کف دستش گذاشتم و با بطری ابی که روی میز بود به خوردش دادم. بعد از خوردن قرص سرشو به مبل تکیه داد و چشماشو بست...نگران بهش خیره شدم...

-چرا باید یکدفعه انقدر حالش بد بشه..؟؟دیشب که خوب بود...نکنه میگیرن داره..؟؟وای خدا شایدم سینوزیتاش درد گرفته..؟؟حالش بدتر از این نشه...؟؟

نتونستم جلوی خودم رو نگه دارم:

-می خوام بریم دکتر...؟؟

با همون چشمای بسته لبخندی بهم زد و با صدایی که از ته چاه می اومد گفت:

-آخه کوچولو میخوای مثلا با چی منو ببری...؟؟ تو که گواهینامه نداری...

حرفش بیشتر منو به گریه انداخت.

-با هرکی که شده...حتی شده زنگ می زنی به ایلیا و از اون خواهش می کنم که تو رو برسونه...

دستشو دور گردنم انداخت و منو به خودش فشرد:

-من خوبم...

\*\*\*

اریان:

همینطور که بند کفشم رو می بستم گفتم:

-بارانا زود باش دیگه...

صداش از تو اتاق اومد:

-اومدم تو برو منم میام...

کتم رو تنم کردم و منتظر شدم که بیاد. بعد از چند مین کوتاه از خونه اومد بیرون...

-تو میشه حداقل یکبار هم برای رضای خدا از من زودتر حاضر بشی...

با ناز گفت:

-نه اصلا...تمام مزه اش به اینه که شما مردا رو منتظر بزاریم...

ترجیح دادم سکوت کنم. در برابر این چنین موجودات سکوت تنها سلاح بود... با هم به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم...

-خب مادمازل میگن که کجا بریم...؟؟

با کمی مکث گفت:

-خب اول بریم چند تا تالار ببینیم..بعد هم بریم خونه بشینیم مقایسه کنیم که کدومش بهتره..وقتی انتخاب کردیم میریم برای قرارداد...

با چشمای گشاد شده بهش خیره شدم و گفتم:

-بارانا تو رو خدا ول کن..تو حداقل نصف تالار های شهر رو دیدی...

لب ورچید وگفت:

-نخیرم...دیروز السا دو تا تالار دیگه هم معرفی کرد..باید اونجا ها هم ببینیم بعد تصمیم بگیریم...

- تو منو دیوونه نکنی خیلیه...

دنده روعوض کردم...

علاوه بر اون دو تا تالار،چند تای دیگه هم رفتیم دیدیم...بارانا واسه هرکدومشون یک ایراد می گذاشت...

-نه نورش کمه...

-نه...ستون زیاد داره...

-نه...سقفش کوتاه...

-نه...قدیمیه....

من عاشق همین گیر دادناش شده بودم!! آخرین تالاری که رفتیم تقریباً بی نقص تر از بقیه بود... به اصرار من قرار شد قرار داد رو ببندیم هر چند که بازم بارانا غر هاشو زد و اصرار داشت که بیشتر فکر کنیم... که البته حرفشو به کرسی نشوند و گفت چند روز دیگه برای قرارداد بریم..

درماشین رو برای بارانا باز کردم و خودمم از سمت دیگه نشستم:

-تو گرسنه ات نیست..؟؟

به شکمش دستی کشید و گفت:

-اووووم خیلی...

خندیدم و ماشین رو حرکت دادم. بعد از یک شام مفصل که تو یک رستوران شیک خوردیم. بارانا رو دم خونه یعمو پیاده کردم چون صبح عمو تماس گرفت و گفت که دارند برمیگردن کرج به سمت خونه حرکت کردم... انقدر چشمم درد می کرد که حتی بدون در آوردن لباسام روی مبل خوابیدم...

\*\*\*

با حالت تهوع شدید از خواب بلند شدم. احساس می کردم تمام محتویات معده ام به سمت دهنم داره هجوم میاره... به سرعت از تو جام بلند شدم و به سمت توالت دویدم... معده ام از شدت تهوع و فشاری که بهش اومده بود می سوخت... حاله خرابتر از چیزی بود که فکر می کردم... یک هفته ای بود که فقط با سردردهای شدید از خواب بلند می شدم.. چشم چپم هم از چند ماه پیش درد گرفته بود...

دکتر چشم پزشکی رفته بودم . گفته بود که ممکنه اب مروارید باشه و باید عمل کنم... اما این رو هم گفته بود که باید زمانش برسه بعد عمل کنم... منم ترجیح دادم تا زمان عملم چیزی به بارانا نگم... اما حالا داشت این اب مروارید ساده منو از پای در می آورد...

چند مشت اب تو صورتم پاشیدم... به نفس نفس افتاده بودم... دستام رو به لبه ی دستشور تکیه داه بودم و ستون بدنم کرده بودم... خودمو تو آینه نگاه کردم... اب از سر و صورتم می چکید... بدون



اینکه با حوله صورتم رو خشک کنم از دستشویی بیرون اومدم و به سمت اتاق رفتم... همینطور که لباسم رو عوض می کردم به عکس بارانا که گوشه ی آینه ی میز آرایش چسبونده بودم خیره شدم...

خدا رو شکر که اینجا نبود تا این وضع من رو ببینه وگرنه حالش بدتر از من می شد... به سمت اشپزخونه رفتم... دلم پیچ می زد... یک لحظه هم سردرد و حالت تهوع ولم نمی کرد... از تو کابینت اشپزخونه یک بسته کدئین دراوردم و دو تا رو باهم خوردم خودمو پرت کردم روی مبل...

ساعت ۷ صبح بود. باید ساعت ۸ می رفتم شرکت... گلوم شروع کرد به سوزش... اینبار با سرعت بیشتری خودمو به توالت رسوندم. معده ام با هر چیزی که واردش می شد مخالفت می کرد. غذا های ناخورده ام رو بالا می اوردم. با این وضع نمی شد برم شرکت.. باید یک دوش بگیرم... حموم ۲۰ دقیقه ای ام را در ۱۰ دقیقه گرفتم... حالم بهتر شده بود... دوباره لباسام رو عوض کردم و از خونه خارج شدم...

مسیر نیم ساعته رو به دو ساعت طی کردم... هوای ماشین وخامت حالم رو بیشتر کرده بود. به محض ورودم به شرکت به خانوم صالحی (منشی شرکت) گفتم که برام قهوه بیاره... حداقل این قهوه ی تلخ می توانست مقداری از سردردم رو کاهش دهد... قهوه ی اول رو خوردم، دومی رو هم خوردم، سومی هم خوردم... اما هنوز سرم در حال انفجار بود... دکمه ی \*۷ را گرفتم. خانوم صالحی گوشی رو برداشت:

-بله آقای مهندس...

-لطفا یک قهوه ی دیگه با یک مسکن بیارید...

-آقای مهندس... شما حالتون خوبه..؟؟ این چهارمین لیوانه قهوه است...

-شما کاری رو که گفتم انجام دادید...

-بله چشم...

سرمو بین دستام مچاله کردم و چشمام رو بستم. هنوز دوساعت هم از وقته اداری نگذشته بود ولی برای من دیر می گذشت... تقه ای به در خورد... با ناله گفتم:

-بیاید تو...

در باز شد. اروم گفتم:

-لطفا بزاریدش روی میز...

فنجون رو کنار دستم روی میز قرار داد و همینطور سر جاش ایستاد. کلافه سرمو بلند کردم:

-خانوم صالحی من...

با دیدن محمد حرفم رو قطع کردم. شقیقه هامو مالوندم و گفتم:

-ببخشید. فکر کردم صالحیه...

روی صندلی نشست و گفت:

-اریان تو چت شده امروز؟ از صبح ۴ لیوان قهوه خوردی...

-چیزی نیست.. خوبم.. فقط سرم درد می کنه...

با تردید نگاهم کرد:

-فقط سرت درد می کنه..؟ الان نزدیک یک هفته است که وضع و اوضاعت این شکلی شده...

-دیدى که... دکتر هم رفتم... گفت اب مرواریده...

قهوه رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم. بوی تلخیش بیشتر باعث ضعفم شد. دلم پیچ زد...

-بارانا می دونه...؟

-چیو...؟؟

اشاره ای بهم کرد و گفت:

-وضع و روزت رو...از چشمت...

جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم:

-نه نمی دونه...بیشتر صبح ها حالم بد میشه...اونم که صبح ها پیش من نیست تا...

هشدار معده ام باعث شد که حرفم رو قطع کنم...فنجون رو روی میز گذاشتم و به سمت توالت  
اتاقم حرکت کردم.انقدر که عق می زدم احساس می کردم معده ام رو دارم بالا میارم...بی حال از  
توالت بیرون اومدم...محمد با نگرانی زیر بازوم رو گرفت و منو کشون کشون به سمت مبل  
برد...مثل کسایی که جوشون رو یکبار ازشون گرفتند و دوباره بهشون دادند ولو شدم روی  
مبل...محمد عصبی جلوم ایستاد وگفت:

-اریان تو حالت خرابه...این سردردها اخر کار دستت میده...پاشو بریم دکتر...

با دست اشاره ای بهش کردم و با خس خس گفتم:

-حالم خوبه...دکتر هم که رفتم...

با عصبانیت غرید:

-تو دکتری که میگی حالت خوبه...بعدشم تو نمی دونی پیش کدوم دکتربری؟پس حرف مفت نزن  
و پاشو بریم...

خواستم مخالفت کنم که کتم رو به سمتم گرفت و گفت:

-یا با زبون خوش میای یا به زور می برمت...؟؟الانم تا وقتی که میرم ماشین رو از تو پارکینگ  
بیرون بیارم کتتو بپوش بیا پایین...

رفت ودر رو بست...چنگی به موهام زدم و از جام بلند شدم...

\*\*\*

با درد چشمانم رو بستم. حرفای دکتر مثل پتک تو سرم کوبیده می شد. انقدر دستم رو مشت کرده بودم که انگشتم به سفیدی می زد.. لرزش خفیفی زیر پوستم احساس کردم... لرزشی از عصبانیت... سعی داشتم جلوش رو بگیرم... دکتر حرف میزد و من با مشت روی پام می کوبیدم... دلم می خواست داد بزنم... دلم می خواست کاری کنم که دیگه دکتر انقدر حرف نزنه... حس می کردم کسی پاشو رو روی گلوم گذاشته و فشار میده... احتیاج به اکسیژن داشتم.. ولی نبود... دریغ از ذره ای... صداش مثل میخ توی گوشم فرو می رفت:

-از اونجا که من هنوز مطمئن نیستم.. براشون چند تا آزمایش می نویسم که حتما باید انجام بدن...

محمد:

-بله آقای دکتر.. ممنون میشم...

به التماس کردن افتاده بودم برای ذره ای هوا... اما نبود.. نمی دادند... خدایا مگه من از زندگی چی میخواستم...؟؟ سهم من از زندگی که تو بهم دادی چیه...؟؟

دکتر حرف میزد ولی من نمی شنیدم... نسخه می نوشت ولی من نمی دیدم... انگار کر بودم.. لال بودم... کور بودم... چیز سختی در گلوم نمی گذاشت که نفس بکشم... برای ذره ای از هوا به دست و پا زدن افتاده بودم... نمی دونم چی شد و چطوری تونستم پاهام رو از زمین بکنم و از جام بلند بشم... بدون توجه به حرف های دکتر و نسخه هایش... انقدر منگ بودم که حتی نفهمیدم چطور دستام دور دستگیره ی در قفل شد و اون رو به سمت پایین کشید... حتی نفهمیدم که چطور راه خروج رو پیدا کردم ...

مثل کسی که مشروب خورده باشه مست شده بودم و تلو تلو می خوردم... با باز کردن در خروجی نفس عمیقی کشیدم... هوای الوده ی تهران رو وارد ریه های الوده ترم کردم...

چونه ام می لرزید و دندون هام به جون همدیگر افتاده بودم...

با مشت روی کاپوت کوبیدم .. نه یکبار.. نه دوبار.. نه سه بار... بارها بارها... نعره زدم:

-خ\_\_\_\_\_د|||||||



-هی... پسر... دماغت داره خون میاد... صبر کن...

از تو جیبش دستمالی در آورد و خواست خون بینی ام رو پاک کنه که دستش رو پس زدم و با پوز خندی که ضمیمه ی کارم کردم گفتم:

-باید عادت کنم...

با پشت دست خون بینی ام رو پاک کردم و به سمت در ماشین رفتم

محمد:

-کجا...؟؟؟

-می خوام تنها باشم...

محمد در سمت شاگرد رو باز کرد:

-اما تو حالت...

-محمد خوبم... گفتم می خوام تنها باشم...

تو چشمام دقیق شد وقتی فهمید تردیدی ندارم برگه ی آزمایش رو روی صندلی گذاشت و گفت:

-پس حداقل این پیشت باشه...

سری تکون دادم و ماشین رو روشن کردم ... هیچ چیز برای اروم کردن دردم نداشتم... چقدر سخته که درد داشته باشی و بدتر از اون چقدر سخته که درمون نداشته باشی...

موبایلم زنگ خورد... تصویر بارانا روی صفحه اومد... حتی اون نمی تونست مرحم درد هام باشه...

-بله...؟؟

تمام سعیم رو کردم که مثل همیشه صحبت کنم اما نمی شد...

-سلام...

-سلام...

-ناهار خوردی...؟؟

خورده بودم...؟؟ نخورده بودم...؟؟ یادم نمی اومد...

-اره خوردم...

یادم اومد...زهرمار خورده بودم...

-خوبه..پس بین تا دو ساعت دیگه اینجا باش که بریم با این تالاره قرار داد رو ببندیم...

قرارداد...؟؟؟ می خواست قرارداد چی رو ببندد...؟؟؟

-باشه میام باهم صحبت می کنیم...

-باشه خداحافظ...

تلفن رو قطع کردم...نگفتم خداحافظ...می خواستم خودم همیشه حافظش باشم...

فرمون رو تا ته چرخوندم...بزار حداقل بجای دلم این فرمون پیچ بخوره...بزار حداقل بجای مغزم  
پدال گاز فشار بخوره...بزار حداقل بجای جیگرم این بنزین بسوزه...

جلوی خونه عمو رضا نگه داشتم با تکی که زدم بارانا از خونه بیرون اومد و سوار ماشین شد:

-سلام...وای یخ کردم...

زیر چشمی نگاهش کردم

-چرا بخاری رو روشن نمی کنی...مریض میشی ها...

بخاری خاموش بود...؟؟ پس من چرا انقدر گرم بود... ماشین رو حرکت دادم و بارانا هم بخاری رو روشن کرد... سکوت بدی فضای ماشین پر کرده بود... اینو حتی بارانا هم فهمید چون زبون به اعتراض باز کرد:

-اه اریان چقدر ساکتی...؟؟؟ اتفاقی افتاده...؟؟

فقط یک کلمه...

-نه...

اما چه کسی می دونست که پشت این نه چه حرف های بزرگی نهفته ایه... جلو تالار پارک کردم.. هر دو پیاده شدیم... بارانا حرف میزد و من در سکوت فقط گوش می کردم شاید بهتر باشه بگم که فکر می کردم...

ثانیه ها و دقیقه ها انقدر سریع گذشتند که نفهمیدم کی برگه ی قرارداد رو جلوم گذاشتند و کی خودکار مشکی رنگ رو به دستم دادند... بدون اینکه برگه ی مقابلم رو بخونم امضا کردم... خوندنش چه فایده ای داشت وقتی قرار بود به مرور زمان باطل بشه... تمام طول راه بارانا حرف میزد و از آینده می گفت تا حتی اسم بچه هامون رو انتخاب کرده بود... اما همه ی این ها خیال بود... خیال...

جلوی در خونه ی عمو پارک کردم و صبر کردم تا بارانا از ماشین پیاده بشه... در رو باز کرد اما وقتی دید که من همینطور نشستم پرسید:

-چرا پیاده نمی شی...؟؟؟

-چرا باید پیاده بشم...؟؟

-وا اریان... همین دو دقیقه پیش بهت گفتم شام درست کردم

دو دقیقه پیش...؟؟ پس چرا من یادم نمی اد...

-باشه... پس تو برو تا من پیام...



لبخندی زد و از ماشین پیاده شد... با رفتنش نفسم رو بیرون فرستادم... تظاهر به خوب بودن  
چقدر سخت بود.. ماشین رو خاموش کردم و وارد خونه شدم...

حیاط پردرخت عمو رضا چقدر برای آرامش خوب بود... بارانا رفته بود تو خونه... ترجیح دادم که  
قدم بزنم... جاسیگاری مشکی رنگم رو از روی جیب کتم فشردم و بسته رو خارج کردم... یک نخ  
بیرون کشیدم و با فندکی که هم رنگ جاسیگاریم بود روشنش کردم... پک های عمیق می زدم و  
حرصم رو خالی می کردم.. حرصی که از این زندگی داشتم...

دومی رو روشن کردم به یاد اریانا... دود رو با غیظ از بینیم بیرون فرستادم...

سومی رو روشن کردم به یاد پدر و مادرم اون سر دنیا... حلقه های دود تو سرمای بهمن ماه ناپدید  
می شدند...

چهارمی رو روشن کردم به یاد بارانا... تنها کسی که برام مونده...

با تکون دستم خاکستر سیگارم رو گرفتم... خاکسترش کمتر از خاکستری بود که صفحه ی  
روزگارم رو پوشونده بود...

پنجمی رو روشن کردم و گوشه ی لبم گذاشتم به یاد خودم...

صدای خش خش له شدن برف ها باعث شد که چشمم رو باز کنم... بارانا بازوهایشو بغل گرفته بود  
و به سمتم می اومد... کاش قدرت اینو داشتم که داد بزنم:

-همونجا بمون...!! جلوتر نیا...

کاش می تونستم... شونه به شونه ام ایستاد... دود سیگار رو از ریه هام بیرون فرستادم و ته  
سیگارم رو زیر پام لگد کردم... نگاهشو به ته موندهی سیگار جلوی کفشم دوخت و گفت:

-قبلا کمتر سیگار می کشیدی...

دستامو تو جیبم کردم و زیر لب گفتم:

-سالهاست سیگار می کشم... تو ندیدی...

و به سمت در خونه حرکت کردم..همراهم اومد..

-چرا...؟؟

-تو فکر کن فشار های روحیه...

آهی کشید:

-مطمئن باش فشار های روحی تو زندگی من خیلی بیشتر از ماله تو بوده...

خواستم لبخندی بزنم اما نمی دونم چرا امروز لبخندام نقش پوزخند رو گرفتند... تو دلم گفتم:

-تازه کجاش رو دیدی...؟؟؟

سکوت کردم..بارانا سکوتم رو به پای جواب نداشتم گذاشت ولی چی می دونست از جواب هایی

که روی دلم تلنبار شده بودند...دستم رو کشید و من رو داخل برد...

عمو جلوی تی.وی نشسته بود...سلامی کردم که با خوش رویی جواب داد...بارانا من رو روی

صندلی اشپزخونه نشوند و گفت:

-عمو بیاید شام حاضره...

صدای عمو در حالیکه تی.وی رو خاموش می کرد شنیده شد:

-من سیرم...میرم بخوابم...شما راحت باشید...

سرمو زیر انداخته بودم و با انگشتم بازی می کردم...بارانا ظرف غذا رو برام کشید و جلوم

گذاشت...

قدرت تشخیصم از بین رفته بود...حتی نمی توانستم بفهمم غذا چیه...

بدون نگاه کردن به بارانا قاشق و چنگال رو توی دستام گرفتم و شروع کردم به ور رفتن با

غذام...زیر نگاه های بارانا قاشق رو به سمت دهنم بردم...

حتی مزه ها هم فراموش کرده بودم.. این ها هم از علائمش بود...؟؟ این ها هم از عوارضش بود...؟؟ چه کسی باید تاوان این عوارض رو می داد... بارانا..؟؟ نه این حق اون نبود... اون لیاقت بهترین چیز ها رو داشت... اما من بهترین چیز نبودم آن هم با این...

دستی جلوی صورت تم تکون خورد... سرمو بلند کردم و به بارانا خیره شدم

-اریان ده دقیقه است فقط دارم... وای خدا داره از دماغت خون می اد...

باید عادت کنم... باید... با انگشتام خون روی لبم رو لمس کردم... حتی گرمی و سردی مواد رو هم از یاد برده بودم... قطره پایین تر رفت و تو ظرف غذای جلوم چکید... بارانا به سرعت از جاش بلند شد:

-وای خدا... اریان چی شده...؟؟ تورو خدا یک چیزی بگو...

دماغم رو بالا کشیدم... مزه ی خون به راحتی تو گلوم حس می شد...

-چیزی نیست... خون دماغه دیگه...

اره خون دماغ بود... یک خون دماغ ساده...

دستمالی از روی میز برداشتم و روی بینی ام گرفتم..

-پس بزار غذات رو عوض کنم..

دست برد تا ظرفم رو برداره که نگذاشتم و مچش رو گرفتم و خیره شدم تو چشاش:

-باید برم...

خودمم نفهمیدم کی از سر میز بلند شدم و خونه بیرون اومدم ولی فقط تنها چیزی که می دونستم این بود که باید برم... از زندگیش باید برم...

بارانا:

به جای خالی اریان نگاه کردم... انقدر سریع رفت که حتی فرصت فکر کردن رو هم ازم گرفت... به قطره ی خونی که روی میز افتاده بود خیره شدم... هزار تا چیز از ذهنم گذشت...

چرا اریان باید خون دماغ بشه...؟؟ با یاد اوری سردرد شدیدی که پریروز داشت بند بند وجودم لرزید... هرچقدر سعی کردم ذهنم رو به چیزای دیگه منحرف کنم نمی شد... چونه ام شروع کرد به لرزیدن... بدون اینکه از چیزی خبر دار باشم می ترسیدم... این قطره ی خونه روی میز به من گواه بد می داد...

دندون هامو محکم بهم فشردم تا از ساییده شدنشون جلوگیری کنم... میز شام رو سریع جمع کرد و خودم رو با سرعت به اتاقم رسوندم... موبایلم رو از روی تخت چنگ زدم... گریه می کردم و تو دلم داد می زدم... از خدا می خواستم که جوابمو بده و بگه که همه ی این ها چرته... دروغه... همش فکر و خیاله و همش توهمه...

زنگ زدم... جواب نداد... التماس کردم... جواب نداد... به حق حق افتادم... جواب نداد...

لرزش لب هایم را می بینی...

از بغض نیست...

از درد است...

درد حرفهایی که ناگفته ماند و...

تو رفتی...

\*\*\*

از سوزش هوای سردی که به پاهام می خورد... پتو رو بیشتر دور خودم جمع کردم و بیشتر تو خودم مچاله شدم... نمی خواستم بلند شم اما حسی مجبورم می کرد... پتو رو پرت کردم گوشه ای ترین نقطه ی تخت و از جام بلند شدم...

گوشیم رو روشن کردم... پوزخندی زدم... نتیجه ی ۲۲ بار تماس و ۱۲ بار پیام هیچی نبود... هیچی...

مطمئنم که حتی گوشیش رو هم چک نکرده... اما مگه این دست و دل به حرف مغزشان می کرد... برای بار ۲۳ ام شمارش رو گرفتم... از حفظ... جواب نداد... ناامید خواستم که گوشی رو قطع کنم که صداش اومد:

-چیه...؟؟؟

چونه ام لرزید و اشک جلوی دیدم رو گرفت... این چیه گفتنش برای من خیلی غریب بود... تمام تلاشم برای کنترل لرزش صدام بی فایده بود...

-سلام...

پوفی از روی کلافگی کرد و گفت:

-بارانا چیکار داری...؟؟؟

لبم از فشاری که دندونام بهش می آوردند سفید شده بود...

-هیچی فقط می خواستم ببینم خوبی...؟؟؟

با دست دیگه ام جلوی دهانم رو گرفتم تا مبادا صدای شکستن بغضم رو بشنوه...

-خوبم... دیگه...؟؟؟

-هیچی خدافظ...

تلفن رو قطع کرد... حتی نگفت خداحافظ... حتی مثل قبلا سفارش نکرد که همواظب خودم باشم... حالا که تماس قطع شد به اشکام اجازه ی فرو ریختن رو دادم...

تنها کسی که می تونست دلداریم بده خودم بودم... شونه هامو بغل کردم.. تنها کسی که هنوز می تونست بغلم کنه خودم بودم... سرمو روی بالشت گذاشتم و گریه کردم... گریه کردم برای خودم...

\*\*\*

لقمه ی تو دهنم رو به زور چایی پایین فرستادم...گلوم خشک بود و ابی برای قورت دادن لقمه  
نداشتم...عمو روزنامه اش رو ورقی زد:

-بارانا چرا نگفتی دیشب اریان وایسته...؟؟

لبم رو با زبونم تر کردم...و بی حرکت ترین تارهای صوتیم رو به حرکت دراوردم:

-گفت که کار داره...باید سریع بره...

کار داشت...؟؟چه کاری داشت که من از اون بی خبر بودم...؟؟

چشمام رو از عمو دزدیم...خودش گفته بود که به همه می تونم دروغ بگم جز اون...از زیر عینکش  
نگاهی بهم انداخت...می تونم قسم بخورم که فهمید دروغ گفته ام...اما چیزی نگفت...

از روی صندلی بلند شدم و تو اتاقم رفتم...پالتوم رو تنم کردم و شالم رو هم روی سرم  
انداختم..کوله ی مشکی رنگم رو برداشتم و بیرون اومدم...

-عمو من دارم میرم دانشگاه...

صداش از اشپزخونه اومد:

-به سلامت...

چکمه هام رو پام کردم و از خونه زدم بیرون...خیلی زودتر از همیشه آماده شده بودم...می  
خواستم پیاده روی کنم...به آرامش از دست رفته ام کمک می کرد...تا خود دانشگاه پیاده رفتم و  
اهمیتی به پاهام که از سرما گز می کرد نداادم...

\*\*\*

اهی کشیدم و وسایلم رو تو کوله ی مشکیم ریختم و از کلاس خارج شدم...دلم ضعف کره بود..از صبح چیزی نخورده بودم...حتی برای ناهار هم سلف نرفتم...حتی اگر هم می رفتم چیزی از گلوم پایین نمی رفت...

موبایلم تو جیب پالتوم لرزید...مطمئنا عمو بود...دست تو جیبم کردم و موبایلم رو بیرون کشیدم:

-جانم عمو...؟؟

-سلام عزیزم...خوبی...؟؟

خوب نیستم...افتضاحم...

-سلام...اره خوبم چیزی شده...؟؟

-نه چیزی نیست...زنگ زدم بگم زنگ بزنی به اریان بگو واسه شام بیاد اینجا...

چشمام برق زد و خود به خود لبخندی رو لبم اومد...عمو بهانه رو به دستم داد:

-باشه بهش می گم...

-پس منتظرم..

خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم...شماره ی اریان رو گرفتم...به دو بوق نرسید که جواب داد:

-بله.....؟؟؟؟

این بله گفتنش یعنی اینکه دیگه چیه...؟؟

-سلام اریان خوبی...؟؟

لعنت به من که تو هر شرایطی نمی تونستم این سوال رو ازش نپرسم...

-خوبم....

صدای مریض گونه اش برعکس حرفش رو تایید کرد... زمزمه وار گفتم:

-اریان امشب میای خونه عمو برای شام...؟؟؟

-نه....

این نه گفتنش مثل تیری تو قلبم فرو رفت... این نه گفتنش یعنی نه... التماس نکن...

-باشه پس خداحفظ...

باز هم بدون خداحفاظی تلفن رو قطع کرد...

گوشه ی لبم رو گزیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم... اریان عوض شده بود... این تنها جوابی بود برای تمام سوالاتم.....

\*\*\*

در خونه رو باز کردم... عمو روی صندلی مخصوصش نشسته بود و کتاب می خوندا دیدم عینکش رو برداشت و گفت:

-سلام.. اومدی...؟؟؟

نفسم رو حبس کردم برای جلوگیری از ریزش اشکام:

- سلام...اره...

نگاهشو دقیق کرد:

-پس اریان کو...؟؟؟

دوباره سرم رو زیر انداختم و به سرعت راه اتاقم رو در پیش گرفتم و گفتم:

-گفت کار داره... منم یک چیزی سر راه خوردم... شام نمی خورم...

و در اتاقم رو بستم و نفس راحتی کشیدم....



کل هفته ذهنم درگیر بود... درگیر تغییر رفتارش... من نمی توانستم اینو تحمل کنم... اون نمی دونست با این رفتارش چقدر اذیت می شم... نمی دونست می شکنم... خرد میشم... اما هیچی نمی تونم بگم... شاید ازدواج ما از همون اول هم اشتباه بود و شاید اریان هیچ وقت منو نمی خواست... شاید... شاید... شاید... انقدر شاید های زیادی تو ذهنم شکل گرفته بود که دلم می خواست سرمو محکم بکوبم به دیوار و از دستشون راحت بشم....

تو کل هفته اریان رو ندیدم... هر دفعه به بهانه های مختلف دلم می خواست که بکشونمش اینجا ولی اون هم هر دفعه به بهانه های مختلف می گفت نه... از همون نه هایی که هیچ راهی برای التماس کردن نمی گذاشت... اما کاش حداقل بجای اینکه از پشت تلفن بهم بگه نه.. رودر رو بگه .. تا اگه نتوانستم با زبونم بهش التماس کنم با چشمم بتونم....

کل هفته رو حتی یکبار هم بهم زنگ نزد و این من بودم که باز هم به بهانه های مختلف بهش زنگ می زدم و اون هم فقط از هر ده تا تماسم یکیش رو بدون جواب نمی گذاشت... کارم شده بود تو خونه راه رفتن... مثل کساییکه یک چیزی رو گم کردند یکجا اروم و قرار نداشتن... تمام تفریحم شده بود پیاده رفتن تا دانشگاه و برگشتن به خونه... تمام تفریحم شده بود بازی کردن با قفل در اتاقم... تمام تفریحم شده بود فکر و خیال کردن...

دائم باید به عمو دروغ می گفتم... اینکه اریان خوبه... سلام می رسونه... کار داره... سرش شلوغه... نمی تونه بیاد... اخر سال شده حساب کتابش زیاد شده..

اخبار دروغی که جز خودم منبع دیگه ای نداشتند...

سینی رو جلوی عمو گرفتم و خودم کنارش نشستم... عمو کانال تی.وی رو عوض کرد و گفت:

-چه خبر از اریان...؟؟؟

بازم سوال همیشگی... به زور لبخندی زدم و گفتم:

-مشغله ی کاریش زیاد شده... ولی سلام می رسونه...

باز هم نگاه خیره ی عمو... سرمو پایین انداختم... عمو دستی به موهام کشید:

- باهم دعوا کردید...؟؟

نکرده بودیم... پس چرا مثل ادم های دعوا کرده باهم رفتار می کردیم...

- نه عمو... دعوا چیه...؟؟

- پس چی شده...؟؟

- هیچی.. باور کنید فقط یکم کارش زیاد شده... اخر ساله دیگه...

باز هم دروغ... عمو نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهم کرد و گفت:

- اون کار داره توچی...؟؟ تو نباید بری پیشش...؟؟ نباید بری پیش شوهرت..؟؟

با انگشتای دستم بازی کردم... اگه هم می خواستم نمی گذاشت که پیشش برم... عمو که سکوتتم رو دید گفت:

- پاشو دختر... پاشو یک چیزی درست کن براش ببر... پاشو بابا...

پوست لبم رو کندم و از جام بلند شدم... حتی نمی دونستم شوهرم غذا چی دوست داره..؟؟ وارد اشپزخونه شدم و به اسیه که تازه دو روز از سفر برگشته بود خیره شدم...

- چیه چرا اینطوری نگاه می کنی...؟؟

صندلی رو کشیدم و نشستم:

- اسیه...؟؟؟

- بله...؟؟

- می خوام برای شب چی درست کنی...؟؟

- یکم سمبوسه درست کردم چطور..؟؟

- یکم برای من جا می کنی تا برای اریان ببرم...

خندید:

-اره چرا که نه..تا تو حاضر بشی من آماده می کنم...

لبخندی زدم و تو اتاقم رفتی...عمو راست می گفت...شوهرم عقب کشیده ..من که هستم... من باید جلو برم...

در کمدم رو باز کردم و با وسواس به لباسام خیره شدم...تو تمام عمرم انقدر نسبت به لباس پوشیدنم حساس نشدم که امشب دارم به خودم ور می رم...

یک جین لوله تفنگی مشکی با پالتوی قرمز جیغ و شال مشکی ...کیف دستی ست پالتوم رو هم دور دستم انداختم...از تو آینه به صورتی نگاهی انداختم...چشمام از ریملی که زده بودم درشت تر شده بودند و لبام از رژ جیگریم تو پر تر...

وقتی با ادکلنم دوش گرفتم تازه رضایت دادم و از جلوی آینه کنار رفتم...

خداروشکر که عمو رفته بود تو انبار حیاط و من رو با این وضعیت نمی دید...اسیبه تا منو دید مثل همیشه شروع کرد به قربون صدقه رفتن...ظرف سمبوسه ها رو از دستش کش رفتم و تو همون حالت که داشتیم چکمه هامو پام می کردم گفتم:

-انقدر قربون صدقه نرو...من دارم میرم..از عمو هم خداحافظی کن...

فاصله ی خونه تا در حیاط رو روی سر پنجه هام به سرعت طی کردم تا صدایی از خودم تولید نکنم و عمو متوجه من نشه...در رو اروم باز کردم...آژانسی که خبر داده بودم جلوی در ایستاده بود...سریعا در عقب رو باز کردم و نشستم و ادرس خونه ی خودمون رو دادم...

\*\*\*

کلیدرو تو قفل انداختم...نمی دونستم که اریان خونه هست یانه...؟؟؟ولی با این حال ترجیح دادم که سر و صدایی راه نندازم...ظرف سمبوسه ها رو با یک دستم گرفتم و با اون یکی دستم کلید رو تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم..امادگی هر نوع رفتاری رو ازش داشتم...

چراغ های خونه خاموش بود...چکمه هام رو گوشه ی در دراوردم و در رو بستم:

-اریان...؟؟

جوابی نیومد...چراغ رو روشن کردم...ظرف سمبوسه ها رو روی کانتر گذاشتم و به سمت اتاق رفتم...اونجا هم نبود...به معنای واقعی ضایع شدم...با لب و لوجه ی اویزون به هال برگشتم...مونده بودم چکار کنم ..نگاهی به تلفن انداختم..مطمئنا اگه بهش زنگ بزنم اونم از خط خونه کلی دعوا می کنه و مجبورم می کنه برگردم خونه عمو... اگه هم با موبایل خودم زنگ بزنم که صد در صد جواب نمی ده...

پالتوم رو در اوردم...از قصد یک تاپ دو بنده تنم کرده بودم..خواستم پالتوم رو سر چوب اویزون کنم ولی با فکری که به ذهنم رسید نظرم عوض شد...پالتوم رو توی کمد گذاشتم و شالم هم همونجا اویزون کردم...چکمه هام هم از جلوی در برداشتم و تو جاکفشی گذاشتم...ظرف سمبوسه ها هم رو تو یخچال قایم کردم و برگشتم سمت اتاق...

بدون اینکه چراغ رو روشن کنم روی تخت دراز کشیدم ... مطمئن نبودم که به این زودی ها بیاد ولی با این حال صبر کردم...کم کم چشمام گرم شد و اروم پلک هام روی هم افتاد...

\*\*\*

با صدای سرفه های شدید لای چشمام رو باز کردم..صدای سرفه های وحشتناکی از تو هال می اومد...نمی دونم چرا ولی داشتم زهره ترک می شدم...خواستم بی خیال نقشه ای که کشیدم بشم که در اتاق باز شد...

صدای سرفه هاش داشت گلوی من رو هم می خراشید...به محض روشن شدن چراغ ادرنالین خونم بالا رفت...حس کردم که به تخت نزدیک شد و بعد صدای خش دارش اومد:

-بارانا پاشو....

هیچ عکس العملی نشون ندادم...دوباره صدام کرد:

-بارانا پاشو..می دونم که بیداری...

سکوت کردم..مونده بودم که بلند شم یا خودمو به خواب بزنم و به روی خودم نیارم..از طرفی خیلی دیگه ضایع شده بودم...تو همین افکار بودم که با کشیده شدن بازوم آخ خفیفی گفتم و چشمام رو باز کردم..اریان همینطور داشت بازوم رو فشار می داد...از روی تخت بلندم کرد...قیافه ام از درد مچاله شد...نالیدم:

-آخ آخ..ول کن این بازو رو...دردم گرفت...

با همون صدای گرفته اش گفت:

-تو که خواب بودی...

سرمو بلند کردم اما با دیدن ماسکی که روی صورتش بود خیلی جا خوردم..اریان ماسک زده بود...چرا...؟؟ بازوم رو دوباره فشار داد...اخمام رو بیشتر تو هم فرو بردم ...

-آخ....

-جواب منو بده...

با درد گفتم:

-خوب وقتی اینطوری بازوی ادم رو می کشی بیدار می شم دیگه...

یک تای ابروش به حالت تمسخر بالا رفت...چرا اریان عوض شده بود؟؟بازوم رو با شدت ول کرد...طوری که روی تخت پرت شدم...

-همین الان برگرد خونه...

خدایا کمک کن که فقط گریه نکنم...

-اینجا خونه ی منه...

صدای پوزخندش دلم رو شکوند...همینطور که از اتاق خارج می شد با تهدید گفت:

-وقتی برمی گردم باید حاضر باشی...

قلبم لرزید... اریان منو نمی خواست... این از تمام رفتاراش و حرکاتش مشخص بود... نمی خواستم برگردم... ولی هرکی که اریان رو می شناخت اینو هم می دونست که مخالفت کردن باهش عواقب خاص خودش رو داره..

پالتو و شالم رو پوشیدم. چکمه هام رو هم دستم گرفتم... چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم و از اتاق بیرون اومدم...

اریان داشت با موبایلش ور می رفت... چکمه هامو پام کردم و در خونه رو باز کردم:

-من رفتم...

خواستم در رو ببندم که در کشیده شد و اریان از خونه بیرون اومد...

-توکجا...؟؟؟

جدی گفت:

-خودم میبرمت... حالا هم راه بیافت...

تو دلم کیلو کیلو قند اب می شد... از طرفی منو از خونه بیرون کرد و از طرفی نمی خواد که تنها برم ... آخ که بد اخلاقیت هم دوست داشتتیه...

به سمت پارکینگ رفت منم دنبالش... در ماشین رو باز کرد و خودش زودتر نشست... به محض اینکه خواستم در رو باز کنم و بشینم برگه ی کاغذی رو که روی داشتبورد بود رو به سرعت برداشت و روی صندلی عقب پرتش کرد...

کمی مکث کردم و با شک نگاهش کردم ولی به روی خودش نیاورد و استارت زد... سوار شدم و کمر بندم رو بستم... اریان هم ماشینو حرکت داد...

تمام فکرم مشغول همون تیکه کاغذ شده بود... چند بار خواستم سرمو برگردونم عقب و محل دقیقشو ببینم و یا حتی برش دارم اما جلوی خودم رو گرفتم... اینجوری خیلی ضایع بود...

از تهران خیلی خارج شدیم و این استرس منو برای برداشتنش بیشتر کرد... مطمئن بودم که تو اون برگه چیز هایی هست که من ازش بیخبرم... هرطور شده باید می فهمیدم و هر جور شده باید اریان رو از ماشین بیرون می فرستادم...

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم... تمام حواسش به رانندگی بود و گاه گذاری هم سرفه می کرد... بدون فکر دستم رو روی دلم گذاشتم و نالیدم:

-آخ...

نگاهی بهم کرد و بی تفاوت گفت:

-چی شده...؟

مانتوم رو چنگ زدم و روی دلم خم شدم:

-ای اریان تورو خدا نگه دار... دارم میمیرم...

نگاهشو ازم گرفت و به خیابون داد:

-اگه می خوای فیلم بازی کنی اصلا وقت خوبی نیست...

لبمو گاز گرفتم... بارانا انقدر که واسه همه فیلم بازی نکردی اینم تورو شناخته...

به روی خودم نیاوردم و بازوش رو گرفتم:

-اریان تو رو خدا نگه دار... حالم بده...

نه انگار خوب بلدم بازی کنم... صورتش رنگ نگرانی گرفت... ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت:

-چی شده...؟؟

سرمو گرفتم:

- نمی دونم یه وحالم بهم خورد.. فکر کنم یکم اب بخورم بهتر بشم...

سری تکون داد:

- باشه الان از صندوق میارم...

دهنتو گل بگیرند بارانا... نمی شد بجای اب .. ایمیوه ای دلستری چیزی بخوای...؟؟ بلکه یکم از ماشین دور بشه...

خواستم ممانعت کنم ولی زودتر از عکس العمل من از ماشین پیاده شد و در صندوق رو باز کرد... از فرصت استفاده کردم و خم شدم روی صندوق عقب... برگه درست افتاده بود پشت صندوق من اونم کف ماشین... به زور دستم رو دراز کردم و با هر جون کندن که بود برش داشتم... وقت اینکه بهش نگاه کنم رو نداشتم.. در کیفم رو باز کردم و به زور چپوندمش تو کیفم...

- دنبال چیزی می گردی...؟؟؟

انقدر ناگهانی سرم رو بلند کردم که حس کردم گردنم رگ به رگ شد... نفس تو سینه ام حبس شد... اب دهنمو قورت دادم... هنوز نصف برگه بیرون از کیفم بود ...

کیف رو کنار پام کف ماشین قرار دادم و گفتم:

- دنبال قرص می گشتم ... پیداش نکردم...

- بیا اب...

بطری رو ازش گرفتم... نشست و گفت:

- می خوام بریم از همون قرصه که پیداش نکردی بگیریم...؟؟؟

چند جرعه اب خوردم:



- نه تو اتاقم دارم... فقط برو خونه...

بدون حرف در ماشین رو بست و حرکت کرد... وقتی جلوی در خونه نگه داشت تازه تونستم نفس راحتی بکشم... بدون جلب توجه کیفم رو برداشتم و سعی کردم پشت پام مخفیش کنم... از ماشین پیاده شدم و سریع وارد خونه شدم... به محض اینکه در رو بستم صدای جیغ لاستیکای ماشین رو شنیدم که داشت از خونه فاصله می گرفت...

به محض رفتنش همون دم در نفهمیدم چجور برگه ی مچاله شده رو از تو کیفم بیرون بکشم... به در بسته شده ی حیاط تکیه دادم و به کاغذ توی دستام نگاه کردم... تنها چیزی که فهمیدم این بود که مربوط به چند تا آزمایش بود... چیز زیادی دستگیرم نشد... از دست خودم کلافه شدم... نفسمو با حرص بیرون فرستادم...

نگاهموبرای آخرین بار تو کل برگه چرخوندم و خواستم برگه رو تو کیفم بزارم که نگام روی قسمت مهر شده ی پایین برگه ثابت موند...

- علی دلاوری... متخصص مغز و اعصاب...

برگه رو به سینه ام فشردم و هوای گیر کرده ی تو ریه هام رو بیرون فرستادم...

\*\*\*

به بهانه ی دانشگاه از خونه زدم بیرون... سوز سرد بهمن ماه به صورتم می خورد حال خرابم رو تشدید می کرد... یقه ی پالتوم رو بالاتر کشیدم و کوله ی مشکیم رو روی دوشم انداختم... ذهنم پر شده بود از سوالاتی که تمومی نداشت... سوالاتی که از دیشب سراغم اومده بود... سوالاتی که حتی نگذاشته بود پلک روی هم بزارم... و جواب این سوالات رو امروز باید پیدا می کردم...

سوار اتوبوس شدم... سر صبح بود ولی بازم باید سر پا می ایستادم... دستم رو به میله ی سرد اهنی گرفتم تا نیافتم... تا در برابر این فشار های زندگی کمر خم نکنم...

نگاهمو چرخوندم روی مسافرهای اتوبوس... چندتا خانم مسن... یک مادر که بچه ی قنداقیشو سفت تو بغل فشار می داد و چند تا دختر دبیرستانی...

اهی کشیدم..چقدر دلم برای روزهای تنهاییم تنگ شده بود...با دست اشکی رو که می خواست روی گونه ام راه پیدا کنه گرفتم وچشمم رو مالوندم...هنوز زود بود...هنوز زود بود برای گریه کردن...هنوز اول راه بود...

اتوبوس سر ایستگاه توقف کرد..پیاده شدم...بهر چسبیده شده به دیوار مثل خار تو چشمم فرو رفت...لب گزیدم...خودم رو دلداری دادم:

-از این بدترش هم ممکنه پیش بیاد...

وارد ساختمون شدم...با اینکه صبح زود بود ولی بازم شلوغ بود..امروز روز شانس من نبود..از پله ها بالا رفتم و دوباره همون بهر لعنتی رو دیدم...وارد مطب شدم و به سمت میز منشی رفتم:

-خانم ممکنه آقای دکتر رو ببینم...؟؟

سرشو بلند کرد:

-عزیزم همه ی کسانی که اینجا می خوان آقای دکتر رو ببینند..وقت قبلی داشتید...؟؟

با حرفش تازه متوجه ی اطرافم شدم..چند نفری تو مطب بودند...من چرا این ها رو ندیدم...؟؟

-نه نداشتم...

-راستش هنوز که آقای دکتر نیومدند ولی اگه عجله دارید می تونید بشینید اخر وقت می

فرستمون...

سری تکون دادم و نشستم...اینها چه می دونستند از دل پردرد من...؟؟؟

عقربه ها حرکت می کردند...به کندی...امروز همه دارند لج می کنند حتی ساعت...گوشه ی شالم

رو به بازی گرفتم...سعی می کردم ذهنم رو منحرف کنم به چیزای مثبت زندگیم ولی هیچ چیز

مثبتی تو زندگیم نداشتم...دریغ از یکی...

یاد یک اس ام اسی افتادم که السا برام فرستاده بود...می گفت:

-فقط کافیه یکی رو بخوای یعنی عمرا بهش برسی...

وچقدر اون روز منو و السا سر این موضوع بحث کردیم و خندیدیم..اما حالا این بود حکایت حال و روز من...

دستی روی شونه ام نشست..

-عزیزم چهارساعته دارم صدات می کنم کجایی...؟؟؟

شالم رو ول کردم:

-ببخشید متوجه نشدم...

لبخندی زد و گفت:

-اقای دکتر فعلا مریض ندارند می تونی بری داخل...

سری تکون دادم...منشی به سمت میزش برگشت...به ساعت نگاه کردم...۳ ساعت گذشته بود...از جام بلند شدم و کف دستای عرق کرده ام رو با مانتوم پاک کردم...کوله ام رو روی دوشم انداختم و به سمت در رفتم...زیر لب بسم اللهی گفتم و تقه ای به در زدم و وارد شدم...

مردی نسبتا چاق پشت میز نشسته بود و داشت کتاب می خوند...با سلام زیر لبی من کتابشو بست و نگاهی بهم کرد:

-سلام بفرمایید...

با زبونم لب های خشک شده ام رو خیس کردم و گفتم:

-می تونم بشینم...؟؟

با دست اشاره ای به صندلی کرد و گفت:

-البته بفرمایید...

نشستم...منتظر نگام کرد...نمی دونستم از کجا باید بگم واسه همین قبل از هر حرفی برگه ی  
ازمایشی رو که دیشب مسبب این حال خرابم شده بود از کوله ام بیرون کشیدم و روی میزش  
گذاشتم:

-این کاغذ برگه ی ازمایشه همسر منه...

کاغذ رو از روی میز برداشت و نگاهی بهش انداخت...

سرشو از تو نوشته ها بلند کرد و به من خیره شد...حرفی که زد مهر تاییدی شد برای فکر و  
خیالات من...

-بله حدودا یکی دو هفته پیش بود که با دوستشون اومدند اینجا...

نیشگونی از خودم گرفتم که مبادا گریه کنم...هنوز زود بود...

-میشه بگید مشکلشون چیه...؟؟

کاغذ رو به دستم داد:

-ببینید من این آزمایشات رو براشون نوشتم تا از حدسی که زدم مطمئن بشم اما ایشون حتی  
این زحمت رو به خودشون ندادند که برند و این آزمایشات رو انجام بدن

کوله ام رو چنگ زدم:

-اقای دکتر خواهش می کنم بگید که چکار شده...؟؟

با مکت تو چشمام نگاه کرد و عینکشو از روی چشماش برداشت و دسته هاشو بست و دور گردش  
رها کرد تا بندی که بهشون وصل شده بود نگهشون داره...دستاشو تو هم گره زد و رو به روی  
صورتش قرار داد:

-خب....

\*\*\*

دستم رو به دیوار های پیاده رو گرفتم ...خدایا هنوز هم زود بود برای گریه کردن...اره؟؟؟؟

اما من دیگه طاقت ندارم...دیگه نمی تونم...کوله ام از روی دوشم افتاد...سرم پر شده بود از حرف های دکتر...سرطان مغز...تومور مغزی...اریان تومور داشت ..اونم از نوع پیشرفته اش...

چهره ی اریان جلو چشمم نقش بست...سردرد هاش...سرفه های شدیدش...خون دماغش...

سر انگشتم از سوز سرما گز گز می کرد...اما مهم نبود...دماغم رو بالا کشیدم و روی صندلی های ایستگاه نشستم و کوله ام رو بغل کردم و خیره شدم به ماشین هایی که به سرعت از جلو چشمم رد می شدند...کجا خوندم که نوشته بود:

-سکوت بلندترین گریه ی یک دختره...

سکوت کرده بودم...در برابر تمامی مشکلاتم سکوت کرده بودم...اتوبوس اومد...سوار شدم...حتی نمی دونستم دارم کجا می رم...مقصود نداشتم...مثل ادم های بی هدف از پنجره به خیابون زل زده بودم...

وقتی اتوبوس نگه داشت تازه متوجه ی شرکت اریان شدم...از اتوبوس پیاده شدم...و به ساختمان اداری رو به روم خیره شدم...من که تا اینجاش اومدم بزار بقیه اش رو هم برم...

دماغم رو بالا کشیدم و عزمم رو جزم کردم و وارد شدم...پله ها رو یکی یکی اروم و اهسته طی کردم...من به عنوان همسر اریان برای بار اوله که دارم به محل کارش میام...خنده داره...جلوی در اتاقش ایستادم و دستامو تو جیبم کردم و وارد شدم...

اهسته به سمت میز منشی رفتم و دستام رو روی میزش گذاشتم:

-خانم می خوام آقای مهندس رو ببینم...

خودکارشو انداخت و گفت:

-از وقت اداری گذشته...

با عصبانیت گفتم:

-من همسرشونم... باید ببینمشون...

نگاهی به سر تا پام کرد انگار داره خرید می کنه...

-پس بزارید بهشون اطلاع بدم...

با غیظ عقب گرد کردم و گفتم:

-لازم نیست خودم خبرش می کنم...

و به سرعت به طرف دفتر مدیر حرکت کردم و در رو با شدت باز کردم... اریان سرشو روی میز گذاشته بود ... یک لحظه با دیدنش دلم براش ضعف رفت اما سریع به خودم اومدم... من اینجا نیومده بودم برای دلسوزی...

در رو محکم بستم... کلافه سرشو از روی میز بلند کرد و با اخم بهم خیره شد... بعد از چند لحظه ی کوتاه که انگار تازه فهمیده بود که من کییم اخمش غلیظ تر شد و با ضرب از جاش بلند شد:

-تو اینجا چکار می کنی...؟؟

پوزخندی زد و سکوت کردم... از پشت میزش خارج شد و چند قدم به سمتم اومد:

-جواب بده بارانا... اینجا چکار داری...؟؟

همینطور که از تو کوله ام برگه ی آزمایش رو بیرون می کشیدم گفتم:

-می دونی الان از کجا اومدم...؟؟

چیزی نگفت... برگه رو مقابل چشماش گرفتم و گفتم:

-از دکتر... دکتر مغز و اعصاب...

به وضوح جا خوردنش رو دیدم.. ولی چیزی نگفت... داد زد:

-خیلی نامردی اریان... خیلی پستی...

چشمه ی اشکم جوشید... جلوشون رو نگرفتم.. بزار ببارند...

- یعنی تمام بدبختی های این چند وقته به خاطر این بود... می خواستی منو از خودت زده کنی... می خواستی طردم کردنی... می دونی به من چی گذشت...؟؟ می دونی چه فکر و خیالاتی بود که پیش خودم می کردم... یعنی واقعا فکر کردی من اونقدر عوضیم که ولت کنم و برم...

داد زدم:

- اریان جواب بده...

با پشت دست اشک های صورتم رو پاک کردم ... تمام وجودم می لرزید... برگه رو تو سینه اش پرت کردم...

- بیا.. بیا.. برو هر کار خواستی بکن.. اما اینو هم بدون منو به همین راحتی ها نمی تونی از سرت باز کنی...

در اتاق رو با شدت باز کردم رفتم بیرون... دنبالم نیومد... حتی صدام هم نزد... از شرکت زدم بیرون و جلوی اولین تاکسی که رد می شد رو گرفتم و سوار شدم...

"اگه این زندگی باشه..."

اگه این سهمم از دنیاست...

من از مردن هراسم نیست...

یه حسی دارم این روزها...

که گاهی با خودم میگم...

شاید مردم حواسم نیست..."

\*\*\*

تکیه ام رو به سر تخت داده بودم و زانو هام بغل گرفته بودم و به گردن بندی که اریان عید نوروز بهم داده بود ور می رفتم...

تمام ذهنم خلا شده بود... خودمم نمی دونستم باید چکار کنم...؟؟؟ حتی در مورد این مسئله با احدی حرف نزده بودم... صحبت کردن در مورد مریضی اریان خیلی برام سنگین بود... من تا آخرش کنار اریان می موندم... اما الان به اندازه ی کافی ازدستش ناراحت و دلخور هستم... اون نباید فکر می کرد که من ممکنه حتی یک روز هم اونو ول کنم... نباید چنین رفتاری رو با من می کرد... با تقه ای که به در خورد خودم رو جمع و جور کردم و صاف نشستم... عمو وارد اتاق شد... دستشو روی دیوار چرخوند تا کلید چراغ رو پیدا کنه... با روشن شدن چراغ چشمام رو بستم...

-اخه دختر چرا تو تاریکی می شینی...؟؟؟

اه پرسوزی رو بیرون فرستادم و گفتم:

-همینطوری..

عمو روی تخت نشست و تو چشمام خیره شد... کاش می تونستم بگم اینطوری نگاهم نکن...

-السا زنگ زده بود می گفت گوشیت رو جواب نمیدی...

نگاهی به موبایلم روی پاتختی انداختم:

-سایلنت بوده حتما... نشنیدم..

-دختر تو چته ...؟؟؟ از پریروز تا حالا این شکلی شدی... نه دانشگاه میری و نه پیش اریان... اتفاقی

افتاده...؟؟؟ با اریان دعوا کردی...؟؟

ای کاش دعوامون شده بود...

-نه عمو مگه بچه ایم که دعوا کنیم...؟؟

عمو دستی به بازوم کشید و گفت:



-بچه ای که اینجا نشست و زانوی غم بغل گرفت...-

-شما نمی دونید چی شده..-

-خب بهم بگو که بدونم...-

یاد امیرسام افتادم:

"حرف دل که گفتنی نیست"

-کاش می شد بگم...-

-بگو شاید بتونم کمکت کنم..-

لب پایینم رو به دندون گرفتم و بغض کردم...-

-عمو خودش باید بخواد...هیچکس نمی تونه کمکش کنه...-

-پس کمکش کن که بخواد...-

سرمو بلند کردم و با چشمای اشکی به عمو که داشت با مهربونی نگام می کرد خیره شدم...شاید  
اگه این موضوع رو با عمو درمیون بزارم خیلی بهتر باشه...سرمو پایین انداختم:

-عمو اریان...اریان یک مشکلی داره...نه اینکه مشکل خاصی باشه ها...نه نیست..اما...عمو اریان  
تومور داره...تومور مغزی...-

انگار همین یک کلمه کافی بود که بتونم راحتتر حرف بزنم:

-اریان نا امید شده...کشیده کنار...حتی به من هم چیزی نگفته بود...الان نزدیک دو سه هفته ای  
هست که خودش فهمیده اما دکتر می گفت که خیلی وقته که این تومور تو سرش ایجاد شده...من  
همین پریروز فهمیدم و کلی هم با اریان دعوا کردم که چرا بهم نگفته بود...عمو...عمو من واقعا  
نمی دونم چکار کنم...؟؟؟-

عمو از جاش بلندشد...سرمو بلند کردم...تو نگاهش هیچی دیده نمی شد زمزمه کرد:

-به عنوان یک زن و یک همسر کمکش کن...

اینو گفت و به طرف در رفت..همین که خواست در رو ببندد گفت:

-برو پیشش..منتظرته...

و در رو بست

"خدا ...

انقدر خرابم که هیچ مرهمی آرامم نمی کند...

مرا در اغوش بگیر...

دلکم کمی آرامش خدایی می خواهد.."

\*\*\*

دستمو به سمت زنگ بردم اما وسط راه متوقفش کردم...بهتر بود با کلید برم داخل...

از تو کیفم کلید رو بیرون آوردم و در رو باز کردم...کفشام رو همون دم در بیرون آوردم و سعی کردم که دل خوری هامون رو فراموش کنم..اریان به من احتیاج داشت... در خونه رو باز کردم...

صدای موزیک ملایمی همراه با عطر خاصی فضای خونه رو پر کرده بود...به سمت هال رفتم...اریان پشت به در ورودی روی صندلی پیانو نشسته بود و پیانو می زد...بی اختیار لبخند روی لبم نشست...گوشه ای ایستادم و به دیوار تکیه زدم..نمی خواستم مزاحم خلوتش بشم اما نمی توانستم هم منکر گوش کردن به آهنگی بشم که می خواست بزنه...صدای ارومش که به گوشم خورد دلم رو لرزوند:

-منو ببخش آگه خوابت رو می بینم....

آگه پای تو می شینم...







.  
دستام رو روی شونه هاش گذاشتم...چشماشو بست و نفس عمیقی کشید...

دستاش هنوز روی کلاویه های پیانو می چرخیدند:

منو ببخش اگه خوابت رو می بینم....

.  
اگه پای تو می شینم....

.  
اگه دیوونتم.....م

.  
سرم رو روی شونه اش گذاشتم وباهاش زمزمه کردم:

-منو ببین بی تو طاقت نمیارم....

.  
نه بیدارم...نه می خوابم...

.  
هنوز روانیتم.....

.  
منو ببخش اگه همش تو میای تو فالم...







جمله اش اتیشم زد... حق اریان از زندگی این نبود.. حق من از این دنیا این نبود... خودم رو تو اغوشش پرت کردم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم.. اریان هم سرم رو سفت به سینه اش چسبوند و روی موهام بوسه می زد... از لرزش شونه هاش می فهمیدم که داره گریه می کنه... اما اشک های من از لرزش شونه هام گذشته بود... تمام زندگیم و تمام هستی ام رو می لرزوند...  
"بودنت را دوست دارم..."

وقتی مرا دربر می گیری...

و به اغوشت سفت مرا می فشاری...

و وادارم می کنی که به هیچکس فکر نکنم ...

جز تو..."

دل نمی خواست از اون جای گرم که مأمنگاهم بود بیرون پیام...

اما اریان شونه هام رو گرفت و مجبورم کرد که ازش فاصله بگیرم... چشمام رو روی تک تک اجزای صورتش می چرخوندم... قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش آماده ی چکیدن بود... با انگشت اشاره ام زیر پلکش رو نوازش کردم تا از چکیده شدنش جلوگیری کنم...

مرد من نباید گریه بکنه... مرد من قوی تر از این حرف هاست... چشمام رو پایین انداختم... چطر می تونستم نگاه کنم به چهره ای که ممکنه یک روز ازم گرفته بشه... من خودم ناامید تر از هرکسی دیگه ای بودم... صدای نجوا گونه اش بند بند وجودم رو لرزوند:

-بارانا...

لب هام رو بهم فشردم... اینطوری صدام نزن... وابسته ام نکن... سرمو بلند کردم... لب های خشک شده اش تکون خوردند:

-ببخش که تولدت رو خراب کردم...

اشک ها دوباره حلقه بستند و جلوی دیدم رو گرفتند... تولدم بود...؟؟ خودم خبر نداشتم... همه چیزم رو فراموش کرده بودم... اسمم... وجودم... زندگی... همه رو فراموش کرده بودم و تنها این مردی که جلوم نشسته بود رو یادم بود...

-کیک بخوریم...؟؟

میون گریه خندیدم... کیک خوردن راه خوبی برای فرار از واقعیات نبود..

-بخوریم...

از جاش بلند شد منم همینطور... نمی خواستم لحظه ای ازش فاصله بگیرم... از تو یخچال کیک مربع شکل شکلاتی رو درآورد و گذاشت روی میز... منم چاقو و بشقاب ها رو آوردم و کنار همدیگه نشستیم... روی کیک با خامه ی سفید نوشته شده بود:

-همسر عزیزم تولدت مبارک...

دلگرفت... اریان شمع رو روشن کرد... عدد ۲۰ روی کیک برام خیلی اذیت کننده بود... من داشتم وارد ۲۱ سال می شدم ولی تو همین یک سال به اندازه ی یک زن ۵۰ ساله کمر خم کرده بودم...

اریان منتظر نگاهم می کرد... چشمام رو بستم و زیر لب ارزوم رو گفتم... تنها کاری که فعلا می تونستم انجام بدم همین بود... ارزو...

چشمام رو باز کردم و شمع رو فوت کردم... اریان به تنهایی شروع کرد به دست زدن... خوبه هنوز یک نفر بود که برام دست بزنه...

-چی ارزو کردی...؟؟

گوشه ی لبم رو به حالت خنده بالا بردم

-ارزو کردم دست از این لچ بازیات برداری و بیای بریم دکتر...

لبخندش رنگ تلخی گرفت... اینو فقط من می فهمیدم... همینطور که چاقو رو به دستم می داد  
گفت:

-ارزوت برآورده شد کوچولو... فردا میریم...

از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم و خودمو تو بغلش انداختم ...

"همیشه دنبال کوچکتربین بهانه ای بودم

که خودم رو تو اغوشش رها کنم"

-وای راست می گی اریان...؟؟

-مثل اینکه تو خوست میاد من برم زیر تیغ...

اسم تیغ رو که آورد دلهره ام شدید شد... از تو بغلش بیرون اومدم و چشم غره ای بهش رفتم:

-کی گفته حتما باید جراحی بشی...؟؟

ابرو هاش بالا رفت:

-غیر اینه...

حرفی نزدم... مطمئنا اگه ادامه می دادم نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم و همه چی رو خراب

می کردم... نگاهمو به کیک دوختم که گفت:

-برشش نمی زنی...؟؟

دستمو تو دستش گذاشتم و همینطور که تو چشماش خیره بودم گفتم:

-باهم دیگه...

لبخندش پررنگ تر شد...

\*\*\*

چشمام از زور خستگی باز نمی شد...دیشب تا دیر وقت کنار هم بودیم و حرف می زدیم...هیچ کدوممون هم کم نمی آوردیم انگار داشتیم از لحظه لحظه ها کنار هم استفاده می کردیم...با حس رخوتی که داشتیم بلند شدم...می ترسیدم اریان از تصمیمی که گرفته پشیمون بشه...روی تخت نشستم..اریان پشت به من دراز کشیده بود...

حتی توی خواب هم با خس خس نفس می کشید...دلَم نمی اومد بیدارش کنم اما مجبور بودم...دستم رو روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم:

-اریان پاشو...

به سرعت از روی تخت بلند شد و نشست

-بیدارم...

سرشو با دست گرفت ...از تخت پایین پریدم و جلو پاش زانو زدم :

-خوبی...؟؟

اخمش رو با حالت درد جمع کرد:

-اره خوبم...

نبود...اینو فقط من می فهمیدم..

-پاشو برو لباسات رو عوض کن تا بریم دکتر...

سر تکون داد..از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و در رو از داخل قفل کردم ...به خودم تو اینه نگاه کردم...چشمام آماده ی باریدن بود...شیر رو باز کردم و دستم رو بردم زیر شیر ...چند مشت اب تو صورتم پاشیدم تا از التهاب صورتم کم کنم...

"من اشک نمی ریزم..."

اسمان جبران می کند..."

وقتی از دستشویی بیرون اومدم اریان حاضر و آماده با اون ماسک لعنتیش روی مبل نشسته بود...

-بهتری...؟؟

فقط سر تکون داد..رفتم تو اتاق و در عرض چند دقیقه لباسم رو عوض کردم و بیرون اومدم...

-بریم...

با سرفه های پی در پی از جاش بلند شد...صبر کردم که اون جلو تر بره ...مرد من همیشه باید جلو باشه... سوار ماشین شدیم...اولین چیزی که به ذهنم رسید خاموش کردم ضبط بود...نمی خواستم همین اول کار با اهنگ های غمگین انرژی منفی وارد کنم...

جلوی مطب توقف کردیم ...چون اول صبح بود خلوت بود ...منشی ما رو شناخت و سریعاً راهمون داد...اریان در رو باز کرد و اشاره کرد که برم داخل...بند کیفم رو ک از صبح بین دستام مچاله می کردم رها کردم و وارد شدم...

همون مرد چاق با اون موهای جو گندمی پشت میز نشسته بود ...سلامی کردم که جوابم رو داد...پشت سرم اریان وارد شد...دکتر با دیدنش از جاش بلند شد :

-اریان...؟؟

-سلام...

دکتر از پشت میزش خارج شد:

-خیلی نگران بودم پسر...بالاخره راضی شدی...؟؟؟بهتره بگم راضیت کردن...؟؟

وبا چشم و ابرو اشاره ای به من کرد

اریان اخمی کرد و گفت:

-می تونیم بشینیم...؟؟

-بله البته...بفرمایید..

اریان رو به روی دکتر روی مبلی نشست و من هم کنارش نشستم...

دکتر دستاشو گره زد زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-خب..بگو...از کی دقیقا علائمش رو تو خودت دیدی...؟؟

-نزدیک دو سه ماه پیش بود که سردرد های خفیفی رو داشتم...اوایل با قرص و مسکن هایی مثل استامینوفن راحت حل می شد ولی الان اصلا...

دکتر سر تکون داد...بند کیفم دوباره بین دستام اسیر شد...نگاهم با استرس بین دکتر و اریان در نوسان بود...

-الان هم سردرد داری...؟؟

-اره خیلی شدیدتر...مخصوصا صبح ها...

دکتر خودکارش رو بین دستاش حرکت داد و گفت:

-علائم دیگه ای نداشتی...؟؟مثل تهوع...کاهش حافظه...اختلال در راه رفتن و حرف زدن...خواب رفتن پا...غش و ضعف...سرع

چقدر سوال می پرسید...

اریان مکثی کرد و گفت:

-چرا حالت تهوع چند باری داشتم با خون دماغ که البته خیلی کم بودن...اما الان چند روزی هست که سرفه های شدید می کنم والبته از خیلی قبل هم اختلال تو بیناییم پیدا کردم که وقتی هم پیش دکتر چشم پزشکی رفتم گفت که اب مرواریده و باید منتظر باشم تا برسه...واسه همین بود که اقدامی نکردم...

دکتر دوباره سری تکون داد و خودکارش رو روی میز گذاشت:

-می تونیم راحت باشیم...؟؟

قبل از اینکه اربان جواب بده من سریعاً گفتم:

-بله البته...

-من هنوز روی حرفم هستم.. اربان ممکنه تومور داشته باشه... تمامی علائمی که تا الان داشته مربوط به تومور مغزی یا سرطان مغزه... بزارید اینطوری براتون توضیح بدم ...

تومور مغزی بستگی به نوعش ...بزرگیش و محلی که در مغز داره به دو دسته تقسیم میشه...

خوش خیم و بدخیم....

تومور های خوش خیم اغلب میشه با جراحی و یا دارو برطرف بشند اما بد خیم ها اینطور نیستند...و در خیلی از مواقع دچار مرگ بیمار می شوند...البته این رو هم باید گفت که اگر تومور اربان یک تومور خوش خیم باشه باز هم می تونه مشکل افرین باشه...چرا که در بعضی مواقع تومور های خوش خیم در منطقه ی حساسی در مغز به وجود می آیند و امکانش خیلی بالاست که به فرد صدمه های جدی وارد کنند مثل نابینایی، فلجی و حتی مرگ رو در پیش داشته باشند...

تومور اربان از نوع پیشرفته اشه ...چون علائمش خیلی قبلتر ظاهر شده...علائم زمانی به وجود می آیند که تومور به عصب های یک قسمت از مغز فشار بیاورند و یا به ان صدمه وارد کنند...همچنین ممکنه این علائم هنگامی ایجاد شوند که تومور مانع جریان مایع داخل مغز و یا اطراف اون بشند که موجب تجمع این مایع و ورم مغز می شوند...

پیشنهادی که من دارم اینه که اربان آزمایشاتی رو مثل ام.ار.ای ، سی.تی.اسکن و انژیوگرام و همچنین نمونه برداری از مایع مغزی نخاع و نمونه برداری از بافت مغزی رو انجام بده ...

البته بهتر هم هست که به پزشک بینایی شنوایی مراجعه کنید تا دستگاه عصبی اش مورد معاینه قرار بگیره...

زمانیکه تمامی آزمایشات رو انجام دادید بیاید پیشم تا در مورد روند درمانیش که جراحی یا پرتو درمانی یا شیمی درمانی باشه صحبت کنیم...

راحتی دکتر تیر خلاص رو زد....بدون نگاه کردن خودم تو اینه مطمئن بودم که رنگم پریده...

اشکای چشمام به کف دستام هم رسیده بودند و عرق کرده بودند...مثل یک تیکه چوب سر جام خشک شده بودم...هضم حرف های دکتر برام سخت بود...به اریان نگاه کردم..عمیق تو فکر بود...بغضم آماده ی ترکیدن بود ولی کنترلش کردم...اینجا جاش نبود...

دکتر نسخه رو به طرف اریان گرفت...اما اریان به دور از عالم دنیا هنوز غرق فکر بود...دست دکتر خسته شد...از جام بلند شدم و برگه رو گرفتم...دکتر تاکید کرد که نتیجه ی آزمایشات رو خیلی زود به دستش برسونیم...منم فقط با سر باشه ای گفتم و برگشتم سمت اریان...

زیر لب صداش کردم...سرشو بلند کرد:

-بهتره بریم...

بدون حرف و یا حتی خداحافظی از دکتر راه خروج رو در پیش گرفت...از دکتر خداحافظی کردم و دنبالش را افتادم...سوار ماشین شد...منم از سمت خودم نشستم و منتظر نگاهش کردم...سکوت کرده بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود...منم به تابع از اون حرفی نمی زدم...سکوتمون طولانی شد...اروم زمزمه کردم:

-اریان...؟؟

به سرعت برگشت سمتم:

-بارانا برو...ازت خواهش می کنم...

اخمام توهم کشیده شد با تحکم گفتم:

-منم از تو خواهش می کنم که دیگه در این رابطه حرف نزن...

دستم رو به حالت تهدید جلو صورتش تکون دادم و با صدای بغض دار ادامه دادم:

-چون اگه...اگه بخوای حرف از رفتن بزنی هیچوقت...هیچوقت نمی بخشمت

اریان...هیچوقت...من تا اخرش باهات می مونم...هر اتفاقی که بیافته من کنارت میمونم...



اشکام رو صورت‌تم حرکت کردند... سمت پنجره برگشتم... حداقل اگه گریه می‌کنم نمی‌خوام اون گریه ام رو ببینه... به بیرون خیره شدم

"خودمانی می‌گویم به آخر که برسی فقط نگاه می‌کنی..."

\*\*\*

نی اب پرتقال رو به سمت لب‌های ترک خورده اش بردم نمی‌تونست از جاش بلند بشه... به شکم خوابیده بود و سرشو روی دستاش گذاشته بود... دکتر گفته بود اگه بعد از نمونه برداری از مایع نخاع از جاش بلند بشه سردرد و سرگیجه می‌گیره...

چند جرعه خورد و پس زد و دوباره چشماشو بست... توهمین ۳ هفته به قدری لاغر شده بود که به وضوح گودی زیر چشماش دیده می‌شد... در اتاق باز شد و السا و محمد وارد شدند...

السا از وقتی فهمید که اریان مریض شده یک لحظه هم منو ترک نکرد... مثل خواهرم پا به پام می‌اومد و کمک می‌کرد... البته محمد هم از برادری چیزی کم نمی‌گذاشت... اما ایلیا فقط دورا دور احوال پرسمون بود...

بسته ساندویچ رو محمد به دستم داد و گفت:

-با دکترش حرف زدم... میگفت که این آخرین آزمایشه... به محضی که جوابش بیاد نتیجه رو اعلام میکنیم ولی تا اون موقع اریان باید تحت نظر باشه...

بدون اینکه به ساندویچم لب بزنم روی میز گذاشتمش و گفتم:

-محمد می‌خوام اریان رو به یک بیمارستان خصوصی منتقل کنم... اونجا خیالم از رسیدگیشون راحتتره...

محمد نگاهی به اریان که چشماشو بسته بود انداخت:

-باشه مشکلی نیست...

السا که تا اون موقع ساکت بود گفت:

-من می توئم از ایلیا در مورد یک بیمارستان خصوصی پیرسما...

تنها به زدن یک لبخندی اکتفا کردم...

به کمک محمد و البته کمک های غیر مستقیم ایلیا تونستم اریان رو ظرف مدت دو روز به یک بیمارستان خصوصی منتقل کنم ....

\*\*\*

پرده رو کنار زدم... چیزی جز سیاهی شب دیده نمی شد... دلم می خواست پنجره رو باز کنم ...اما نگران حال اریان بودم... هواسرد بود و ممکن بود سرما بخوره.. تکیه ام رو به دیوار دادم و نفسم رو بیرون فرستادم...

خسته بودم... دلم کمی آرامش می خواست... از همون آرامش هایی که زمانی ازشون فراری بودم... زمانی که تنها بودم... زمانی که تنهایی هام بزرگترین مشکلاتم بودند... به اریان نگاه کردم... چتری هاش تو پیشونیش ریخته بود.. حتی تو خواب هم می شد اثار نگرانی رو تو چهره اش پیدا کرد... چهره اش بغض تازه ای رو روی گلوم گذاشت...

"اها\_\_\_\_\_آی...."

نام\_\_\_\_\_رد ها....."

چند بغض به یک گلو....."

تقه ای به در خورد... به سرعت برگشتم تا ببینم اریان بیدار شده یا نه...؟؟ اروم سمت در رفتم بازش کردم... قامت دکتر دلاوری تو چارچوب در دیده شد ... وقتی دید اریان خوابه نگاهی به من کرد و زمزمه کرد:

-بیا دفتر .. کارت دارم..

وسریع از جلو در اتاق کنار رفت...ملحفه ی سفید رنگ بیمارستان رو تا روی شونه های اریان بالا کشیدم و به سرعت اتاق رو ترک کردم...

راهرو ها خلوت بودند...سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و خودم رو به دفتر دکتر رسوندم...به محض ورودم دکتر از جاش بلندشد و اشاره کرد که بشینم...

روی نزدیکترین صندلی بهش نشستم و زل زدم بهش...

به حالت عصبی انگشتاش رو روی میز می کوبید این کارش اضطراب من رو هم بیشتر کرده بود...

-اتفاقی افتاده...؟؟-

دکتر دستاشو روی میز قفل کرد و گفت:

-نتیجه ی آزمایش اریان اومده...

نفسم توسینه حبس شد...تپش قلبم همه ی وجودم رو می لرزوند..دکتر ادامه داد:

-خوشبختانه تومور اریان از نوع خوش خیمه...

نفسم رو بیرون فرستادم...نور امید تو دلم روشن شد...

-اما یک مشکلی هست...

دوباره ضربان قلب رفت رو هزار...

-تومور اریان در منطقه ی خیلی حساسی در مغز قرار داره...

اه بلندی کشیدم و سرمو بین دستام گرفتم...دکتر ادامه داد:

-تومورش خیلی پیشرفت داشته ...ما نمی تونیم با پرتودرمانی و یا شیمی درمانی جلوش رو

بگیریم...تنها راه جراحیه اونه...اگه به سرعت عمل نشه امکان نابیناشدنش خیلی زیاده...

"خدایا...!"

تو دنیای ما ادما یه حالتی هست به اسم :

کم آوردن...

ولی تو که خدایی نمی تونی تجربه اش کنی...

خوش بحالت..."

با چشمای اشکیم به دکتر متوسل شدم:

-من اریان رو سالم می خوام...

دکتر دفتر مقابلش رو باز کرد و گفت:

-شاید بشه زنده از تو اتاق عمل بیرون بیاد اما سالم بودنش رو فقط خدا می تونه انجام بده...

اشکام سر خوردند...جمله ام رو اصلاح کردم:

-زنده می خوامش...هرکاری می خواید بکنید...فقط من اریان رومی خوامش...

نگاهشو از دفتر مقابلش گرفت:

-امیدت بخدا باشه...من برای ۳ روز دیگه...یعنی ۲ فروردین وقت عمل می گذارم...فکر کنم

بتونی تا اون موقع با اریان صحبت کنی..

از جام بلند شدم و همینطور که به سمت در اتاق می رفتم گفتم:

-سعی ام رو می کنم...

و دکتر دلاوری رو تنها گذاشتم...پاهام توان رفتن به اتاق اریان رو نداشتند و سست روی زمین

کشیده می شدند...دستم رو به قفسه ی سینه ام کشیدم...نفس کشیدن هم برام سخت

بود...بدون اریان سخت بود...

" هوایت که به سرم میزند..."

دیگر در هیچ هوایی...

نمی توانم نفس بکشم...

عجب نفس گیر است...

هوای بی تو..."

دیگه بغضی برای شکستن نداشتم...تنها دلی داشتم که شکست...

تا یک ربع فقط تو راهرو ها راه می رفتم تا به خودم مسلط بشم...به زور می تونستم جلوی حال خرابم رو بگیرم...

در اتاق اریان رو باز کردم...سرمو زیر انداختم و وارد شدم...مطمئن بودم اگه نگاهش می کردم حالم بد میشد...صداش مضطربم کرد:

-دکتر چی گفت؟

سرجام خشک شدم...به اریان نگاه کردم...با ساعد دستش چشماشو پوشونده بود...الان وقت گفتنش نبود...گفتم:

-هیچی...

ساعد دستش رو از روی چشماش برداشت و با تحکم بیشتری گفت:

-دکتر چی گفت...؟؟

سرمو دوباره زیر انداختم و با انگشتای دستام ور رفتم...اریان اگه تو الان آماده هستی این منم که نمی تونم...دوباره صداش اومد:

-بارانا بیا اینجا...

از خدا خواسته به سمت تختش رفتم و روی لبه ی تخت نشستم... با دستش دستمو گرفت و گفت:

- بارانا خواهش می کنم... دکتر چی گفت؟

چشمام رو ازش دزدیم... با دستام دستشو قاب گرفتم و گفتم:

-هیچی...هیچی نگفت...

-بارانا...!

بهش نگاه کردم... دوباره این اشک ها فرو ریختند..

-بخدا هیچی نگفت.. فقط.. فقط.. وقت عمل رو مشخص کرد.. همین...

روشو ازم گرفت و به سمت پنجره نگاه کرد ... دستشو ستون صورتم کردم و پیشونیم رو بهش

چسبوندم

-کی...؟؟

چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

-دوم فروردین...

هیچی نگفت... نه حرفی و نه اعتراضی ... فقط سکوت کرد

"خدا یا..."

حواست هست ..؟؟

صدای هق هق گریه هایم از گلوبی می اید...

که تو از رگش به من نزدیکتری..."

چشمامشو بست ... با بالا پایین رفتن سینه اش آرامش به وجودم تزریق شد...

\*\*\*

به زور لقمه ی دیگه ای درست کردم و چپوندم تو دستش ...با دهان پر گفت:

-چکار می کنی دختر..؟ خفم کردی...

سینی رو از رو پاش برداشتم و گفتم:

-اخریش بود دیگه...باید بخوری ضعف نکنی..

با شیطنت ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-جون بگیری...

لقمه رو قورت داد و با خنده گفت:

-تا شما هستی ما همیشه جون داریم...

لبخندم پررنگ تر شد...از روی تخت بلند شدم...خواستم محتوی سینی رو تو یخچال بزارم که

ضربه ای به در خورد...همینطور سینی بدست به سمت در رفتم ...یک پرستار خانم با روپوش

سفید و مقنعه ی مشکی رنگ پشت در ایستاده بود:

-بفرمایید...

-سلام صبحتون بخیر...خانم نیازی..؟؟

به اریان نگاه کردم...مشغول دیدن تی وی بود...کمی از در اتاق فاصله گرفتم و در رو اروم چفت

کردم و گفتم:

-بفرمایید خودمم...

-دکتر دلاوری گفتند که بهتون بگم برید دفترشون...کارتون دارند...

دوباره دلشوره به جانم رخنه کرد...با تشویش گفتم:

-نگفتند کارشون چیه...؟؟

-نه اطلاعی ندارم..

-ممنون میرم...

پرستار سری تکون داد و رفت اما من همینطور سر جام ایستاده بودم و نگاهم رو به سرامیک های سفید رنگ بیمارستان دوخته بودم...لب پایینم رو مکیدم...اهی کشیدم و به سمت اتاق برگشتم با ورودم اریان نگاهشو چرخوند...

-کی بود...؟؟

سینی رو روی یخچال گذاشتم:

-پرستار بود...

-چی می گفت...؟

-هیچی در مورد نظافت اتاق پرسید...

قبل از اینکه حرفی بزنه سریع گفتم:

-اب معدنیمون تموم شده...من میرم یکی از بوفه بگیرم...

وسریعا از اتاق خارج شدم... قدم هامو مصمم و سریع به سمت اتاق دکتر دلاوری حرکت دادم...

ضربه ای به در زدم و با بفرمایید که گفت وارد شدم:

-سلام..

-سلام بفرمایید...

-مثل اینکه کارم داشتید...؟؟

-بله لطفا بفرمایید...



و اشاره به صندلی مقابلش کرد...

-نه ممنون...راحتم...اریان تنهاست باید برم...

-باشه پس من سریع می گم...

مکثی کرد:

-با اریان صحبت کردین...؟؟

سرمو پایین انداختم...

-بله...همون شب فهمید...

-چه خوب...اینطوری بهتر می تونیم کار های عملشو انجام بدیم...

-مگه چه کاری باید انجام بدید...؟؟

-پرستاری رو می فرستم برای تراشیدن سرش ...از الان بهتره آماده باشه...بالاخره ممکنه قبل از

عمل لازم باشه آزمایشاتی رو انجام بده...

قلبم فشرده شد...چیزی نگفتم که ادامه داد:

-در ضمن باید روز عمل ناشتا باشه...

-باشه حتما ...

-ممنون...نگران هم نباشید بد به دلتون راه ندید...ایشا..عملش با موفقیت انجام میشه

-ممنون از دلگرمی تون...

لبخند عمیقی زد

-با اجازتون...

-خواهش می کنم...

از اتاق خارج شدم...

"سکوت..."

تمام سینه را پر کرده...

از فریاد هایی که هیچگاه...

به گلو نخواهد رسید"

از بوفه ی بیمارستان یک اب معدنی خریدم و راهی اتاق اریان شدم...قبل از ورودم کمی از اب معدنی رو خوردم تا حالم بهتر بشه...دستگیره رو چرخوندم و وارد شدم...اریان همچنان داشت تی وی نگاه می کرد...

-خسته نشدی انقدر چشت به تلویزیونه...؟؟

-مگه غیر از تلویزیون چیز بهتری هم هست برای سر نرفتن حوصله ی ادم...؟؟؟

با شیطنت نگاهش کردم:

-معلومه که هست...

و با انگشت اشاره به خودمو نشون دادم که بلند خندید و به سر تا پام نگاه خریدانه ای انداخت:

-چشم...نوبت شما هم می رسه...

وچشمکی رو هم ضمیمه اش کرد...تازه فهمیدم چه سوتی وحشتناکی دادم...برای اینکه بیشتر از این ضایع نشم...سریع تی وی رو خاموش کردم و خودمو مشغول تمیز کردن اتاق کردم...البته فقط تظاهر کردم چون زیر نگاه های سنگین اریان نمی تونستم کاری انجام بدم...

عجب نگاه های نفس گیری داشت...

پرده ی سرمه ای رنگ پنجره رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم... هوای خنک فروردین ماه به صورت تم خورد... با لذت چشمام رو بستم...

به سمت اریان برگشتم:

-میبینی چه هوای خوبیه...

اریان شیطننت امیز خندید طوریکه ردیف دندوناش رو نشون داد:

-نه به خوبیه شما...

فهمیدم منظورش به همین سوتی بود که دادم اخمی تصنعی کردم:

-اذیت نکن دیگه... حالا اون موقع من یک چیزی گفتم...

-نه اتفاقا اخه باب مزاج منم بود...

چشم غره ای بهش رفتم:

-پررو...

-ما اینیم می خوای بخواه نمی خوای نخواه...

خواستم جوابش رو بدم که ضربه ای به در خورد... همینطور که به سمت در می رفتم گفتم:

-معلومه که نمی خوایم... ما خانوادتا دختر به پررو جماعت نمیدیم...

دستگیره رو چرخوندم و همینطور که به حرف اریان که می گفت:

-فعلا که دختره رو گرفتیم

می خندیدم در رو باز کردم...

ایندفعه پرستاری مرد جلوی روم ظاهر شد:

- کاری داشتید...؟؟

- دکتر دلاوری گفتند که پیام اینجا...

و اشاره ای به بسته ی تو دستش کرد... پرسیدم:

- این چیه...؟؟

- ماشین اصلاح...

قلبم تیر کشید... انقدر ناگهانی که دستم ناخودآگاه به سمت قفسه ی سینه ام رفت... به در اشاره کرد:

- می توئم برم...؟

مکثی کردم :

- نه خودم می توئم... بدینش به من...

شونه ای رو بالا انداخت و بسته رو به دستم داد و گفت:

- پس لطفا تا ظهر این کار رو کنید...

- باشه...

پرستار رفت و من به سمت اتاق برگشتم... نمی خواستم بسته رو به اریان نشون بدم اما ابعادش بزرگتر از اون بود که بین دستام مخفیش کنم... اریان تا منو دید گفت:

- کی بود...؟؟

بسته رو روی میز گذاشتم:

- پرستار بود...

اریان نگاهشو به بسته ی روی میز انداخت و گفت:

-ماشین اصلاحه..نه؟..؟

سرمو زیر انداختم...اریان خنده ای کرد:

-حالا تو چرا فاز غم گرفتی...؟مگه تقصیر تویه...؟

دماغم رو بالا کشیدم...تقصیر من نبود اما نمی دونم چرا خجالت می کشیدم در مورد بیماریش  
باهاش حرف بزنم...هنوز سرم پایین بود و با انگشتای دستم بازی می کردم که اریان ۴ زانو روی  
تخت نشست و گفت:

-بیار دیگه...من آماده ام...

بهش خیره شدم...

"چقدر ماه گرفتگی را..."

دوست دارم ...

...شبیه توست...

وقتی موهایت رو روی صورتت می ریزی..."

پوست لبم رو جویدم و نگاهمو ازش گرفتم... بسته رو از روی میز برداشتم و دستگاه رو از توش  
بیرون آوردم...پشت سر اریان ایستادم...دستام می لرزید و می ترسیدم که سرش خراش برداره...

دستگاه رو به برق زدم...دلم وسوسه ام می کرد دستام رو تو موهای کنم اما می ترسیدم هم از  
خودم هم از اریان...

از خودم برای اینکه نتونم مثل همیشه خودم رو کنترل کنم و گریه ام بگیره و از اریان می  
ترسیدم که نکنه اون هم ناراحت بشه...

اما برخلاف تمام فشاری که به خودم می اوردم تا این کار رو نکنم بی اراده خم شدم و سرش رو بوسیدم و عطر موهاشو تو سینه ام حبس کردم...

اما برعکس من اریان خیلی اروم بود...انگار می دونست که این اتفاقات بالاخره می افته و خودشو آماده کرده بود ...صدای نفس های منظمش که نشون از آرامش بود از اضطرابم کم کرد...

دستگاه رو به موهاش نزدیک کردم...صدای تراشیده شدن موهاش بغضم روشکست...موهای خوش حالتش خوراک چرخ دنده های ماشین اصلاح می شدند...

سعی می کردم اروم نفس بکشم تا صدای هق زدن هام به گوشش نرسه...دستگاه رو خاموش کردم و دوباره نفسی عمیق کشیدم...این بار مایع کف رو روی سرش ریختم و با دست روی سرش مالیدم...اریان همچنان با چشم های بسته نفس های منظم می کشید...هرکی نمی دونست فکر می کرد خوابش برده...

ژیلت رو برداشتم و توش تیغی رو قرار دادم...سعی کردم لرزش دستم رو کنترل کنم...

اروم روی سرش کشیدم...موهاش روی ملافه ی تخت می ریخت ...هر خطی که روی سرش می انداختم یک قطره اشک هم روی گونه ام راه پیدا می کرد...

همه ی سرش رو تیغ زدم...حالا دیگه هیچ مویی روی سرش نبود...رو به روش ایستادم تیغ رو روی میز کنار تختش گذاشتم...صبر کردم تا اریان چشماشو باز کنه...وقتی دید هیچ کاری نمی کنم اروم چشماشو باز کرد و گذاشت چشمای سیاه و خالی از هرچیزیش رو ببینم...

حالا که موهاش نبود صورتش لاغرتر جلوه می کرد...چینی روی گونه اش افتاد و لبش به حالت خنده بالا اومد:

-خوشگل شدم...؟؟-

نگاهمو موشکافانه تو صورتش چرخوندم:

-خوشگل بودی...

خندید

-بزار برات اینه بیارم خودتو ببینی...

خواستم بلند بشم که مچ دستم رو گرفت

-نه...بزار همون تصویری که از خودم دارم تو ذهنم بمونه...

شوری اشکم لب جویده شده ام رو سوزوند...نگاهش خجالت زده ام می کرد...خواستم مچ دستم

رو از حصار دستاش بیرون بکشم که گفت:

-بزار یکم نگاهت کنم...

سرجام ایستادم...نگاهم به دکمه ی باز لباس ابی رنگ کم حالش بود...صداش زمزمه کنان اومد:

-به من نگاه کن...

چشمام رو به چشماش دوختم...خیلی چیزها تو نگاهش بود که تفسیرش از عهده ی من خارج

بود...نگاه تب دارش از روی چشمام به روی لب هام سر خورد...سردی دستام حرارت گرفتند و

چشمای اشکیم رنگ تب...

فاصله اش رو باهام کم کرد و نگاهش رو بین چشمام و لب هام در نوسان انداخت...دستش رو از

دور مچم رها کرد و صورتم رو قاب گرفت و منو به خودش نزدیک کرد...چشمام رو بستم...لب

های پوسته پوسته شده اش که روی لب هام قرار گرفت...ارامش به وجودم ریخت...

انقدر اروم و وملایم لب هام رو می بوسید که تو یک خلسه ی شیرین فرو رفته بودم...نمی دونم

شوری اشک های اون بود یا من که راه گونه امون رو تا لب هامون پیش گرفته بود...

خودمو بیشتر بهش فشردم و همراهیش کردم...بوسه امون طولانی شد...سرمو با دستاش عقب

فرستاد...صورتش خیس از اشک بود...دستش رو به سمت چشمام حرکت داد و گونه ی خیس

شده ام رو پاک کرد:

-نبینم خانوم من گریه کنه...





یاد پارسال افتادم که چطور برای اریان با هزار بدبختی سبزی پلو با ماهی درست کردم... و چقدر سرش با هم بحث کردیم... چقدر اون روزها زود گذشتند... شاید اون موقع هیچکدومون فکر نمی کردیم که یک روزی سرنوشت برامون اینطور رقم بخوره... روز هایی که تنها ارزوم خلاص شدن از اریان بود و روز هایی که از وجود اریان تو خونم ناراضی بودم...

هیچ کدوممون تصمیم نداشتیم که در راه عشق قدم بگذاریم و هیچکدومون تصور این روزها رو هم نمی کردیم...

اه پرسوزی کشیدم... هوا خنک بود اما دل من داغ... و هیچ جوهره خنک نمی شد... دلم از سردی این روزگار داغ بود... ناامیدی تمام قلبم رو پر کرده بود و مدام به این فکر می کردم که اگه اریان نباشه چه اتفاقی می افته...؟؟؟ ته قلبم خالی بود... خالی خالی...

به یاد پارسال از رستوران سبزی پلو با ماهی گرفتم و بر خلاف اینکه خودم هیچ وقت ماهی دوست نداشتم تصمیم گرفتم بخورم... وقتی غذاها رو پیش اریان بردم از تعجب فقط می خندید... شاید اون لحظه هر دو مون یاد روزی افتادیم که اریان به زور برام از رستوران ماهی خرید... با اینکه اصلا خوشمزه نبود و اریان همش به قیافه ی من موقع خوردن می خندید ولی بازم نصف غذا مو به زور خوردم... حاضر بودم هر کاری بکنم تا اریان حداقل یکم بخنده...

"خداوندا...!"

عزیزم را تو یاری کن...

پناهنش باش و تو در حقش کاری کن...

الهی...

هرچه می خواهد نصیبش کن...

خدایا...

لبخند را بر لبش جاری کن..."

\*\*\*

جای سمنو و سکه رو باهم عوض کردم... اریان غر غرکنان گفت:

- اه بارانا خوبه دیگه چقدر جاشون رو عوض به در می کنی...

همینطور که با دقت به جای سمنو نگاه می کردم گفتم:

- بده می خوام سفره امون رو خوشگل کنم...؟؟؟

اریان کلافه گفت:

- تو از دیشب این سفره رو ول نکردی هر دقیقه به یک جاش ور میری...

لبه ی تخت کنار اریان نشستم:

- خيله خب بابا... بفرما اومدیم نشستیم...

اریان خندید:

- آ باریک الله حالا شد... الان هم اون کتاب حافظ رو بده به من که تا وقته فال بگیریم...

چشم بلند و بالایی گفتم و دیوان حافظ رو از روی میز برداشتم و بین دستام گرفتمش:

- خب اول من یا تو...؟؟

- تو...

با لبخند کتاب رو به دستش دادم... کتاب رو درست بین دستاش گرفت و منتظر موند... چشمام رو

بستم و زیر لب برای سلامتی اریان دعا کردم و زمزمه کردم:

-ای حافظ شیرازی... تو محرم هر رازی ... تو رو به خدا و به شاخه ی نباتت قسم هر چه مصلحت  
است برایم اشکار سازی...

چشمم رو باز کردم و به اریان خیره شدم ... لای کتاب رو باز کرد و شروع کرد به خوندن:

-تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد

وجود نازکت ازرده گزند مباد

سلامت همه افاق در سلامت توست

به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست

که ظاهرهت دژم و باطنت نژند مباد

در این چمن چو در اید خزان به یغمایی

رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در ان بساط که حسن تو جلوه آغاز

مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر ان که روی چو ماهت به چشم بد بیند

به آتش توبه جز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکر نشان حافظ جوی

که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

نفسمو بیرون فرستادم و سرمو بلند کردم... حافظ دقیقا می دونست که چی باید بگه... به اربان  
نگاه کردم تو فکر بود... کتاب رو اروم بست... خواستم کتاب رو ازش بگیرم و بزارمش سر جاش که  
صداش در اومد:

- صبر کن می خوام برای خودمم بگیرم...

بدون حرف دیوان رو مقابلم گرفتم:

- نیت کن...

چشماشو بست و زیر لب چیزی رو زمزمه کرد... چشماشو که باز کرد انگشتم رو بین ورقه های  
کتاب حرکت دادم و صفحه ای رو باز کردم به شعر مقابلم نگاه می انداختم و شروع کردم به  
خوندن:

- به چشمان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا گر چشم بیماریت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد ان دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهادکش فرهاد

که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل

بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من گیری گزیند دوست حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان به جانی دوست بگزینم

صبح الخیر بلبل کجایی ساقیا به چند

که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر در قصر حورالعین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث ارزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

همون یک ذره امیدی هم تو دل تاریکم سو سو می کرد خاموش شد زیر لب زمزمه کردم:

-شب رحلت هم از بستر در قصر حورالعین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

اریان صدام زد... سرمو بلند کردم... با لبخند دلنشینی که روی لبش بود گفت:

-روز سیزده بدر پارسال یادته...؟؟

سری تکون دادم ...

-یادته ارزو کردم که ای کاش عید نوروز سال دیگه هم به قشنگی همون سال باشه

لبخند تلخی زدم:

-اره یادمه...

اریان با دستش دستم رو اسیر کرد و اروم شروع به نوازشش کرد:

-خیلی خوشحالم که ارزوم برآورده شده...عید امسال هم درست مثل پارسال برام لذت بخش بود  
هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که تو به عنوان زنم کنارم باشی و سال رو تحویل کنیم...

انگشتای دستش رو به بازی گرفتم و گفتم:

-من اما امسال چنین ارزویی می کنم که سال دیگه کنار هم عید رو جشن بگیریم...

اریان با لبخند نگاهشو از صورتم گرفت و به تی وی دوخت و بعد اروم گفت:

-عیدت مبارک عزیزم...

نگاهی به تی وی انداختم...عید شده بود...

از لبه ی تخت بلند شدم و گونه ی اریان رو بوسیدم و گفتم:

-عید توام مبارک...می خوامی تلفن بیارم به مامان زنگ بزنی...؟؟

-اره تبریک بگم بهتره...

لبخندی زدم و گوشیم رو در اوردم و شماره ی مادر اریان رو گرفتم به محضی که برداشت گوشی  
رو به سمت اریان گرفتم:

-سلام

.....-

-بله اریانم...خوبی...؟؟

.....-

-گرفتاری بود دیگه شرمنده....

.....-

-بله واسه همین زنگ زده بودم...شما هم عیدت مبارک

-.....

-اره اگه میشه گوشی رو بهشون بدید...

-.....

-سلام پدر...عید تون مبارک

-.....

-هی اره اگه شما بودید بیشتر خوش می گذشت...

-.....

-بله اینجاس...

-.....

-نه بابا کاریش ندارم...

-.....

-گوشی...

موبایل رو به سمتم گرفت و اروم گفت:

-باباست...

موبایل رو گرفتم:

-الو پدر...؟؟

صداش دیرمی رسید:

-سلام عروس خانوم خوبی...؟؟

-قربونتون عیدتون مبارک باشه...

-سلامت باشی... واسه شماهم همینطور...یک وقت خبر نگیری...؟؟

-شرمنده واقعا حق دارید...قول می دم بیشتر بهتون زنگ بزنم

-ایشا...عروسی بگیرید پیام شیرینتون رو بخورم...

به اریان نگاه کردم داشت به من نگاه می کرد...

-پدر مامان هستن...؟؟ می خوام به ایشون هم تبریک بگم...

-نه همین الان رفت بیرون وقتی اومد بهش میگم باهات تماس بگیره...

-نه لازم نیست فقط از طرف من بهشون تبریک بگید...

-چشم امر دیگه...؟؟

-ممنون هیچی...

-پس مواظب خودتون باشید...خداحافظ

-چشم خداحافظ...

تلفن رو قطع کردم و به سمت اریان برگشتم...همینطور که از داخل جعبه ی یک شیرینی بیرون می آورد گفت:

-بارانا دوست ندارم مامان از مریضی من چیزی بفهمه..نمی خوام بی خود نگرانش کنم...واسه قلبش بده...حتی اگه تو افاق عمل هم بودم حق نداری بهشون چیزی بگی...

شیرینی رو که به طرفم گرفته بود ازش گرفتم و گفتم:

-باشه چیزی نمی گم...



-ممنون... راستی یک چیزی بگم...؟؟

گازی به شیرینیم زدم:

-چی...؟

-خیلی دلم می خواد بچه ها رو ببینم...

با حرف اریان سر ذوق اومدم و از جام بلند شدم :

-وای اره چه پیشنهاد خوبی الان بهشون زنگ می زنم...

\*\*\*

اتاق انقدر شلوغ بود که خیلی ها سرپا ایستاده بودند... تقریباً هم اومده بودند... تقریباً که میگم منظورم اینه که همه اومده بودند به جز ایلیا...

حتی محمد دنبال عمو هم رفته بود و آورده بودش... و من تازه با دیدن عمو فهمیدم که الان خیلی وقته که ندیدمش و حالشو نپرسیدم و این باعث شد خیلی خجالت بکشم...

نیومدن ایلیا خیلی ناراحتم کرد ... حتی شوخی های پیمان هم اثری رو حال خرابم نداشت ... جو خیلی شادی بود انگار نه انگار که اریان مریضه و فردا هم عمل مهمی داره... هیچکس نمی خواست اتفاق فردا رو یادآوری کنه ...

بچه ها عکس می گرفتند نه یکی دو تا ... ۲۰\_۳۰ تا هر کدوم رو با زاویه های مختلف و اشخاص متفاوت ...

کنار عمو روی مبل نشستیم... و به این جمع شاد خیره شدم... حالم قابل توصیف نبود... عمو بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

-چرا دختر داری انقدر خودتو می خوری...؟؟ هنوز که چیزی نشده...

-فردا اریان عمل داره...

-خب داشته باشه...این قیافه ی تو باعث میشه عملش خوب باشه..؟؟

سرمو زیر انداختم...

-دختر این کار ها رو نکن...فکر می کنی هیچ کس یاد فردا نمی کنه...؟؟ چرا اتفاقا همه به فکر عمل اریان اند...منتهی هیچ کس نمی اید مثل تو زانوی غم بغل بگیره...اریان الان به تو نیاز داره نه به اشک هات و قیافه ی نگرونت...اریان الان می خواد که زنش مثل همه شاد باشه...نزار وقتی می خواد بره تو اتاق عمل دائم نگران حال تو باشه...

عمو دیگه چیزی نگفت اما من غرق در سکوت به حرف هاش فکر می کردم...

اریان الان به وجود من نیاز داره...

نفسم رو با اه بیرون فرستادم و به بچه ها خیره شدم...پیمان مثل همیشه داشت حال و هوای جمع رو عوض می کرد:

- اریان مرگ من بزار دستمو خیس کنم محکم بکوبم پس کلت... اخ میچسبه... اخ میچسبه...بزار دیگه وگرنه ناکام از این دنیا میرما...

اریان خندید:

-خب ناکام برو چیزی ازت کم نمیشه...

پیمان دوبار با شوخی و مسخره بازی بچه ها رو به خنده وامی داشت...اریان چه پیشنهاد خوبی داد واقعا این جمع روحیه کافی رو هم به من هم به اریان واسه فردا داد...

بچه ها رفتند تنها محمد موند که اونم بعد از جمع و جور کردن اتاق و کمک کردن گفت که فردا برای عمل اریان خودشو می رسونه و هرچقدر هم که اصرار کردم لازم نیست سر صبحه اذیت می شه قبول نکرد و رفت...

اریان خسته شده بود مخصوصا که مجبور بود چیزی نخوره و ناشتا برای عمل بره... به محض رفتن محمد روی تخت دراز کشید چشماشو بست... چراغ رو خاموش کردم و روی مبل دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم قرار دادم و به سقف خیره شدم...

اینو مطمئن بودم که تا صبح نه من و نه اریان می تونیم بخوابیم...

"کاش ...

یکی پیدا می شد که وقتی دید...

گلوت ابر داره...

چشات بارون...

به جای اینکه بپرسه: چته...؟؟ چی شده...؟؟

بغلت کنه و بگه:

-گریه کن..."

خدایا گلوم ابر داره و چشمام بارون... اجازه دارم گریه کنم...؟؟

\*\*\*

ویلچر رو به داخل اتاق هل دادم... اریان روی تخت نشسته بود و پاهاش رو اویزون کرده بود... صورتش بی حال بود اما باز هم لبخند از روی لب هاش نمی رفت... گام هام رو با شدت به زمین کوبیدم تا از لرزششون بکاهم... رو به روش ایستادم... با دست اشاره به کنارش کرد که بشینم... نشستم و خیره شدم تو چشمای قهوه ایش... همون چشمایی که باعث شدند شیفته ی صاحبشون بشم... دستام رو گرفت:

-خدا حافظی بکنیم...؟؟

فقط سر تکون دادم... مطمئن بودم اگه حرفی بزنم ریزش اشکام رو نمی تونم کنترل کنم... اریان  
شونه ام رو گرفت و سرمو چسبوند به پیرهن ابی رنگش...

ضربان قلبش اروم بود... مثل همیشه... اما بلندی صدای نفس های عمیقمون که برای کنترل  
اشکامون بود سکوت اتاق رو شکسته بود...

ماهیچه های گلوم درد گرفته بودند از بغضی که لا به لاشون مخفی شده بود... بینی اش رو روی  
موهام مالید.. نفس عمیقی کشید و زیر گوشم نجوا کرد:

-بارانا...

الف اخر اسمم رو کشید

کی گفته ادم فقط با شراب مست میشه...؟؟ من با بارانا گفتنش مست می شدم

سرمو از روی سینه اش برداشتم حتی نمی تونستم بگم جانم... فقط نگاهش کردم:

" شراب هم به مستیم حسادت می کند...

آنگاه که خمار لحظه ی دیدن تو می شوم..."

-قول بده وقتی من رفتم تو اون اتاق انقدر گریه نکنی...

لبام رو بهم فشردم و پلک ارومی به معنی چشم زدم... با پشت دست گونه ام رو محتاطانه طوری

که انگار داره به یک جنس کریستالی یا ابریشمی دست میزنه نوازش کرد :

-نمی خوای حرف بزنی...؟؟

دماغم رو بالا کشیدم

"لحظه ی خداحافظی..."

چه انرژی عظیمی می خواهد...

کنترل اولین قطره ی اشک...

برای نچکیدن..."

-منتظرتم... قول دادی سالم بیای...

این بار نوبت اون بود که پلک بزنه...

از تخت پایین اومد و روی ویلچر نشست... پشت سرش ایستادم و دستگیره های ویلچر رو گرفتم و به سمت در رفتم... دو پرستار به همرا محمد همراهیمون می کردند...

وارد اسانسور شدیم... حالا که پشت سرش ایستاده بودم... راحت می تونستم گریه کنم... قطره های اشک یکی یکی روی گونه ام فرود می اومدند... مثل بچه ها با کف دست روی صورتتم می کشیدم تا اثر اشک رو از بین ببرم ...

از اسانسور خارج شدیم... راهرو ها خلوت بودند... دو پرستار گوشه ای ایستادند تا ما راحت باشیم... محمد جلو رفت و روی زانو نشست و دستشو دور گردن اریان انداخت و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیش... زیر لب چیز هایی رو برای هم زمزمه می کردند...

شونه های محمد شروع کرد به لرزیدن... مردانه گریه می کرد... اریان چیزی رو زیر گوشش گفت که محمد دستای اریان رو محکم فشرد و گفت:

-حتما...

از جاش بلند شد و گذاشت که من هم با اریان حرف بزنم... رو به روش ایستادم و دستاشو گرفتم... هردو تو چهره ی هم خیره شده بودیم... می خواستم تک تک اجزای صورتش رو تو ذهنم حک کنم... اریان انگشتاشو لا به لای انگشتم فرو کرد ...

اروم خم شدم و لب هام رو به پیشونیش چسبوندم و بوسه ی طولانی رو روی پیشونیش  
کاشتم... زیر لب زمزمه کردم:

-بهت اعتماد دارم که بر می گردی...

ازش فاصله گرفتم... یکی از پرستار ها نزدیک اومد و ویلچر اریان رو گرفت و چرخوند... کاش می  
تونستم فریاد بزنم که نبرش اما نمی شد ...

اریان رو به سمت در بزرگی برد ... انقدر ایستادم تا پشت در اتاق عمل ناپدید شد ...

به محض رفتنش سرم به شدت گیج رفت و ضعف شدیدی تو تمام بدنم حس کردم... زانو هام خم  
شدند و آماده ی فرود اومدن... تا خواست پلک هام روی هم بیافته یک نفر بازوم رو  
گرفت... چشمای خمار شده ام رو تا نصفه باز کردم... چهره ای آشنا با اون اخم جدی فقط برام  
یادآور کننده ی یک نفر بود... ایلیا...

با دیدنش لبخند روی لبم نشست اما اون همچنان با اخم نگاهم می کرد... خندیدم...

"آخرین بار که من...

از ته دل خندیدم...

علتش پول نبود...

انعکاس جوک هرروز نبود...

علتش چهره ی ژولیده ی یک دلکک گیج....

یا زمین خوردن یک کور نبود...

من به من خندیدم...

که چونان دلکک گیج ...

پای می لنگانم...

نقش یک خنده به صورت دارم...

و دلم غمگین است..."

چشمام سیاهی رفت... سکندری خوردم و افتادم و تنها چیزی که شنیدم صدای بارانا گفتن ایلیا بود...

\*\*\*

دستم رو زیر سرم گذاشته بودم و به در اتاق خیره شده بودم... منتظر بودم که یک نفر بیاد داخل... خیلی وقت بود که بیدار شده بودم اما سرم توی دستم نمی گذاشت که از جام بلند شم... دستگیره ی در چرخید و محمد وارد شد... لبخندی زد و گفت:

-بهتری...؟؟

سری تکون دادم:

-اره... اریان چی شد...؟؟

محمد بالای سرم ایستاد:

-هنوز تو اتاق عمله...

لب ورچیدم... چقدر طول می کشید... دوباره پرسیدم:

-ایلیا چی...؟؟

نفسشو بیرون فرستاد:

-بیرون نشسته...

نفس راحتی کشیدم... همش خیال می کردم که نکنه رفته باشه...

-این سرم کی تموم میشه...؟؟

-اتفاقا همین الان به پرستار گفتم که بیاد...

در باز شد و پرستاری داخل اومد...سرم رو که از دستم خارج کرد ...تو جام نشستم... همینطور که استین مانتوم رو پایین می کشیدم رو به محمد گفتم:

-محمد ممنون...خسته شدی بهتره بری خونه استراحت کنی..

محمد اخمی کرد:

-نه خسته نیستم تو بهتره یک استراحتی به خودت بدی...

لبخند زد:

-الان که یک ساعتی هست رو این تخت خوابیدم...حالا دیگه نوبت تویه...برو خونه نیوشا و بهناز هم تنهان...

-نه اونا خبر دارند که من اینجام...

-محمد...برو...

با مکث تو چشمام خیره شد وقتی دید تردیدی ندارم گفت:

-باشه...میروم بهشون سر می زنم ...زودی میام...

محمد که رفت از تخت پایین اومدم و دستی به شالم کشیدم و از اتاق خارج شدم...ایلیا روی صندلی های راهرو نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود...حالا که دیدمش تازه فهمیدم چقدر بهش بد کردم و چقدر دلم برایش تنگ شده...

اروم سلام کردم...سرشو بلند کرد ولی بلند نشد...با مکث تو چهره ام نگاه کرد و دوباره سرشو زیر انداخت و گفت:

-سلام...



کنارش نشستم...چقدر اخلاقی عوض شده بود...ولی حداقل خوبیش این بود که تو این شرایط کنارم بود...می خواستم هر جور شده این سکوت بینمون رو بشکنم ولی نمی دونستم چجوری...

-ممنون که اومدی...

پا روی پاش انداخت:

-خواهش...

دلم می خواست حرف بزنه ولی اون برعکس من با جواب های کوتاه سعی در کمتر حرف زدن می کرد...به پشتی صندلی تکیه دادم و سکوت کردم و تصمیم گرفتم بیشتر وقتم رو صرف دعا کردن کنم...

سه ساعتی گذشته بود ولی هنوز خبری نشده بود...دیگه دلهره داشت به قلبم چنگ می انداخت...

پرستار می رفت...دکتر می اومد...دکتر می اومد...پرستار می رفت...هیچکدومشون هم جواب درست و حسابی بهمون نمی دادند...روی پام بند نبودم...مدام راه می رفتم ایلیا هم که دید حالم زیاد خوب نیست هرچی تلاش برای اروم کردنم می کرد موفق نمی شد...

اب میوه ای که ایلیا برام خریده بود رو بین دستام فشار می دادم...ایلیا همش اصرار می کرد به زور هم که شده اب میوه رو بخورم ولی نمی تونستم...

تمام طول راهرو رو چند بار مساحی کردم...ایلیا هم مثل قبل روی صندلی نشسته بود و با پاش ضرب گرفته بود...

در اتاق که باز شد نفهمیدم چطور خودمو رسوندم به در...دکتر دلاوری بیرون اومدو و کلاهشو از سرش آورد...ایلیا هم پشت سر من به سرعت خودشو به دکتر رسوند...از لباس دکتر اویزون شدم:

-دکتر چی شد...؟؟

دکتر نگاهشو به نوک کفشاش دوخت:

-اصلا نمی تونم بهتون جواب قطعی بدم...باید خود اریان به هوش بیاد تا بتونیم از روی وضعیتش سلامت کاملش رو تایید کنیم...

-تا کی به هوش می اید...؟؟

-اونش مربوط به خود بیماره...این عمل سنگینی بوده...حتی شده بعضی از بیمار ها یکی دو هفته تو حالت بیهوشی بودند اما عموما باید کمتر از ۱۲ روز به هوش بیاد...اریان الان تقریبا تو حالت کما قرار داره...معلوم هم نیست که کی ممکنه از این حالت بیرون بیاد...به خدا توکل کنید...

دکتر بدون حرف دیگه ای از کنارم گذاشت...خودمو به زور تا صندلی رسوندم و روش نشستم...

ایلیا جلو پام زانو زد :

-بارانا...بارانا...

نگاهم به سرامیک های سفید رنگ بیمارستان بود... حتی توان بلند کردن سرم رو نداشتم...

۱۲ روز...؟؟یکی دو هفته...؟؟من باید دو هفته بدون اریان تحمل کنم...؟؟اصلا ممکن بود...؟؟

خدایا.....صبر بده فقط .....صبر.....ر...

ایلیا لیوان ابی رو به لب هام نزدیک کرد و به زور دو جرعه ریخت تو حلقم...دستی به زانوم کشید:

-بارانا خوبی...؟؟

حال و روزم داد می زد که افتضاحم...به سمتش برگشتم:

-ایلیا یعنی چی که باید تا ۱۲ روز صبر کنم...؟؟

ایلیا سرشو پایین انداخت و با لیوان اب تو دستش ور رفت...دنبال جواب می گشت:

-حتما که منظور دکتر این نبوده که ۱۲ روز باید صبر کنی...ممکنه خیلی زودتر از ۱۲ روز اریان به هوش بیاد...

چشمای ناامیدم رو تو صورتش انداختم:

-چرا ۱۲ روز...؟؟اگه از ۱۲ روز رد بشه چی میشه...؟؟

با این حرفم ایلیا ضربتی از جاش بلند شد :

-بهتره بری استراحت کنی...من هستم تا اریان رو منتقلش کنند به ریکاوری...

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم و تو چشماش دقیق شدم :

-ایلیا...حرف بزن..اگه از دو هفته رد بشه چه اتفاقی می افته...

ایلیا سردر گم دستاشو تو جیبش فرو برد ...بازوش رو گرفتم:

-ایلیا...

نگام کرد وقتی اطمینان رو تو چشمام دید لب باز کرد:

-احتمال به هوش اومدنش خیلی پایین می اید...

مثل دیوار کاغذی فرو ریختم... قفسه ی سینه ام تیر می کشید...با دست چنگ زدم ...ایلیا به سرعت زیر بازوم رو گرفت و منو از فضای بیمارستان خارج کرد ...با وارد شدنم به محوطه تازه تونستم نفس بگیرم...

ایلیا منو به سمت نیمکتی هدایت کرد و خودش کنارم نشست ...سردرد وحشتناکی سراغم اومده بود...با این حال چیزی نمی گفتم...در برابر دردی که متحملش بودم سکوت کرده بودم و حرفی نمی زدم...

ایلیا دستم رو گرفت :

-می خوام بگم السا بیاد پیشت...

سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم:

-اریان رو کی میارند...؟؟

-به احتمال زیاد می برنش ای. سی. یو ولی ممکنه کار های انتقالش طول بکشه...

فشارهای روحی به پلک هام فشار می آوردند خم شدم و اروم سرم رو روی پای ایلیا گذاشتم  
...حتی بهش نگاه هم نکردم...چشمام رو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم ...

"دیوانه ام می کند..."

فکر اینکه...

زنده زنده...

نیمی از من را جدا کنند...

لطفا...

تا زنده ام بمان"

\*\*\*

نور چراغی که مستقیما به صورتم می خورد چشمام رو اذیت می کرد...به سختی بازشون کردم...  
هوا گرگ ومیش بود...تازه داشت غروب می شد...انقدر سریع کمر راست کردم که صدای تیک  
مه‌ره هام رو شنیدم...السا کنارم نشسته بود و با حالتی نگران نگاهم می کرد:

-خوبی...؟؟

مثل ادم های منگ به اطرافم نگاه می کردم...تو محوطه ی بیمارستان بودیم...به سمت السا  
برگشتم :

-اریان...؟؟

السا دستشو روی بازوم گذاشت :

-تو ای . سی . یو است...

نفهمیدم چچور از جام بلند شم...السا پشت سرم دوید اما من سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و هرکسی رو که سر راهم بود کنار زدم و خودمو به بخش رسوندم..امیر و صنم با دیدنم از روی صندلی بلند شدند...حالم خرابتر از اونی بود که بخوام سلام کنم یا جواب سلام بدم...

از کنارشون رد شدم و خودمو به شیشه ای که حالا مرزی بود برای ایجاد فاصله بین منو اریانم چسبوندم...

چشم چشم کردم تا بین مریض ها پیداش کنم... با دیدنش روی تخت اون هم با اون همه دم و دستگاه فشار خونم پایین افتاد و ادرنالین خونم رفت بالا...دستم رو به شیشه تکیه دادم و دوباره بهش خیره شدم...

تمام بدنش زیر اون همه دستگاه مخفی شده بود اما همچنان قفسه ی سینه اش منظم بالا و پایین می رفت و همین دل گرمی بود برای من...

بی توجه به علامت روی در که ورود افراد متفرقه رو ممنوع کرده بود به سمتش رفتم که صنم بازوم رو کشید:

-کجا میری...؟؟می خوای از بیمارستان بیرون رفت کنی...؟؟

بازوم رو از دستش خارج کردم:

-من باید ببینمش...

دوباره دستم رو کشید :

-صبر کن...همینطور که نمی تونی بری تو...باید اجازه بگیری بعد هم باید گان بپوشی...

دل‌م می‌خواست مثل بچه‌ها پام رو روی زمین بکوبم و غر غر کنم... مستصل به صنم نگاه کردم که امیر رفت تا با سوپروایزر صحبت کنه... منتظر موندم و به امیر که داشت باهش حرف می‌زد خیره شده بودم... نمی‌دونم امیر بهش چی گفت که راضی شد برم داخل...

به سرعت گانی رو که بهم دادند پوشیدم... پرستار کلی تاکید کرد که بیشتر از ۵ دقیقه نباید باشم و من هم فقط به گفتن یک باشه اکتفا کردم...

از در مخصوص که وارد شدم دوباره همون افت فشار سراغم اومد... خودمو به تخت اریان رسوندم... حتی دیدن حال مریض وارث ضعف رو به سراغم می‌فرستاد... پلک هاشو رو با چسب بسته بودند و یک لوله زمخت هم از گلویش خارج کرده بودند...

باندی دور سرش و پیشونیش رو پوشونده بود... روی صندلی کنارش نشستم و دستی رو که بهش سرم زده بود رو بین دستام گرفتم و ستون پیشونیم کردم... نم اشک تو چشمام نشست... زمزمه کنان نالیدم:

- نمی‌دونی چقدر سخته که اینجا بشینی و مریضی عزیزت رو ببینی... اریان تا اینجاش هم که تحمل کردم فقط و فقط بخاطر وجود خودت بود که کنارم بودی... پیشم بودی... ولی الان خودمم نمی‌دونم که چطور می‌خوام تحمل کنم...؟؟

بدون وجودت... بدون حضورت... بدون لمست... بدون شنیدن صدات و بدون دیدن نگات...  
سخته... خیلی سخته

پشت دستش رو به لبام نزدیک کردم... گریه مهلت حرف زدن رو ازم گرفته بود... وقتی دستی روی شونه ام قرار گرفته بود تازه فهمیدم که به جای ۵ دقیقه یک ربهه که اینجا نشستم... با حال زار از اتاق بیرون اومدم... صنم و السا سریع به کمکم اومدند و منو روی صندلی نشوندند...

امیر لیوان ابی رو به سمتم گرفت... فین فینی کردم و لیوان رو گرفتم و به لبام نزدیک کردم... دکتر دلاوری از اتاقی که روبه رومون بود خارج شد و با دیدن من که مثل یک مجسمه خشک شده بودم به سمتم اومد و با تحکم گفت:

-پاشو بیا اتاقم کارت دارم...

و بدون اینکه منتظر جواب باشه خودش زودتر ازم رفت...به کمک صنم از جام بلند شدم و به سمت دفترش رفتم..گوشه ی شالم رو که پایین افتاده بود گرفتم و دوباره روی شونه ام انداختم...در زدم و با بفرمایید دکتر وارد شدم...

همون جا دم در ایستادم ..دکتر عینکش رو از روی چشماش برداشت و داخل جیب روپوش سفیدش کرد :

-بیا بشین...

چند ثانیه نگاهش کردو بعد به سمت صندلی رفتم ...دکتر نگاه کرد ..نگاهش مثل کاراگاهی بود که داره به مجرمش نگاه می کنه:

-دختر اخه این چه کاریه که تو می کنی...؟؟ با گریه و زاری کردن اریان به هوش نمی اید که هیچ حالشم بدتر میشه...تو هم داری خودتو نابود می کنی و هم داری اطرافیان تو اذیت می کنی...  
به صندلیش تکیه داد:

-شرمنده ام که اینو می گم ولی اگه بخوای به این کارات ادامه بدی مجبورم که به حراست بسپرم که تو رو به بیمارستان راه ندهند...  
شرمنده نگاش کردم که گفت:

-خودت دانی..دیگه دوست ندارم تذکر دیگه ای بهت بدم...

سرمو پیایی تکون دادم و با عذرخواهی کوتاهی بلند شدم و از اتاقش به سرعت خارج شدم  
"نویسنده ها سیگار می کشند..."

شاعر ها هجران...

نقاش ها تابلو...

زندانی ها تنهایی...

دزد ها سرک...

مریض ها درد...

بچه ها قد...

و من برای کشیدن نفس های تو را انتخاب می کنم..."

\*\*\*

این که روز ها و شب های بعد چطور بهم گذشت قابل گفتن نیست... در دلم به تمام کائنات بد و بیراه می گفتم و اون ها رو مسبب حال خراب خودمو اریانمو زندگیمون می دونستم...

مثل کساییکه ماه ها بستری بوده اند، رنجور و تکیده شده بودم و با رنگ و رویی زرد و استخوان های گونه ی بیرون زده... نه غذا از گلوم پایین می رفت نه خواب به چشمام می اومد... مثل مرده ها شده بودم... حرف های دکتر دلاوری شاید تاثیر داشت چون دیگه زیاد گریه نمی کردم... دلم نمی خواست حراست منو از اون مرز شیشه ای که هر روز بهش تکیه می کردم جدا کنه...

اما انگار بدنم هیچ حسی نداشت... نه حوصله ی حرف زدن داشتم و نه شنیدن حرف های دیگران و تنها چیزی که باعث عکس العمل های فوری و بی اختیارم می شد رفت و امد دکتر ها و پرستارها به ای. سی. یو بود

با سکوت سه روز رو گذراندم... در حالیکه هرچه می گذشت همرا جسمم روحمم تحلیل می رفت و ضعیف می شد و تنها با کور سوی امیدی که داشتم خودم رو سرپا نگه داشته بودم.

سه روز گذشته بود ولی هنوز هیچ نشونه ای از بهتر شدن اریان دیده نمی شد... نا امیدي دلم رنگ بیشتری گرفته بود اما همچنان سعی می کردم ذهنم رو از فکر های بد منحرف کنم... بچه ها مخصوصا السا و ایلینا و محمد چیزی از خواهر و برادری برام کم نمی گذاشتند و بیشتر روز ها رو کنارم بودند...



دانشگاه رو ول کرده بودم با اینکه اخطارهای جدی هم به گوشم خورده بود باز هم سر کلاس ها نمی رفتم... تو این ۴ روز حتی یک بار هم خونه نرفتم... نه خونه ی خودمون و نه خونه ی عمو... نمی دونم ولی از رفتن هراس داشتم... می ترسیدم وقتی اینجا نباشم اتفاقی بیافته... با این حال امروز به اصرار های السا و ترمه قبول کردم که برم خونه و دوشی بگیرم و به خودم برسیم... هر جور که بود از اون بیمارستان و اون راهروی درازو طویل و اون مرز شیشه ای بین منو اریان دل کردم و رفتم...

در خونه با کلید باز کردم و وارد شدم... موجی از انرژی منفی به سمتم هجوم آورد... با پام در رو بستم... سنگینی سکوت خونه خیلی عذاب اور بود... نگاهم رو به سر تا سر خونه انداختم... روی میز های عسلی کمی خاک نشسته بود... اهی کشیدم و چراغ ها رو روشن کردم...

"چه تفاوت عمیقی است..."

بین تنهایی، قبل از نبودنت...

و تنهایی، پس از بودنت...!"

مانتوم رو در اوردم و مچاله کردم و روی مبل انداختم... به هر طرف که نگاه می کردم خاطره ای از اریان برام تداعی می شد... روی پیانوی سفید رنگش دست کشیدم و تمام بغضم رو با بیرون فرستادن یک اه خفه کردم... لباسام رو تو سبد انداختم و به سمت حموم رفتم... کلیپس رو از روی موهام برداشتم و گذاشتم که موهام نفسی بکشند... به چهره ام تو اینه دقیق شدم...

خودمو نمی شناختم... دختری با موهای بلند و و صورتی لاغر و چشمای پف کرده از گریه رو نمی شناختم... من تو سن ۲۱ سالگی پیر شدم... من طعم پیر شدن رو تو جوونی کشیدم.

دوش رو باز کردم و حموم یک ربعی گرفتم... حوله ای رو دور خودم پیچیدم و از حموم خارج شدم... هوس کردم برم امام زاده صالح... موهام رو روی شونه ام ریختم و روی تخت دراز کشیدم... دوباره بی هوا یاد اریان کردم... همینطور که دراز کشیده بودم دست دراز کردم و کشوی پاتختی

رو کشیدم واز توش ادکلن همیشگی اریان رو بیرون کشیدم... درش رو باز کردم و چند بار تو  
هوای اطرافم زدم بعد با لذت نفس کشیدم

"فکر کنم..."

به بوی تو حساسیت دارم...

همین که در ذهنم می پیچد...

از چشمانم اشک میبارد..."

بالشت روی تخت رو به خودم فشردم... گوشیم رو از روی تخت برداشتم و قفل صفحه اش رو زدم  
وارد شدم... عکسی رو که روی زمینه اش انداخته بودم یک عکس دونفره ی سلفی بود که با اریان  
گرفته بودم... بی اراده صفحه رو بوسیدم... دستام به سمت گالری گوشیم حرکت کردند... هوس  
کرده بودم عکسامون رو نگاه کنم...

اولین پوشه ماله عکس های روز چهارشنبه سوری بود بازش کردم... همه بودیم... شاد و  
خندون... فیلمی رو که از رقص اریان بود رو پلی کردم... بی اختیار با دیدنش لبخند روی لبم  
نشست... چقدر زود گذشت... عکس ها رو رد کردم... عکس های روز کوهنوردیمون بود... تله  
کابین... دیزی و قیافه ی سمیرا... با خنده سرمو تکون دادم...

عکس های روز سیزده بدرمون که اصلا عالی ترین عکس ها شده بود... و از همه خنده دارتر قیافه  
ی پیمان بود که تو هر عکسی یک حالتی به خودش گرفته بود و باعث خنده ی همه می شد...

دوباره عکس ها رو رد کردم تا رسیدم به فیلمی که روز اول عید گرفته بودیم... یک ان با خودم  
گفتم که چرا من زودتر این عکس ها رو ندیده بودم...؟؟

خوشحال فیلم رو پلی کردم... فیلم اونقدر طولانی و قشنگ بود که محوش شده بودم... فیلم  
رقصمون بود... خودمم تعجب کرده بودم که چرا حواسمون نبود که فیلم رو قطع کنیم... و چقدر  
خوب شد که قطع نکردیم... دستی به صورتتم کشیدم و چشمای اشکیم رو پاک کردم...

سریع موبایلم رو خاموش کردم و از جام بلند شدم...بدون اینکه موهام رو خشک کنم لباسام رو تنم کردم...همینطور که دکمه های مانتوم رو می بستم به السا هم زنگ زدم:

-الو السا...

-سلام...خوبی...؟؟

-سلام..ممنون...ببین تو هنوز بیمارستانی..؟

-اره چطور...؟؟

-آخه دلم می خواد برم تجریش...می خواستم ببینم تو اونجا هستی...؟؟

- چه فکر خوبی ..اره هستم برو خیالت راحت...

-بخشید زحمت شد برات...

-نه بابا زحمت چیه..برو آگه هم چیزی شد خبرت می کنم...

-واقعا ممنونم...پس فعلا...

-التماس دعا..خداحافظ..

تلفن رو قطع کردم و تند تند شالی رو از بین کشوی شال هام بیرون کشیدم و سرم کردم...داشتم وسایل تو کیفم رو چک می کردم که نگاهم به دفترچه تلفن روی میز ثابت موند...یاد چیزی افتادم...برداشتمش و شماره ای رو پیدا کردم و گرفتم:

-بفرمایید...؟؟

-بخشید تالار ...

- بله..امرتون...؟؟

-من رستگاری هستم چند وقت پیش با همسرم آقای نیازی اومده بودیم و قرارداد بسته بودیم..

-بله اسمتون ثبت شده...

-می خواستم بگم اگه میشه اون قرارداد رو کنسل کنید...

-ببخشید اما می تونم بپرسم چرا...؟؟ از قرارداد با ما پشیمون شدید...؟؟

چشمام رو روهم فشردم:

-خیر... مشکلی پیش اومده که تصمیم گرفتیم برنامه ی عروسی رو عقب تر بندازیم...

دلم نیومد بگم که برنامه عروسی کنسل شده ...

-خب اگه مشکلی با روزش دارید ما برای ۳-۴ ماه دیگه هم جا خالی داریم...

کلافه با پام ضرب گرفتم ...

-ترجیح می دیم فعلا برنامه ای در کار نباشه...

-پس باید اینم بگم که درصدی از روی بیانیه ای که دادید کسر میشه...

-باشه مشکلی نیست بقیه ی پول رو به حسابم واریز کنید... ممنون..

-باشه در اولین فرصت واریز میشه... خواهش می کنم... خدانگهدار..

به محض قطع کردن تلفن زدم زیر گریه ... اینجا دیگه نه اریان بود و نه دکتر دلاوری و نه  
حراست... اینجا دیگه فقط من بودم و خدای بالای سرم... پس می تونستم گریه کنم... انقدر گریه  
کردم که نفس هام به شماره افتاد...

\*\*\*

با زیارتی که کردم آرامش نسبتا به روح وجسمم تزریق شد ... وقتی به خودم اومدم دیدم که  
دوساعتی هست که رو به روی ضریح نشستم و به حال و روز خودم دارم اشک می ریزم...

اینو وقتی فهمیدم که خانومی برای اروم کردنم بهم لیوان ابی رو تعارف کرد و شونه هام رو شروع به مالیدن کرد... به محض خوردن جرعه ای از اب یاد اریان افتادم... سریع از جام بلند شدم و با تشکر کوچکی از اون خانوم از حرم خارج شدم و با اولین تاکسی که اونجا دیدم خودم رو به بیمارستان رساندم... با حال زار خودم رو به طبقه ی سوم رساندم اما با دیدن سمیرا که روی صندلی نشسته بود سر جام ایستادم... سمیرا با دیدنم از جاش بلند شد و سلام کرد... با سردی جوابشو دادم و سریع پرسیدم:

-بقیه کجایند...؟؟

-ترمه و السا خیلی خسته بودند گفتم که بروند من هستم...

بی توجه به جمله اش که هنوز ادامه داشت به سمت ای. سی. یو رفتم... اریان بدون هیچ تغییری خوابیده بود... به سمت در ورودی رفتم و با اطلاع دادن به پرستاربخش گان پوشیدم و وارد ای. سی. یو شدم...

با دیدن اریان تو اون وضعیت دوباره حال تهوع گرفتم... روی صندلی کنارش نشستم و دستش رو گرفتم... انگار با گرفتن دستاش احساستم رو بهتر بهش منتقل می کردم:

-می دونی الان از کجا اومدم...؟؟ رفته بودم تجریش... پیش امام زاده صالح... نمی دونی چقدر سبک شدم... انگار با رفتنم کلی آرامش گرفتم... برات نذر کردم... انشاا.. موقعی که به هوش اومدی بریم مشهد زیارت... می دونم خیلی خنده دار وقتی کارم گیر افتاده یاد خدا و پیغمبرش کنم... ولی تنها راهی که برای اروم کردنم بلامد همینه...

اریان! ادم مریض بشه ولی مریض داری نکنه... صد برابر بدتره... حتی نمی تونی تصور کنی که چقدر سخته...

دماغم رو بالا کشیدم

-راستی رفتم قرارداد تالارمون رو کنسل کردم... هنوز که معلوم نیست بعد از به هوش اومدن چقدر بتونی سر پا و ایستی به ریسکش نمی ارزید تو این اوضاع عروسی بگیریم...

البته می دونم الان اگه بیدار بودی چقدر از دستم ناراحت و دلخور می شدی ولی خب عاقلانه ترین کار بود...

با اشاره ی پرستاری که با فاصله از من ایستاده بود طولانی شدن صحبت های منو یادآوری می کرد از جام بلند شدم... خدا حافظی کوچکی با اریان کردم و از ای . سی . یو خارج شدم...

سمیرا همچنان روی صندلی نشسته بود... با اینکه سمیرا هیچ تقصیری تو این اتفاقات نداشت ولی بازم ابرم باهش تو یک جوب نمی رفت... بی حوصله کنارش نشستم... بدون اینکه برگرده سمتم گفت:

- فردا ششمه فروردینه...

پا روی پا انداختم:

- خب...؟؟

اهی کشید:

- تولد اریانه...

لبمو با دندون گرفتم و سعی کردم جلوی خشمم رو بگیرم... اون چرا باید تولد همسر منو بدونه...؟؟

- می دونم...

- قبل از اینکه تو بیای تو گروهمون و این اتفاقات بیافته همیشه تولد های بچه های رو خودمون دور هم جشن می گرفتیم فقط خواستم بگم اگه برنامه ای نچیدی بچه ها بیان اینجا تا...

حرفشو قطع کردم:

- برنامه ای نچیدم... میتونی بگی بیایند...

منتظر حرفش نشدم و از پله های طبقه ی سوم پایین اومدم و به سمت نمازخونه رفتم...نگاهم به  
بیتی که روی سر در ورودیش نوشته شد جلب شد و باعث شد اشک تو چشمم حلقه بزنه:

-صد سال ره مسجد و می خانه بگیری عهدت به هدر رفته اگر دست نگیری

بشنو از پیر خرابات تو این پند هر دست که دادی از همان دست بگیری

انگار همونجا ۲۰۰ نفر بهم گفتند که اه امیرسام تورو گرفته...وارد نمازخونه شدم و با زانو روی  
زمین نشستم و از ته دل زار زدم و گریه کردم و اشک ریختم ...

"دلم بچگی می کند..."

پشت کدام مغازه پا بکوبم...

تا برایم آرامش بخرند...؟؟!!"

تا دم دمای صبح بیدار بودم فقط سر صبح به اندازه ی دوساعتی خوابیدم ودوباره ساعت ۶ از  
خواب بلند شدم...اولین کاری که کردم به سمت طبقه ی سوم رفتم ...نه خبری از سمیرا بود و نه  
از بقیه...از پشت شیشه نگاهی به اربان انداختم...وقت نداشتم برم پیشش...باید می رفتم و چند  
تا کار رو برای امروز انجام می دادم...نگاهمو به انتهای راهرو انداختم و با دیدن ایلیا که داشت به  
سمتم می اومد خوشحال شدم ...گام هام رو پشت هم روانه کردم و خودمو بهش رسوندم:

-سلام...

جوابمو داد که پرسیدم:

-می خوای بمونی...؟؟

سری تکون داد و گفت:

-اره یکی دو ساعتی هستم...

خوشحالیم رو تو پر رنگ تر کردن لبخندم نشون دادم...

-پس هستی تا من برم یک جایی و زود برگردم...؟؟

-اره مشکلی نیست ...

-واقعا ممنون

به تکون دادن سرش اکتفا کرد... دوباره نگاهی به اریان خوابیده روی تخت انداختم و به سرعت از بیمارستان خارج شدم... امروز تولد اریان بود... فکر می کردم که بتونم تولدش رو تو به هوش اومدنش بگیرم ولی اون چیزی نشد که فکر می کردم ...

یک تاکسی گرفتم و اولین جایی که ادرس دادم مغازه ی بدلیجات فروشی بود که دو هفته پیش رفته بودم اونجا... یعنی دقیقا قبل از عمل اریان... سفارشی رو که قبلا داده بودم رو گرفتم... دقیقا همون چیزی بود که می خواستم... از اون جا رفتم قنادی و یک کیک نسبتا بزرگ گرفتم چون به احتمال زیاد امروز بچه ها می اومدند بیمارستان...

دوباره سوار تاکسی شدم و به راننده ادرس خونه رو دادم... نیاز شدیدی به دوش گرفتن داشتم... بسته ی کوچیکی رو که از بدلیجات فروشی گرفتم کادوییچ کردم و روی کانتر گذاشتم تا فراموش نکنم... بعد از حموم سرسری که گرفتم خودمو سریع به بیمارستان رسوندم...

همینطور که فکر می کردم همه ی بچه ها بودند... تعجبم از این بود که چجور گذاشتند این همه ادم وارد بخش ای. سی. یو بشوند... دخترا با دیدنم سریع به سمتم اومدند و شروع به حال و احوال کردند... با اینکه اثرات دماغ و افسرده بودن هنوز تو وجودم بود ولی باز سعی در خوب نشان دادن خودم می کردم...

کیک رو به دست نیوشا دادم و گفتم:

-زحمت تقسیم کیک با تو...

کیک رو ازم گرفت و با چشمکی که ضمیمه اش کرد گفت:

-چشم حتما...



به سمت استیشن رفتم و اعلام کردم که می خوام برم داخل... بهم گان رو دادند که بپوشم... جعبه ی کادو پیچ شده رو تو جیب مانتوم گذاشتم و لباس سبز رنگ رو پوشیدم و وارد شدم... دوباره با دیدن اریان وجودم لرزید... انگار به این اتاق و دم دستگاه ها حساسیت داشتم...

روی صندلی همیشگیم نشستم و به چشمای بسته ی اریان خیره شدم:

-سلام اریان... ببخشید امروز یکم دیر اومدم... اخیه یک کارایی داشتم... راستش باید می رفتم هدیه تولدت با کیکت رو می گرفتم... ۶ فروردین تولدته دیگه... از خیلی وقت پیش تو فکرش بودم... اینکه چکار کنم...؟؟ چی بگیرم...؟؟ کجا تولد بگیرم...؟؟ ولی انگار قسمت و قدر بود که اینجا و اینطوری برات تولد بگیرم...

نگاهی از شیشه به بیرون انداختم... بچه ها مشغول خوردن کیک بودند... نگاهمو به سمت اریان برگردوندم:

بچه ها هم اومدند... دوستای قدیمیت... خوش به حالت اریان چه دوستایی داری... که انقدر پایبند رفاقتشونند... همشون احوال پرست هستند و حتی گاهی اوقات چند روزی رو اینجا پیشم موندند... مخصوصا محمد... سمیراهم که خب اونم میاد ولی من زیاد باهش کاری ندارم... دیشب سر صحبت رو باهم باز کرد و گفت قبل از اینکه من با تو آشنا بشم همیشه عادتون بوده که جشن تولد های همدیگه رو کنار هم جشن بگیرید...

از دیشبه که دارم فکر می کنم که پارسال تولدت رو ما کجا بودیم یادم نیست... حتی یادم نیست که تو اون روز با بچه ها بودی یا نه...؟؟ اصلا من اون موقع خبر نداشتم که تولدت هست یا نه...؟؟ اخیه اون موقع ها بینمون خیلی شکراب بود... یادته...؟؟

اریان شاید باورت نشه ولی اون موقع ها حاضر بودم حتی شده سرت رو از تنت جدا کنم ولی شرت رو از سرم کم کنم...

بغضی که کردم مجبورم کرد که دیگه ادامه ندم... دستم رو داخل جیبم کردم و بسته رو بیرون کشیدم:

-بیا ببین برات چی گرفتم...؟

و خودم شروع به باز کردنش کردم

-کلی روش وسواس به خرج دادم...از دوهفته پیش سفارش دادم...

در جعبه رو باز کردم و زنجیر نقره ای رنگ رو بیرون کشیدم و مقابل چشمای بسته ی اریان گرفتم:

-رفتم عین همون زنجیری که پارسال برام گرفتی رو برات گرفتم...یک جوری نشونی هست برای هر دو مون...یک جفت گردنبند که یک لنگه اش دسته منه و لنگه ی دیگه اش دست تو...

قفل زنجیر رو باز کردم و خم شدم و اروم دور گردن اریان بستمش...بوی عطرش هنوز هم روی گردنش حس می شد...نشستم سر جام و این بار با دقت بیشتری بهش خیره شدم...صورتش هر روز رنگ پریده تر از قبل می شد...سعی کردم لبخند بزنم اما لبخندم بیشتر معنی زهر خند رو می داد...

-اریان می دونی چند روز پیش چی رو پیدا کردم...؟؟ شاید باورت نشه ولی خودمم اصلا تو تمام این یک سال سراغشون نرفته بودم...

عکسامون رو...انقدر همشون خاطره ساز شدند که با رد کردن هر کدومشون کلی می خندیدم...زودتر بیدار شو تا بهت نشون بدم...می خوام همه رو از تو گالری گوشیم خارج کنم و تو لب تاب بریزم تا همیشه داشته باشمشون... همه ی عکس ها بودند...از روز چهارشنبه سوری بگیر تا روز اول عید...

اشکام صورتم رو خیس می کردند و تمومی هم نداشتند...انگشتای دست اریان رو گرفتم :

-اریان روز سیزده بدر رو که یادت هست...با دخترا مجبور تون کردیم که ارزوهاتون رو بگید..اون موقع خیلی مشتاق بودم که بدونم چی میگی و واقعا هنوزم از چیزی که گفتی ذوق می کنم...ارزو کردی که سال دیگه هم عیدی به قشنگی همون سال رو داشته باشی...قبل از رفتنت به اتاق عمل بهم گفتی که به ارزوت رسیدی و قشنگی این عید به قشنگی عید پارسال برات بوده ولی امسال

برای من قشنگیش خیلی بیشتر از پارسال بود... چون پارسال تو روز عید هنوز نمی دونستم عاشقتم ولی الان کاملا یقین دارم... که هم دوستت دارم و هم عاشقتم...

کف دستم رو برای خشک کردن اشکام روی صورتم کشیدم :

-اریان دلم برات تنگ شده... دلم برای همه چیزت تنگ شده... برای چشمای قهوه ایت... برای اخمات... برای بارانا گفتنات...

پیشونیم رو چسبوندم به دستش و زمزمه کردم:

-اریان تو رو خدا بلند شو... دکتر گفته فقط ۱۲ روز فرصت داری تا به هوش بیای... فقط ۱۲ روز... الان ۵ روز گذشته... اما تو... تو هیچ کاری نکردی... خیلی نامردی... خیلی... تو قول داده بودی... تو به من قول داده بودی که منتظرم نزاری... تو... تو به من قول داده بودی که رانندگی یادم بدی من هنوزم منتظرم که یک روز یادم بدی...

دل زدم:

-اریان به خاطر منم که شده... بخاطر دل من هم که شده یک کاری بکن... یک حرکتی... باز کن چشماتو... باز کن و ببین که یکی مثل من اینجا نشسته و منتظرته... باز کن و ببین مامان و پدر اون سر دنیا منتظر شنیدن صدات اند... اریان جز تو دیگه کسی برام نمونده... جز تو دیگه تو این دنیا پناهگاهی ندارم...

پاشو یک نفر این جاست که باید مواظبش باشی... باید مراقبش باشی... پاشو... خواهش می کنم...

"دلم کمی خدا می خواهد...."

کمی سکوت...

کمی اخرت...

دلم دل بریدن می خواهد...

کمی اشک...

کمی بهت...

کمی اغوش آسمانی...

دلَم یک کوچه می خواهد... بی بن بست... و یک خدا....

تا کمی باهم قدم بزنیم...

فقط همین...!!!"

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت سرمو بلند کردم... مثل همیشه پرستاری بالای سرم ایستاده بود... فهمیدم که بیشتر از حد مجاز اینجا بودم... سری به معنی الان میام تکون دادم و آخرین نگاه ملتسمم رو به اربان انداختم و از ای. سی. یو خارج شدم...

با بیرون اومدنم از بخش بچه ها به سمتم اومدند و بعد از خداحافظی که کردند رفتند... فقط السا بود که گوشه ای ایستاده بود... بعد از رفتن بچه ها به سمتم اومد:

-حالت خوبه...؟؟-

دماغم رو بالا کشیدم...

-خوبم... فقط می خوام برم امامزاده...

همینطور که با تشویش نگاهم می کرد گفت:

-تو رنگ به رو نداری... حداقل بزار منم باهات پیام...

دستی رو شونه اش کشیدم:

-نه حاله خوبه... می خوام تنها باشم... اگه تو اینجا...

-اره اره... برو هستم خیالت راحت... ایلیا الان رفت تا جایی کار داشت گفت سریع برمیگرده... برو

راحت باش...

-ممنونم...

از بیمارستان خارج شدم و به سمت اب سرد کن کنار حراست رفتم... دستمو زیر شیر گرفتم و چند مشت اب رو به صورتم پاشیدم... صورتم داغ بود...

اب صورتم رو پاک نکردم تا سردیش از داغی وجودم کم کنه ...

شالم رو روی سرم درست کردم و از در محوطه ی بیمارستان خارج شدم... به سمت خیابون رفتم و همینطور که منتظر یک تاکسی بودم تا منو تا تجریش ببره تلفنم زنگ خورد... شمارش ماله ایران نبود... به احتمال زیاد ماله مامانه...

دو به شک شدم که بردارم یا نه...؟؟ اگه می گفت گوشی رو بدم به اریان چی...؟؟ نمی دونستم چکار باید بکنم... موبایل همچنان داشت زنگ می خورد... در یک تصمیم انی دکمه ی اتصال رو لمس کردم و تماس رو برقرار کردم:

-بله...؟؟

-سلام بارانا جان...

تاکسی زردی داشت رد می شد که با دست تکون دادن های من ایستاد:

-سلام خوب هستید...؟؟

سوار ماشین شدم

-قربونت برم... تو خوبی... حتما حسابی درگیر کارهایی که وقت نمی کنی به ما یک زنگی بزنی...؟؟

گوشی رو از خودم دور کردم و رو به راننده گفتم که بره تجریش... دوباره موبال رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

-واقعا شرمنده ایم حق دارید...

-روز عید که نشد باهات حرف بزئم و تبریک بگم...اتفاقا صادق گفت که می خواستی باهام حرف بزنی

-اره دیگه نشد تماس بگیرم ببخشید...

-خدا ببخشه عزیز کم...راستی چند وقتی به گوشی اریان تماس می گیرم ولی خاموشه...

موبایل اریان رو تو کشوی پاتختی تخته مون گذاشته بودم...

-اره موبایلش از دستش افتاد خراب شد...

چشمام رو از دروغی که گفتم فشردم...

-خب پس اخه نگران شدم...حالا اونجاس؟ که گوشی رو بهش بدی...

-ببخشید که نگرانتون کردیم ولی الان اریان اینجا نیست...اومدش حتما بهش میگم که شما تماس گرفتید...

-دستت درد نکنه عزیزم...منتظرم...

-مامان ببخشید ولی برام پشت خطی اومده...

-برو پس کاری نداری...؟؟

-نه قربونتون خداحافظ...

-خداحافظ...

به محض قطع کردن تماس پشت خطی رو وصل کردم:

-الو بارانا...

صدای پر استرس السا نگرانم کرد:

-بگو السا...چی شده...؟؟

صدای داد همراه با گریه ی السا بیشتر بهم اضطراب داد:

-بارانا تو رو خدا بیا...بارانا...بیا فقط بیا...

نفس تنگی گرفتم:

-چی شده السا...خواهش می کنم بگو...

-بارانا...اریان...

دیگه نفهمیدم چی گفت...دیگه هیچ چی نشنیدم...با گریه رو به راننده داد زدم:

-برگرد بیمارستان...برگرد...

راننده چنان ترمزی از صدای دادم کرد که به جلو پرتاب شدم ولی هیچ چیز برام مهم نبود...راننده به سرعت تمام مسیر رو برگشت...وقتی جلوی در بیمارستان نگه داشت نفهمیدم که چطور خودم رو از ماشین به بیرون پرت کردم و چطور پله ها رو تا طبقه ی سوم رفتم...

با دیدن السا که دیوانه وار بین راهرو ها راه می رفت مات شدم...پاهای سستم رو به طرفش حرکت دادم با دیدنم به سرعت به سمتم اومد...خودمو بهش تکیه دادم و نالیدم:

-اریان چی...؟؟؟

نگاه اشک الودش رو به شیشه ی ای.سی.یو انداخت...باقدم های سست و لرزونم خودم رو به شیشه رسوندم...اما از چیزی که دیدم سرجام خشک شدم...دستم رو به دهنم بردم تا جیغی رو که می خواستم بزنم خفه کنم...

چندتا دکتر و پرستار دور تا دور اریان حلقه زده بودند و با عجله داشتند وضعیتش رو چک می کردند...دکتر دستگاه شوک رو از جاش بلند کرد و پس از تنظیمش اون رو به سینه ی اریان زد ... جسم بی جان اریان رو به لرزه در اومد...قلبم در جا ایستاد...





مزه ی بدی رو تو دهانم حس می کردم... انگار به تمام بدنم وزنه اویزون کرده بودند... پلکام رو به ارومی باز کردم... زیر لب چیزهایی رو زمزمه می کردم که خودمم نمی فهمیدم... همه جا برام مات بود... سیاهی سایه کسی رو تشخیص دادم... چند بار پلک زدم تا بهتر ببینم... السا با چشمای قرمز بالای سرم ایستاده بود...

با دیدنش تمام اتفاقات برام یادآوری شد... سرم جام سیخ نشستم و با ناباوری نالیدم:

-اریان...؟؟

حلقه ی اشک جمع شده تو چشماش رو با دستمال پاک کرد... به استینش اویزون شدم:

-السا تورو خدا!... راستش رو بگو... اریان چی شد...؟؟

گرمی اشک رو روی گونه هام حس کردم...

-السا جواب بده... اریان چی شد...؟؟

اما السا جوابم رو نمی داد فقط اشک می ریخت... کلافه شده بودم... بی اختیار سرش داد زدم:

-السا...؟؟

در اتاق باز شد و قامت ایلیا تو چارچوب در دیده شد... نگاهش رو بین منو و السا رد و بدل کرد و با خشونت رو به السا گفت:

-برو بیرون...

السا بدون حرف همینطور که اشک می ریخت از اتاق خارج شد و در رو بست...

به التماس افتادم:

-ایلیا تورو خدا... تو بگو.. تو بگو اریان چی شده...؟؟

ایلیا انگشتش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت:



برای بار هزارم خالی شدم... نابود شدم... تهی شدم... تحلیل جمله اش سخت تر از حد تصورم بود... تو خودم مچاله شدم... عکس العملی در مقابل حرف ایلیا نشون ندادم... فقط به سوزن فرو رفته تو رگم خیره شده بودم...

مغزم در حال کنکاش بود... اریان دیگه نمی بینه... نمی بینه... تازه داشتم به عمق فاجعه پی می بردم... چشمه ی اشکم جوشید...

"این دیگه چه بغضی است..."

بگوئید برایم از بازار بغضی تازه بخرند...

این ها جنسشان خوب نیست...

زود می شکنند..."

چشمام رو بستم و سرم رو پیایی به دیوار پشت سرم کوبیدم... ایلیا دست های یخ کرده ام رو بین دستاش گرفت:

- بارانا...

صدای گریه ام بلند شد... شونه هام می لرزیدند و امون حرف زدن رو ازم گرفته بودند...

ایلیا دوباره صدام زد:

- بارانا... بارانا اروم باش...

سرم رو نگه داشتم و چشمام رو باز کردم و زمزمه کردم:

- کجاست...؟؟

مکشی تو چشمای اشک الودم کرد و گفت:

- منتقلش کردند به بخش... ولی از همین الان گفته باشم... نمیزارم اینطوری بری پیشش...

از جاش بلند شد و دستی رو شونه ام کشید:

-گریه هات رو همین جا بکن...

همین رو گفت و رفت...زانو هام رو اروم بغل گرفتم و سرم اروم روشن گذاشتم...ناله هام سکوت اتاق رو می شکوندند...تصور ندیدن چشم های اریان غم ناکترین چیز بود و این بار سنگینی بود که من متحملش شده بودم...

تازه معنای رنج را فهمیدم...معنای غم...معنای بدبختی ...تازه فهمیدم بدتری هم وجود داره...

صورتتم رو با دست پوشوندم و زار زدم...برای تمام چیز های زندگیم که ازشون محروم بودم زار زدم...

"چشمانم به نگاهت حسودی می کنند...

و نگاه مشتاق و تشنه ی تو...

به دستان گریزان من...

ناگسستی است...

چقدر خستگی ناپذیر بود...

اشوب نگاه تو..."

\*\*\*

دستگیره ی در رو به پایین کشیدم...نگاهی به پشت سرم انداختم...ایلیا سری به معنی برو تکون داد...گره ی بزرگ بسته شده در گلویم رو قورت دادم و در را به ارومی باز کردم و وارد شدم...

تنها یک اتاق بود و یک تخت و یک مرد... سرش رو بازحمت به سمت در چرخوند... ضربان قلبم بالا رفت... حالا که نگاهش می کردم می فهمیدم که چقدر دلتنگش هستم... بی تاب دیدن همین حرکت کوچک ازش بودم...

صدای آشنا و گرمش تمامی وجودم روسوزوند:

-بارانا... تویی...؟؟

گره ی گلویم راه نفس رو گرفته بود... چند قدم به سمتش برداشتم... لب های ترک خورده اش به سفیدی می زد... اما همچنان گویای سوالی بود که بی جواب گذاشته بودمش...

-بارانا...؟؟

می ترسیدم حرفی بزنم و گره ی گلوم باز بشه...

روی تخت کنارش نشستم... تکیه اش رو به تخت داده بود... چشمش سالم بودند اما هیچی رو نمی دیدند... اینو از حالت سرش که مخالف چهره ی من قرار داد بود می شد فهمید... صدایش بغض گلویم رو لرزوند... همون صدایی که یک روز به خاطرش دل باختم:

-بارانا... عزیزم...؟؟

اشک هام سر خوردند... چقدر مزاحم بودند که نمی گذاشتند چهره ی محبوبم را ببینم ...

-بارانا...؟؟ معلومه تو کجایی...؟؟ الان چند ساعته که منتظرتم که بیای...

بارانا...؟؟

سکوت طولانی شده بود اما صبورانه تحمل می کرد... از بین لب های خشک شده ام به زور نالیدم:

-جونم...



پشت لبخندی که خیلی درد می کند..."

\*\*\*

۶ماه بعد:

در خونه رو با پام بستم ...اریان داشت به سمت مبل می رفت تا بشینه...رفتم تو اشپزخونه و قهوه جوش رو به برق زدم از همونجا صدام رو بلند کردم:

-به مامانت زنگ زدی...؟؟

صداش اومد:

-اره...هم تو باغ زنگ زدم...

-کی که من نفهمیدم...؟

-همون موقعی که رفتی ماشینو پارک کنی...

فنجون ها رو از تو کابینت در اوردم و تو سینی گذاشتم:

-حالا اصرار نکرد...؟؟

-چرا...خیلی دلش می خواد بیاد ولی بهش گفتم که ما عروسی نمی گیریم...

از اشپزخونه بیرون اومدم:

-هنوز بهشون نگفتی...؟؟

اهی کشید و کتش رو در آورد:

-بهتره ندونند...اذیت می شدند اگه بفهمند...

-خب اگه یکدفعه بلند شدند اومدند ایران چی...؟؟

- نمی تونند...اگه بخوان بدون خبر قبلی بیایند کسی رو اینجا ندارند...ادرسی هم نمی شناسند..اونا خودشون اونجا راحتترند...

جلو رفتم و کمکش کردم تا لباسش رو دربیاره...خودمم رفتم تو اتاق تا لباسام رو عوض کنم...موهام رو با کش محکم بستم ونگاهی به خودم تو آینه انداختم...رژ لب صورتیم رو رو لب هام کشیدم و از اتاق خارج شدم...

رفتم تو اشپزخونه و دو تا فنجون رو از قهوه پر کردم و رفتم پیش اریان...کنارش نشستم و فنجونی رو به دستش دادم:

-بارانا...؟؟

فنجونم رو برداشتم:

-جانم...؟؟

-تو از زندگیت راضی...؟؟

پوست لبم رو کردم

-اریان این چندمین باره که این سوال رو می پرسی...؟؟

بدون تغییر تو حالت نشستش گفت:

-جواب منو بده...

-زندگی من فرقی با زندگی بقیه نداره...

-اما تو لیاقتت ...

برای بحث عوض کردن کنترل استریو رو برداشتم و حرف اریان رو قطع کردم:

-صبر کن بزار اهنگ بزارم...اینجوری فضا عاشقانه تر میشه...



پلی رو زدم...صدای سامی بیگی تو خونه پخش شد...اریان جرعه ای از قهوه اش رو خورد:

-دو تا ترک رد کن...

به سمتش برگشتم...از اینکه فقط صورتش رو تو یک حالت ثابت نگه می داشت کلافه می شدم...بعد از ۶ ماه هنوز با نابینا شدنش کنار نیومده بودم :

-وا چرا...؟؟خوبه که...

اخمی کرد:

-گفتم رد کن دیگه...

کلافه دو تا ترک رد کردم و گفتم:

-بفرما...

-زیادش کن...

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و ولومش رو بالا بردم...صدای ساسی تو خونه پیچید:

منو ببخش اگه خوابت رو می بینم....

اگه پای تو می شینم....

اگه دیوونت.....





